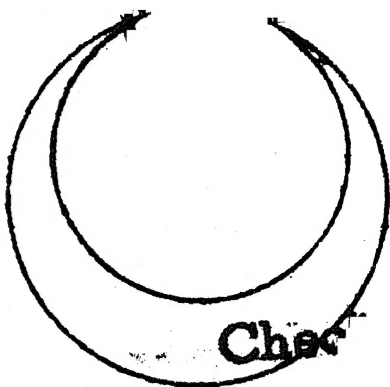


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228454

UNIVERSAL
LIBRARY

مقام شاهی در این کتاب
در بیان معجزات و شکرهای
و باغهای این سرزمین و در بیان
نیز از ملکات و کائنات و در بیان
در این کتاب



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بید و شنای بیعدسرا و ارگردگار است جل شانه که جمیع مخلوقات و سموات و ارضین
را از کتم عدم بر صدمه خود آورد و در و نامعدود بر محمد و اولاد طاهیرین و با او بعد از آنکه قصه چهار درویش
قصه است معروف و مشهور در عرب و عجم و هند و سند و روایات مختلف اما اصح
که این قصه را امیر خسرو دهلوی جمع کرده و به کمال مسکله مسالک طرقه
نظام الدین اویار قدس سره بعارضه تبیلا بود و بحضرت آنحضرت میخواند چون شیخ
موصوف شفا یافت فرمود هر کس این قصه را بخواند یا بشنود از هفتک امراض نجات یابد
انگار قصه را روایان اخبار و ناقلان آثار در زمین سخن را چنین برشته تحریر کرده
و این بساط نشاط اقرار باجمه از دیاد ذوق مستمعان صاحب تپوش چنین چیده اند
در زمان قدیم در اقصای روم بشهر قسطنطنیه پادشاهی بود او را آزاد بخت گفته
پادشاهی عادل و شاهنشاهی باذل بود و بخت چنان داد که بود کرداد خویش و دوم
که رت را بسته بر پای میش و بر روی و مردانگی بلا در روم و شام و نواحی مغرب را مسخر نمود
بود باین عظمت و جلالت که از لوازم عبودیت حضرت احدیت غافل نمیشد روزی
پادشاه در آئینه تخریت محاسن خود را انعکاس دید آینه را بر زمین نهاده با خود خیال میزد که
شکر کشی کردم و اقلیمی را بتصرف خود آوردم و امروز عمر من باخر رسیده و عنقریب
هست که چاکبخت زن ایام خزان بزند بر و روز و ازه کلشن چاکبخت و مرا فرزندی نیست ای وارث

تاج و تخت باشد آه از دل بکشید لباس پادشاهی از تن بدر آورد و لباس درویشی در
 پوشیده سجاده انداخته بعبادت حقیقتی مشغول شد وزیر عظیم که روشن رایی نام داشت بسیار
 وزیران و بزرگان و بزرگواران آمدند و بارگاه را از پادشاه خالی دیدند از خواجه سرایان پرسیدند
 که چون است پادشاه در بارگاه و نیامده خواجه سرایان گفتند که پادشاه دست پادشاهی برشته
 و گوشه نشین شده وزیر عظیم خود را بخلوت رسانید دید که پادشاه لباس درویشی بدر کرده
 و سجاده انداخته بعبادت مشغول شده روشن رایی خود را بجا کانداخت و دعا و شمای
 پادشاه را بجای آورد و عرض کرد که بایستی شاه با بقای عمر تو بادا هزار سال
 اقبال در پناه تو بادا هزار سال و سالی هزار ماهی و ماهی هزار روز و روزی هزار
 ساعت و ساعت هزار سال و خود را خلاص پناه چشد که ترک پادشاهی فرموده اید و
 گوشه نشینی اختیار نموده اید پادشاه آغاز کرد به وزیرانی نمود بعد از آن فرمود ای وزیر
 غمیر چرا دست از پادشاهی برندارم و گوشه نشین نشوم که سالها لشکر کشی کرده و شهریاران
 باج و خراج میفرستند و امروز که عمر من باخر رسیده مرا فرزندی نیست که وارث من
 باشد و گریه بسیاری کرده بیوش شد بعد از زمانی روشن رایی او را بهوش آورد و
 عرض کرد پادشاه عظم و ولت پانیده با و این خیالات فاسد است و کفران نعمت
 جناب حدیث چنانکه گفته اند بلیت شکر نعمت نعمت افزون کند و کفر نعمت از
 کفایت بیرون کند و کفران نعمت ناپاسی از عاقلان بدنام است و آنچه واقع با وصف
 اینکه خود میفرماید که دنیا را بقا و حیات از او فانی باشد و پادشاه را فرزندی که وارث و
 جانشین تواند بود نیست پس دور و زحمت عمر غم نباید خورد و احویات باقی است بعیش و عشرت
 بسر باید برد و هر نفسی را غنیمت باید شمرد و اگر مطلب از خود فرزند است باید که با محض و قلب
 با چشم کریان در این نیمه شبان که وقت استجاب دعا است در درگاه حضرت و اهب
 العطا یا مناجات نمائی و صدق مباحین بدی و محبوبان بیکجا و را آزاد کنی تا پادشاه
 عالم و عالمیان بوسیله ایشان بر تو رحم آورد و مقصود برسی روشن رایی از این تبیل
 نصیحت پذیرد پادشاه میگفت تا بصیقل موعظه نرسد که در تازمات خاطر پادشاه فرو رفته

تصویر بادشاه از انجمن و وزیر



فی الجمله دلش تسکین یافت زبان تبلطف کشود و از احوال مراد اعیان مستفیض
 نمود روشن رومی زمین خدمت بوسیده عرض نمود که بدعاء دوام دولت بیروا
 دارند لیکن از حرمان پاموس سلطان در این ایام خسته خاطر و دلفکار آمد بادشاه فرمود
 که انشاء الله تعالی فردا در ساعت اول روز بارگاه را مشرف ساخته با خاصان صحبت
 خواهم داشت روشن رومی بدین جشن نوی ملک را دعا گفت بخت تاج جهان هست
 در جهان باشی و وزیر بدو هر دو را مان باشی و از خدمت محض شده بیرون آمد و امر
 را استمالت و خدمت را فرمان داد تا هر یک بمنزل خود رفتند بادشاه از گذشته توبه نمود
 و از جناب الهی مغفرت و آفرینش طلبید و بجهت رفع بیدماغی بسیر و صحبت کتاب مشغول
 گردید و هر خطبه باز بفرمودی افتاد اما خود را بان منیدشت تا آنکه در کتابی نوشته دید که
 اگر کسی را غمی یا غمی بود بد که دفع آن نتواند باید که به قبرستان رود و فاتحه بجهت آفرینش
 اهل قبور بخواند و صلوة بر محمد و آل محمد فرستد و باشد که رقتی او را حاصل شود و بعد از آن که
 قطره حنید از دیده روان شود فی الجمله دلش تفریح و خاطرش تسکین یابد و همچنین اگر او را
 شغف و نشاط بی اختیار در دل بهم رسد به قبرستان گذر نماید و بیدیه بصیرت در آثار
 صنع الهی نظر نماید و دل غافل را خبردار سازد که پیش از این ساکنان این زمین بزرگان و
 صاحب شوکتان بوده اند و در این دنیای غدار کج و کوهر بسیار بهم رسانیده اند
 تا کاه ساقی اجل شربت مرگشان چشانیده و اینک دور از یار و یار و بی یونس
 و عنخو ارد در کور خوابیده اند و ناچار دل از همه برگرفت و ترک سرور گرفته در فراق عمر
 عزیز خاک بر سر بخته خوراک مور و مار گردیده اند بلیت کیرم که روزگار ترار بهی کند
 آخرت روزنامه غم تو طوی کند و تا شاید که بدین وسیله انشادی قلیل که منتج فتنه کثیر
 و فساد عظیم است رفع گردد که بزرگان گفته اند بلیت برهقه هر یک یک دوصد چنگل
 بازیت و اندر پس بر خنده دوصد کیرم بسیار است و لهذا از ادبخت زیارت
 اهل قبور در خاطر گذرانده و با خود گفت که اگر در روز این اراده کنی عرصه قبور پائمال سم
 ستوران شکر گردد و گو کبه شاهی کی گذارد که از آثار صنع خالق حیات و ممات

عبرت گیرم پس صبر کرد تا شب درآمد تغییر لباس نموده مشتی در هم و دنیا برداشت
 و تنها قدم راه نهاد و از شهر بیرون آمد چون بمقدمه فرغزار رسید بخت بدیه روح
 آسودگان آنرا از فاخته خوانده بتفرج مشغول شد و در میان چهار طاقی بنظرش رسید
 که در آن چراغی میسوخت با خود گفت البته در آن مکان غریبی خواهد بود و از وطن
 آواره یا بگیس و بیچاره یادرویشی از خلق کم ناره حبه و دل بلطف حق بسته و از قید
 علائق رسته که در چنین جای نشسته میتواند بود که از اهل شد باشد چون بجوای چهار
 طاق رسید چهار نفر درویش دید خرقهای فناور بر دو چار کن آن چهار طاق بر روی
 تخته نایسته اند مانند بوتیمار سبز بر بال کشید و دست بر سزاخه و سر روی دست
 گذارده مستغرق بجز نموشی و متواصل عالم مدبوشی گشته اند و چراغی بر بالای نیک
 قبری گذاشته چون دل غریبان از یار و دیار دور افتاده در غربت بدر و بنیوان
 درمانده و کرد و کلفت و کرد و پشمرده و آن سه ده کرده بادشاه را بنحاطر رسید که غافل

نصیب پادشاه از دنجت چهار دوش و برین



گفته اند طبیعت روضه خلد برین خلوت درویشا نیست و مایه محنتی خدمت
 درویشان است و پس باید بخدمت ایشان رسید و از دمه کرم ایشان بمستی طلبیده شاید
 از برکت نفس کرم ایشان در بسته کشاید و خواست که قیوم پیش ایند عقل بر روی باک
 زد که اسی جاہل نیاموخته و نشناخته چه دانی که ایشان از سر چرخ ارشاد یافته اند و بقیم
 سعی کبدا م طریق شتافته کما باشد که کرکان باشند بصوت گوسپندان یا دیوان بیار
 انسان از فتنه و رہمان وقت یکی از درویشان را عطسه طاری گشت و شکر الهی بر لب
 جاری شد و درویشان دیگر از آن صدا بیدار شدند و خیر یاد گفتند یکی از ایشان
 برخاسته چراغ را بر افروخت و بر جای خود نشست آزاد بخت با خود گفت احوال
 آنچه مانده الضمیر ایشان است ظاہر شود و خود در بیرون چهار طاق در پهلوی شک
 قبری پشت و گوش بر آواز و نظر بر انداز ایشان بگماشت تا به بنید که از ایشان چگونه
 قوی و فعلی ظهور میرسد یکی از درویشان برفیقان گفت برادران یک شب که
 ما چهار فلک زده از دور کردون و اثر و ن بومین از وطن آواره گردیده و جو
 بید کشیده و مجنون وار و بریا با نهاد و دیده و محطه در هیچ جا مانند سیلاب نیار سیده احوال
 بیکدیگر رسیدیم نمیدانیم که باز از کزدش ا فلاک بر سر یا بیچارگان چه خاک بخت خواهد
 شد و بتازگی از مکر زال و هر چه کرد و فتنه و بلا انجمن خواهد شد چرا بدام غفلت فرو افتیم
 همان به که فی الجمله از سر گذشت یکدیگر بشنوم و این شب را صبحی کنیم تا پسینیم که فردا
 چه خواهد شد درویشان همه گفتند برادر **مص** **ع** صلاح مایه همه آنست که کان
 صلاح شما و همان به که اول تو احوال خود بگوئی بشرط آنکه در طریق رستی پوی آن درویش
 دل ریش نه و زانو در آمده بطریق ابر بهار بر حال فکار خود زار بحر نیست و طوطی
 ناطقه را بدین گونه گویا کرد و انبیا و

تصویر پادشاه از انجمن کشیدین درویشان اول



سزشت دریش اول

محبت مشربان محنت قریان
دل شیدائی وحشی گنا ہے
سجوں خوشیں سفید طیش و روز
حکوم کر فرافش حال جو نیست

عزیزان دوستان مہر فرینا
سرم سودائی زلف سیا ہے
ز تیر غمزدہ اشک حسن جگر سوز
دلہ از دوریش بکشت تخت خوشت

درویشان این کمینہ کہ اکیان تحرقہ فنا در خدمت شمار با نذر ازمی میکنند از بلاد
میں ام پیری داشتیم کہ اورا حواجہ احمد میکفتند باجری بود مقبرہ مال وافر داشت اکثر تجارت
بمایہ اوسفر میکردند و او و فرزند داشت یکی بندہ شہاد و دیگر دہنت بی کہ پدرم و را
در حیات خود بٹوہ وادہ بود و آنچه کتخ ایان مقبرہ را دستور میباشہ ہم آہ کردہ پس چون
بن چہار دہ سالگی رسیدم پدرم را اجل فرارسید بوقتہ بدلتہ خواہیمد داعی حق بلبلکہ

گفت و از این دار فانی بساری جاودانی انتقال نمود خوشیان و همسایگان
و همگان کرد آمدند و کار سازی پدرم را بطریق که شاید و باید بجا آوردند تا بهفت
به تغریب مشغول بودیم بعد از آن که یاران هر یک منزل خود رفتند و مردن پدر
مرا کارگر شده در کنج خانه تنها و غریبان ششم و در بروی آشنا و بیکانه ششم و باکی
النسی ند اشتیم و تاسه روز بگریه و سوز لب بر دم در و لشکان مصرعه مادر چرخا لیم
و فلک در چرخیا لیم زندان بی سرو پا و شیطانات النسی نما که در هر بلاد میباشند
و هر شب از لقمه طعامی تنم میکنند و هر روز بکنه لباس و یکمی تفاخر نمایانند چندان
نظر از ایشان در روز چهارم چون شنید بودند که خواجه مرده و خواجه زاده پدر مرده
جایل است بدر خانه من آمدند و بارخواستند که مرادین نمایند و تغریب دهند
چون شنیدیم حضرت وادم که در آیند چون داخل خانه شدند و نشستند با من
و گریه و آه عقد موافقت بستند و بعد از ادای رسم تغریب زبان بموعظت
گشودند و گفتند خواجه زاده بیست و هفت ساله که آمد بجهان عاقبتش باید رفت از ابد الابر
نماند است کسی در عالم بگریه و نوحه بفیاده است مرک پدر و مادر از زمان حضرت
آدم تا ایندم میراث است بیست و نه جاوید یکی دان و پس از خالق اشیا
و یکم هیچکس از الهی تو زنده باشی و ارواح که نشست گمان را به عا و فاطمه و صدیق
و پدریه شاد و میباید کرد و چند از این مقوله گفتند که مرا تسکین حاصل شد در ویشان سخن
مختصر من ایشان را دوست جانی پذیرا شتم و بهوش و گوش بر گفته های غرض
آلوده ایشان سید شتم تا آنکه با فسون و افتناء فرفتیم ام کردند و بهو و لعب طبعم را غلب
ساختند چنانکه بهوش بسیار و از خواب غفلت بیدار نبودم و همیشه بسیر و گشت
لاله زار باشا بدان و امردان به خشار می پیچیدم و پیوستهستان و طرف بتان
گوشن مغم ساز و شعله آوز مطربان و مغنیان و ششم و تاسه سال احوال من بدین منوال
بود و بدینسان عمر غریضافع و مال بود و منسیر و متا آنکه کل مال پدر را که قریب بچهل
هزار تومان بود صرف یاران و دو و وفیقان خوش گو کردم و غلامان و جاگران

هر يك آنچه میخواهند از مال برداشتند و رفتند تا آنكه كار بجای رسيد كه از لباس
 بغير از كهنه كلاهی و شنه قبای در بر نماند و قوت لایموت هم نبود شیخ سعدی در این
 معنی گفته است ابلی کور و روشن شمع کا فوری نهند و زود باشد کس شب
 روشن نمید و چراغ و غایت الامر سه شبانه روز کر سینه و تشنه بلب خشک
 و دیده ترکمان و رکنج مسی خرابی نشستم روی بیرون آمدن نداشتم روز چهارم
 طاقتم طاق شد و سپاه جوع بر مملکت قناعت تاخت آورد و لشکر صبرگیانی
 مرا منهدم ساخت از آن مسی بیرون رفتم و با خود یکفتم آیه کجار و منما که خواهم
 بنماطرسید و ایشان از من بی قناعت تری بخیا شد چرا که در ایام سابق باره خواهم
 بطلب من کس فرستاد که برادر قربان تو گردم از پدر و مادر تو مرایا دکاری و مراد بگری
 چون تو محرم نیست و آرام بخش دل غم تو ام نیست و تو تعمیر در از شب و روز با می مین
 میباشی و هرگز تنها نیستی که من بپا پوست برسم چه شود اگر یکیده و تمام رنج فرمائی
 و ضعیفه را از خاک برداری و دیده غمیده این فراق دیده و هجران کشیده را بنور
 جمال خود منور کردی مرا بنماطرسید که عیش را که سرشته بروم در ایشان در چنین
 وقتی روانه بخانه خواهم چون بدر خانه رسیدم درق الباب نمودم خواهر را خبر شد
 سر اسیم بیرون دوید چون مراد ان حال دید نعره برد و در میان چاک کرد و مو
 در روی بر کند و سینه کوبیدن گرفت و مراد بر کشید و رویم بوسید و درون پرده
 نشانید و طعام خورانید و شراب نشانید و ختم پوشانید و بهربانی تمام نموده چند شبانه
 روز در آن جا بودم شبی اتفاق افتاد برادر سیدانی که مردان را همیشه در خانه نشستن
 متذکر و کریم من جان شیرین فدای خاک پایت میکنم و این راهم سیدانم که تو
 بعد از این در این شهر نمیتوانی بودن و البته ترا سفری دیگر است تا چند روز بولایت
 غریب بفروی و سرد و گرم و رفقا و بخش و سخت و سست بکشی و بعد از آن
 که از سفر باز آئی بکار و روشی اشتغال نمائی چرا که اعتبار تجار از سفر است چون سفر
 کرده باشی ترا مراد و کامیاء دار و صاحب اعتبار انکارند و حالا مرز کرده و ضایع و زکا

شماره من سکوت اختیار کردم خواهر رحمت و کینه رنج هزار تومان پیش آورد
و گفت برادر اگر منچوتم می توانستم پیش از این بهم بود اما اندیشه میکنم که اگر نگاهاری بهمین
مایه پس است و اگر در صد و الفتن مال باشی چهل هزار تومان بهم بجائی نمیرسد برادر
شنیده ام که در این روزها جسمی از سحر غریت سفر شام کرده اند تو نیز باین روز
متاعی بخرو یکی از مردم معتبر سدی بخیر می که در شام تور ساند و خود چپ در روز بعد
از رفتن قافله در اینجا با شتی تا بهد بکیرایه بمنیم بعد از آن بعد از روانه شود به الیغار برد
در ویشان چون این سخن از خواهر شنیدیم علی الصبح بخردین متاع و سپردن
بکاری کوشیدیم و تا موقت بدان امر اشتغال داشتیم و بعد از آنکه قافله روانه شد چند روز
هم در خانه خواهر بودیم و از صحبت بفقان ناموافق فخر از وضع ایام سابق دلگیر شد
تا آنکه خواهر پسر و خرمی و توشه راه و لباس نیز تهیه نمود یکدیگر را وداع نموده روانه
شام کردیم در عرض راه چیزی ندیدیم که بفصل آن مسددع دوستان شد تا آنکه
بعد از طحی منازل غروب آفتاب بود که بیک منزل شام رسیدیم از مشقت سفر
طافتم طاق گردیده با خود کفتم نباید در اینجا منزل سازم و هم شب خود را بشهر
اندازم و از رنج سفر فارغ شوم بدین سبب مرکب راندم تا بیک بار خود را بشهر
رسانیدم نیم شبی که دروازه بسته و ره آمد و شد خلق گشته اما آفاق از نور ماه
بدر چون صبح نور و روشن و از شعاع کواکب نور و فرین ~~نظم~~

شبی رواز کلاب صبح شسته | چور و ز آینه خورشید بسته

و چنان شبی در کنار حندق از مرکب بزر آمده بسیرج و باره مشغول شدم چیدم
بیت فلک فراحصاری سخت محکم و فضای دهر پیش و سعتش کم

از ناک انداز آن شکلی که هستی | پس از قرنی سرگوان شکسته

تاگاه شخصی را دیدم که بر یکی از برجهای انحصار برآمده و صندوقی از بالا فرو گذاشته
همینکه صندوق بلب حندق رسیده دست از لیسان برداشت و از برج بزر رفت
با خود کفتم آن شخص ندی خواهر بود که بخانه بزرگی یا بچه سوداگری پی برده و این صندوق

را آورده غالباً رفت تا بار دیگر دست بروی زند خطه صبر کردم آن سخن نرگس و
 بخاطر رسید که شاید این طعم را خدا بر تو رسانید و بدین سبب بار دیگر مالدار و
 معتبر شوی بدین خیال خام من غافل سرانجام بطمع خام مامید دانه بدام بلا و غم
 افتادم طبعیت طمع دام زد و مردان مرد است از طمع خسته اند و کوه و
 است از آما درویشان تیر و قنار اچاره و تقدیر را تقییر نشاید طبعیت

فصحا چون ز گردون فرومشت
 همه زیر کان کور گشتند و گریه

الفقه درویشان طمع درم و دینار به احتیاط تمام از تخت پل درواز کز شرم و
 بجانب صندوق روانه گشته تا آنکه خود را بصدوق رسانیدم و بردوش کشیدم و حول
 کویان و استیفا و جویان خود را بنحرا به رسانیدم از شارع بر کنار صندوق را کشیدم
 و نظاره نمودم رباعی

دیدم سروی بجاک و خون غم گشته
 از دیدن آنچنان شدم گشته
 پادشاهی و لیک بسمل گشته
 گز گشت و آدم همان زبان سرشته

درویشان کاش هرگز نمی دیدم نازنینی باروی چون ماه موی چون مشک سیاه
 قلیان سرو خرامان جان جهان جهان اما تن نازنینش زخم خنجر حفا مجروح گشته
 کیسوی مشکنا بش و زلفین بر پیچ و تابش بخون آغشته در خارا را غوا نیش زعفران
 گردیده و از غایت ضعف چشم از تیر کاستان جهان پوشیده بجالتی که کمان بروم
 که شربت مرک نوشته و درویشان از آنجا که سر نوشت من سکت بر گشته بود و مال و
 و موی آن زیبا بنحرا شده در چنان حالتیکه جاگاهم و بهنگامه نرگس و طبعیت

محو گشته بروش خراب و آوار
 مایل دام و دانه اسب شده دل
 همچو بولش نه ضعف و نزار
 گشت از آن روی کار دل شکل

محو جمال با کمال آن بلند اختر شرف و اقبال و متحیر احوال بر طلال دماندم که باز
 کجا و چرا این دیال بدیده و کلام ظالم رسنکد این دیال این خط کرده و بیک
 هستم نهال عمر غریز این سر بر افراز شکست آورده و بحیرت

نصرت سوار و قلیله ک شام و صدق اقلعیه پادشاه



تمام بر احوال او میسر گشت و بتاسف بر حال و می نخواستیم که ناکاه آن بهوشش با
 بهوشش آمده آواز گریه شنید و بناله خیرین گفت ای بار ناموافق و
 دل آزار و ای سیر جرم و ستمکار این پادشاه مهر بانی و حق نمک بود که بجا آورد
 بدیت کردی بدل اینک همه نیک است و ستم نه خیر بهین تو گیتی و من گدایم
 چرا این بهین کسی را فراموش کردی و چرا غم مرا فراموش کردی بزرگان گفتند
 بدیت نخواستی بابدان کردن چنان است بزرگ بد کردن بجای نیک مردان

هر که بادی نیکو گشت در رخ و بلا باید کشید و زهر عذابا بچشد در و نشان من کشته چیر
 و کشته و پریشان چون جرع و مینایی و شیرین مقالی آن دلبر را شنیدم بکیار و بید
 و دیوانه شدم و گوهر اشک بنوک مژگان شستم و از صمیم دل گفتم بلا که دانت شوم
 چشمم کور باد تا ترا بدیخال نه بینم و دستم بریده باد اگر خبر خوار را هست نه چکنم چون آن نازنین
 ماه جبین آواز من خرب غریب شنید گفتم ایرو تو کیستی و نالان بر املی حسی گفتم
 فدایت شوم طبع غریب و بکس بی خانما نم به ضعیف و مبتلا و ناتوانم
 ای نازنین نبده مری ام مینی تو بر کو که سرو که ام چمنی و شمع که ام انجمن این ظلم بر تو
 از کجا رسیده که رواداشته و شرم از خدا داشته آن نازنین آه از جگر بر سوز
 بر کشید و بدین مضمون گویا کردید و در دل با تو نکویم ترسم که بدر و دل
 من درمانی به ایچوان مرده شود که مرا گوشه خاک سپاری و نادیده انجاری و با هیچکس
 در هیچ جا نکوی و نقشش انصورت غریبه را از صفحہ خاطر بشوی خدا ترا اخراجی خیر و ناد
 این گفت و از بوشش برفت و من از پریشانی خاطر کجا خود در ماندم و منیداشتم
 حکیم کا عقلم راه گریز نمید و کا عشق بر ثبات قدم دلالت میفرمود و در آخر کار
 پا خود گفتم تا سر در سر اینکار بکنی کی نام در حجبیده عاشقان صادق ثبت میشود طبع
 اثبات قدم و رز در قلم می

اگر و الهوس سیستی صادق

چون سلطان عشق دل مرا سحر کرده بود را بیم بدان قرار گرفت که اورا بشهر برم
 و در معایج آن کو شدم که شاید صحت یابد و آزار بخش دل زار و صحبت افزای خاطر
 فکاهم شود پس سخطه به سخطه از خیالیش خاطر جمع نموده منتظر وقت میبودم تا آنکه
 شب بجز رسید و دروازه باز شد و روستایان رو بشهر آوردند من نیز در آن
 تاریکی شب بصدر رخ و نقبان صندوق را بر پشت مرکب جاداده بدرون
 شهر رفتم و منیداشتم که بجا روم و یکدم منزل ساکن شوم تا آنکه صبح صادق میسر
 و جهان روشن کردید و نزد یک بان رسید که مردمان بان راز نهان وقت
 کردند از غناد را وقت بر سر بازار رسیده بودم و در دل بدر کا و عالم

و انخفیات مناجات می نمودم که ناگاه در دست رست در کار و انسانی بازگرفت
 پس را بدرون را ندیدم و سرای دار را خواندم و حجره بجهت سکنای خواستم و صندوق
 را بدرون کشیدم و مرکب را با مشت زری بسری دار وادم که علف به جهت
 او بگیرد و پرستایش نماید بعد آن بدرون حجره رفته خاطر از حیات آنسرای زندگانی
 جمع کرده از صندوقش بدر آوردم و بر فراش خوابانیدم و از سر بیرون رفته
 جویای جراح گردیدم و سرایمه در بازار باسیک گردیدم آنجا به دوکان جراح می رسیدم
 که خدام می اهل مروی دیدم شسته با مرهم ساختن و دار و صدا به گردن بشنود
 پیش فتم و سلام گفتم آن مرد بعد از جواب سلام پرسید که فرزند خدمت چیست گفتم
 بیماری دارم که از صعبیت آن از بیرون آوردن نمیتوانم اگر بدیدنش قدم رنج
 فرمالی و مبالغه اش پردازی اجر جمیل و جزای جزیل یابی آنم و با من به حجره آمد
 و بعد از ملاحظه آن سیمه خوب متحیر بود بعد دست لمس نمود یک سیلی از روی قوت
 تمام بچنان بر بنای کوشش بر کشید که هرگز لذت آن فراموشش ننمود و در دور
 دلم حید و بخاطر رسید که آنم و این کلفدار را می شناسد دست از جان شستم و صد گونه
 سیاست و ریاضت را کمر بستم و ترصد رسوایی و فضیحت نشستم و بعد از آن گفت
 اینطوری نمیشد این سر آمد خوبان چکل را چرا این بلا بر سر آورده برایش افتادم
 و بر دوش بوسه دادم و امش بدست پیچیدم و از سر در و سوزنا لیدم و گفتم ای مرد
 بغیرت الله که من این زحمتها نژده ام و آنچه بر من گذشته ضعیف حدی بسیار این
 بیچاره خواهر من است و اهل بیت ما از خاک من است راوده طواف بیت المقدس
 و ششم و پادرو مادر و برادران و یاران و متعلقان و خلقی از یمنیان و شیب
 حرمیان بر ما آخته من خود را بکنار کشیدم چون حرمیان بعد قتل و غارت
 یاران من از پی کار خود رفته بادل کباب و چشم پر آب لبه اضطراب بقافله
 آدم قلیکاهی دیدم همه یاران مجروح و بیروح گشتند و بجاک خون آغشتند و
 جانها بیا و فنا داده و تنها در آن صحرا افتاده در آن میان ناله خرن شنیدم و بر اثر

آن رفته خواهرم را دیدم که در میان کشتگان افتاده و نیم جان بود چون سرش را
 را بجا کر فتم همیشه کشته شده مرا شناخت گفت برادر مراد ریاب که محل یار است
 نه وقت گریه و زاری است چون از جمیع یاران و مواداران او را زنده یافتیم
 صندوق خالی از مال بسته او را در میان صندوق خوابانیدیم و بر پشت
 مرکب خود بسته تا صبح دهانیدیم و خود را بشهر رسانیدیم و امیدوارم که بیاد کار غریبان
 بماند آن مرد فی الجمله تسکین حاصل شد بعد از آن گفتیم ای پدر اگر چه توجه تو این
 ضعیفه صحت یابد آنچه خواهی بتو دهم و خدا ترا اجر عظیم دهد آن مرد چون وعده بسته
 شنید گفت ای پسر هر کس دست بر ترا نیاید این زنده بخوان او شرکاب خواهد شد
 این گفت و از سرای بیرون رفت من سنجید و متفکر گشای خود فروداندم پاره بر حال
 زار آن نکار کرستم و بوسه بردست و پایش زدوم مضمون آنکه **بلبل**

نوسید بسیارش حلقه بر در زن

هر چند درون خانه جای نماند

بار دیگر خواستم که به نزد مرد جراح بروم و جوع کنم شاید ترحم نماید و بیاید بمبینه از
 سرای بیرون رفتم و ای شادی فرازی درای مکاریان می آمد دیدم مردی بود که متاع
 باد و سپرده بودم درویشان چون انبرد و مایوس گشته بودم جناب مقدس باریک
 یاری نمود چون آمد مرا دید از مکان و منزل پرسید شکر حضرت الهی بجا آوردم
 و متاع خود را بدر حجه فرود آوردم و تفصیل متاع را بر داشته شادان و شتابان بدکان
 جراح رفتم و گفتم ای مرد این تفصیل متاع بخیر بدین مال من است بجان و دل تو
 بجل کردم ولی گرایه و خرج آنرا باید بدی و اسحال زود ستوجه شو که تا رقی از آن حسته
 غنچه بیداد باقیست بمعانجه پروازی آن مرد به کار و انسرای آمده متاع را دید خاطر
 جمع کردید بعد از آن دیکم طلبید و آب گرم کرده تمام اعضای او را شسته آنچه
 زخمهای او که به بخیه محتاج بود بخیه نمود و همه زخمها مرهم گذاشت و گفت فرزند من
 روزی دو بار بتازه کردن مرهم خواهی آمد میباید که از خبیر دار باشی که حرکت
 بجای نماند که بخیه بچید و ساعت بساعت عرق بید مشک بکوبش بچکانی

درویشان بنده بعد از این بیالین آن نازنین ششم و کمر همت بر میان بستم
 و خواب و آسایش بر خود حرام کردم و سرشک خونین بر احوال آن نازنین و بر
 حال دل محنت قرین خود میباریدم و از سوز درون میباریدم و صحت او را
 از دار الشفاء و رحمت حکیم علی لاطلاق می طلبیدم و مرد جراح هر روز دو بار
 می آمد و تجدید مرهم و دار و اشتغال مینمود و تا بعد از ده روز خاطر جمع شد که اصلاح
 پذیر است و آن نیکو حضال بهتر می باشد و لم بیکبار کی گرفتار آن ندیاسکار و عشقم
 از یکی هزار کردید تا بجزی رسید که هر دم حشمت میگردم که مجنون و ارباب چاک
 زخم و سر در بیابان بنم باز ملازمت آن دلتوازم دانست کی بود و آن سه
 جبین زهر و طاعت شفتگی مرا ملاحظه مینمود و از روی شفقت دلداری مینمود
 و گریه و زاری را مانعت میفرمود سن روس پایش میبوسم و در اضطراب
 می فرودم و سیل سرشک از دیدگان میباریدم و او میگفت خدایترا صبری
 جمیل و خرامی جزیل که است فرماید و مرا آن قدر عمر و صحت بخشاید که تدارک
 مهربانی تو کنم و چون چهل روز از آن همه جراحات بقیه نماذج جراح آن
 ماه تمام را حضرت حمام داد از شنیدن این خبر آن سه و قد سیمبر خوشحال
 گردیدند و آن شب را به استراحت گذرانید صبح دیگر بعد از ادای شکرانه دو کانه ملک
 بیکانه گفت فلانی دلم مطبوحی لذت میجواید درویشان بجالی شدم که دشمنان را
 هم مباد چه که در این مدت آرزو میگردم که یکبار آن نکار شربت آبی طلبید
 میبخشید و آن روز که او را خواست طعام شد حاضر کردن نمیتوانستم زیرا که آنچه
 داشتم صرف شد و چیزی که رهن و بیع توان نمود نمانده بود از حیالت سرزیر
 افکندم و بهیجا با اشک از چشم روان شد آن نکار بقدرت منمید که خوجی نظام
 از روی ملاحظت در من نگرست و به تبسم متکلم گردید و گفت ای عزیز بحیث قلیت
 خوجی در هم سباش کاغذ و قلم بهر سان گریان و پریشان خاطر سردن منم
 و اشیا مذکوره را تحویل کردم و بخیشتن بر دم دلداری نموده دو کله رفته

بنوشت و بمن داد و گفت در سپهرهای سومی شهر دوکان جوهر فروشی هست
 مردی محاسن سفید صاحب نسب و نشانی این نوشته را بدو رسان و هر چه دهد
 بستان من آن رفته را بسبب آنزدگی و جلدت بخیر می بخوانم و چون بخت
 آمد در سیم ورقه را رسانیدم بعد از مطالعه آنم در ورقه را بوسید و بروید و مالید
 و از دوکان بزیروید و درست مرا گرفته بخانه خود روان گردید و در راه مهربانی
 بسیار نسبت باین خاکسار و لنگار مسکین و چون داخل خانه شد هم در عمارت
 همانخانه ماند و خود بخلوت خانه رفته بعد کعبه بیرون آمد غلامی همراه خود
 سپوش کرده و در دسترخوان زر رفتی چپید بر سر آن غلام و آنم در باوقار
 از دراعتذار و آمده بغلام گفت مهربان که این جوان کوید این را بسپار و برگرد
 من از دیدن آن بسیار بیدماغ شد منمزدیای بود که از عصبه ملاک شوم و با خود
 مسکینم خاکست بر سر از تیرگی بخت و زبونی طالع کارت بجائی رسید که بجهت
 قاتب طعامی عریضه دادی و همه راه با فلک در جناب و با بخت در پر خاش
 بودم و زبان عالمه نمیزد کویارای

خواهی چکنی فلک از این چشم

از خشمی روزگار زیر کوز برم

یا خیر فلک به برز بالا می سرم

یا فرش زمین زیر پایم بر چین

چون بکار و انرا رفتم بغلام گفتم تا دسترخوان را بدو حجه گذارد و برفت و اشک
 از روی خود پاک کردم و از رو که قهر سفته را بر گرفتهم او بسیار شکین بود شکفتم آمد
 که کرای این از بهر صیت چون بدو حجه بردم آن نازنین عذر خواهی نموده گفت
 بکش تا به منم آن کیدی چه فرستاده است حیرت من زیاده از دشنام او شد
 چون سر دسترخوان را باز کردم سنکری غوری و سپوش نقره دیدم چون سپوش
 را بدو رفتم از هر طرف ز طلا فروخت چون آن بدیدم عقده دیگر در دلم بهم
 رسید که آیا این سرور روان از کدام دو دمان است که بر قعبی مهربانانه
 زروا فرامزد و تجار و او و عجب تراکیحوال و هم نرسید و بغیر از معذرت خواستن

با من مشکلم نگردد بعد از آن سروسیم تن از روی لطفت با من گفت فلانی آنچه
 هیچ دغدغه کن من سید انم که تو سترایه تجارت خود را در سرکار من صرف کردی
 و آنچه تو در باره من بجا آوردی منت آن تا بر وز قیامت بر من هست و تا
 زنده ام ترانده ام اگر خدا خواهد و مرک اما نم دهد از خجالت تو پدر آیم و تلافی
 نیکوهای تو نمایم **صلح** بر عهه بیا بوس بکانت میرسم که زندگی با ست
 بر پایش افتادم و زبان بدعا کشودم و گفتم بلیت یارب آسیب زمان باور
 احوالت دور که مرا سایه لطف تو همین است ضرورت بعد از آن گفت
 احوال طعامی بیار من بیازار دیده قاب طعام مهیا کردم بعد از صرف و کجای
 گفت فلانی اگر در دعوی محبت صادق باشد که از گفته من در گذری و خلاف
 سخن من بکنی گفتم آنچه کوئی آنچه فرمائی ستر پیچم پس از آن گفت میباید که بیازار
 روی و دوست لباس فاخر بجهت خود بخبری من اندک کتمل کردم گفت
 فی الحال نقص عهد من بکنی میان ما تو چگونه بخواهد رفت بجان عزیز
 خودم خورد که اگر آنچه گویم خلاف آن کنی از تو بجان می رنجم باری مریز
 را خبر ما مور شدن چاره ندیده بیازار رفته و دوست لباس خریدم و بخت ستر
 آوردم بعضی اندک کم بها بود و سترید و نه پسندید چند مرتبه بیازار رفته یک
 بیاب معاوضه میکردم تا همه خاطر خواه آن رشک فرای مهر و ماه گردید
 بعد از آن حسب فرمان آن یگانه و دهان و سر آمد خوبان بجام رفتم و تغیر یار
 نمودم چون بچهره در آمدم بغل باز کرد و مرا در بر کشید و در پهلوی خود نشاند من
 از نهایت شوق و غایت ذوق سیکر بستم و او به آستین فرخست اشک از
 رویم پاک سیکر در ویشان لذتی که از زندگی بردم اندم بود آنقدر مهر بستی
 نسبت باین بی دل و دین نمود که میخواستم جان فدایش کنم و هم سر خود را فشر
 خاک پالیش کنم بعد از آن گفت فلانی ترا باید بعد از این بقتل روی و با ستم
 طرح مصاحبت افکنی و از ایشان خواهم بش خریدن خانه نمائی و بر خانه که بستی

و به پسندی صورت آنرا نوشته بس عرض کنی تا من هم بنظر بسجیم که مبادا در
 قیمت آن دغا بخوری و بخری و بد آنجا نقل کنم من از دل و جان اطاعت
 فرمان آن یگانه دوران را نموده در یک ماه تمام هر صبح و شام بنا کام از خدمت
 آن کل اندام بهمان خانه درویشان یعنی قهوه خانه میرفتم و تا بازگشتن بکازمت
 سیمتن بر من سالی میگذشت تا آنکه خانه اکابرانه بهم رسید و آن نازنین نقشه آن را
 دید و پسندید و بهزار تومان خریدیم بعد از آن گفت حالا چادری بخدمت من بیا
 چون چادر خریدم آوردم آنسر و قد خورشید خد درون چادر را بنور شمع قاش
 خود مثل حجه فانوس مزین و منور ساخت و فرمود چند دینار بکار و آنسر ادا
 بده من بفرموده او عمل نمودم و اسباب درویشانه که با خود داشتم برداشته بآنجا نقل
 نمودیم و چون آن مهر سپهر و اقبال به بیت الشرف نزول جلال نمود و بغرم سپهر
 و تمام خانه گردید و پسندید و فرشی که مقدور بود در اطاق گسترده و آنجا منزل
 کرد و گفت اسحال مرا هم لباس میباید که از این کثافت بجان رسیدم از این
 سخن خوشه گردیدم و از سر و دیده قدم ساخته بیرون دویدم تبسم نموده گفتم هیچ
 سیدانی که لباس دوخته آماده فراخور ما کنجا است فرود آید که لباس این
 جهان قد ترا در خور بود بهم مکر استبرق و سندس بیارم از بهشت به گفت
 در میان سرای شاهی که قصر شاه شام است و دوکان طوقی هست و جوایز است
 که کراک شاه نام است و او همیشه لباس اکابر سپند آماده میدارد و اگر آنجا رو
 بجان دارم که هر چه خواهی داشته باشی پس بدو ق تمام و شوق لاکلام روانه فیض
 شدم چون بد آنجا رسیدم در وسط قیصریه دوکانی دیدم طلا و لاجورد بسیار
 بر سقف و دیواران صرف نموده چه دوکان وسیعی بسیار رفیع و از هر جنبه متاع
 و کالا از خرد و بیا و زر بفت و خارا و طلسم و مخاب دریا و یار سر هم بخت
 و جوانی در سن بیست سالگی باروی چون آفتاب و موی چون مشک آب بخت

ناله خطا شبنم بگرد عارض کلکون بخش و سیده و حقا که دیده هیچ آفرید و مثلش ندیده
 غلامان متعدد و مقطع از رومی و بندگی و خطائی و حبشی کمرهای زر بر میان
 بسته چون آن حسن و جمال و وفور مال دیدم حیران از احوال آن جوان حساب
 بحال و جمال کردیدم پیش رفته سلام گفتم و جواب شنیدم بلطافتی و لطافتی که فریاد
 بود آب شوم مندی از عجاج و ریای دو کاک دیدم بر بالای آن نشستم و دم از حیرت
 فرو بستم آن جوان از روی لطف و مهربانی و لطف و مهربانی بشکر نشانی در آمده
 با من بنوعی مستحکم شد که گویا سابقه عظیم و رابطت دیم در میان بود بعد از دو کجوه
 و خوشنوی گفتم اگر خدمتی باشد بفرما گفتم بلی سر پوشیده دارم لباسی بجهت و بنجوم
 فی الحال حساب لا شاد او غلامان جلد چاک جلد و دید و بخت و بخت بسیار
 پیش کشیده سر کشوند و از هر جنب اعلی و اوسط بمن نمودند و آنچه بنظر خوب نه
 آمد و نفیس تر بود جدا کردم در دم بختی آوردند و رخت را در آن بستند و در
 نزد من گذاشتند بتازکی شیفته آن وضع و اطوار شدم بعد از آن گفت برادر
 خدمت و بیکر باشد بفرما و عایلین کرده از میمنت اشیا رسیدم گفتم سی تومان فرستم
 آمد که در انبیا بکوشش کنم سی تومان را از زر طلا شدم و بیک از غلامانش سپردم
 دو سه اشرفی بغلامان تواضع کردم آن جوان چون این قسم خریداری من بدید
 بچشم خریداری و من نکرست زیرا که چنان مشهور است و مردم را در معاملات
 دستور است که اگر منسی را بده میمنت نمایند بعد از کوشش بسیار از طرفین شش مفت
 انفصال میاید و درویشان آن جوان بعد از کمی تفکر بر احوال من گفت برادر مردم کدام
 برادری گفتم تولد از خاک من است گفت برادر آرزو دارم که شبی در خدمت
 بر روز آرم بنده در غار خوابی در آمدم و گفتم ای نخل بر و مند کلستان مروست
 اگر میمنت است بکار است خواهم رسید اما چون رفیق سر پوشیده دارم که بجای
 نمیتواند آمد و هنوز در این دیار غریبم تنها گذاشتن او بیرون از حد انصاف
 است انشا الله اگر زنده کی باشد در سر خالی نخواهم گذاشت گفت برادر بی آنکه بشا

آری میخواستیم که مشب مرا از خاک برداری و قدم به چشم کزاری و ممتبهای شدید
 و غلیظ میداد تا آنکه شرط کردیم که از خانه بگریزیم چون به در خانه رسیدیم و دست
 بر در زدیم آن یکانه آفاق و آن در طریق دلبری طلاق در را کشود و بفریاد رخت
 از دست من جدا بود و همه را پسندید و از احوال حالت ابتیاع پرسید آنچه از مهر بانی
 و طلبیدن میبمانی و ابرام صحبت آنخوان دید و دیدیم و در آخر بوعده دروغ گریبان
 خود را خلاص کردن همه پیش او نقل کردیم گفت فلانی اگر رضای دل من بطلبی بای
 که بروی و خلاف وعده نکنی که خلاف وعده اندر روان ناپسند است من بخت
 جان عمر بنده بهین خدمت ترا خاوم و دیگر رجوعی بجای ندارم بلکه موجود نمیشمارم
 گفت اگر میخواهی من از تو راضی باشم باید که بروی و خلاف وعده نکنی که مرا خوش
 نمی آید و اگر از تنالی من اندیش ناکلی باکی نیست و همچنین تا قریب بفرو
 انتخاب آنکه تمام ابرام میباید و مراد دل نمیداد که او را تنها گذارم تا آنکه تمام
 خورد که اگر زوی از تو برنجم درویشان در مذہب عشاق رضای معشوق قرص
 عین صفت بدل در و آلوده بود و کان آنخوان روان کردیم و چون بدان محل رسیدیم
 در دوکان را بسته دیدیم و آنخوان بر بالای صندلی بر در پیش دوکان نشسته در
 انتظار چون نظرش بر من افتاد لب بتواضع کشاد و داد و عذر خواهی داد و دست
 من بگرفته رو بخت نهاد چون داخل خانه اش شدیم باغی دیدیم بهشت آسایش و عمارت
 عالی بنا فرمش ملکات کشیده و اباب عیش و طرب آماده کرده و در پیش تالاب
 برب دریاچه بساط افکنده و نقل و مرغ و می و فز و بسیار مهیا کرده تختی در صدر
 مجلس گذارده و دو شکمچه
 بر بالای آن پهن کرده آنخوان بخت
 فی الحال رخت از بریدر کرده آئین پیرهن بیالا کرده بند گریبان کشوده مانند
 شعله شمع کافوری در فانوس پیرهن جلوه گر چاک کردیم دیدیم دیوانه و
 شفته کردیم فرد بر پیرهنش مهر که دید عریانش چه کرد خانه خرابی
 کردید عریانش درویشان مرا هم برهنه کرده بالای تخت نشاند و صراحی

مجددین و مشایخ



پر کرده جامی برگرفته نوشید و بتکلیف تمام من نیز نوشانید و در پهلوی من نشسته
 بنیاد گرمی و مهربانی نموده چنانکه دوسه جامی نوشیدم و ما عینا سرشار گشت چهار نفر عیال
 مزلف شکل ماهیما بسیار حریف و ظریف مقبول خاطر مهربان سازی و دوست
 به مجلس درآمدند و در حاشیایا طشتند انجوان برخاسته جامی چند بایشان
 داده شکرشان کرد آن چهار نفر معنیان نواز ساز و مطربان خوش آواز که سخن خوشتر
 ایشان آب تر جویان و طیر از طیران باز میداشت و در هر ترکیب دو آلوده مقام
 و بیت و چهار شعله و چهل و هشت گوشه را بموقع میخواندند و در فنون سازندگی
 که بناله نالی زنک که درت از دل حاضران میزدند به آهنگ نوای جانفزای
 موسیقار هوش از وجود عشاق و حجاز و عراق میر بودند و شعله آواز آتش کاری
 دهن نموده ساز و نواز و هم دست کرده در مقام رست این غزل برخواندند غزل

خوشتر عیش و صحبت باغ و بهاریت ساقی ایار می سبب انتظار حیات

در ویشان از بیماری دل داری آن یار و نواز و کیفیت داده و نغمه ساز و شعله و آواز
 آن مطربان فرشته لقا و خوش نواز از دست رفته و هوش کشته و از فکر آن
 صنم که سر بایه عیش و زندگانی من بود بد رفتم و در آشنای صحبت عیش و مستی آن جوان
 را دیدم که گریان است و در گریه گریان مهربانه دست در گردنش داورم
 و بقوان و صدقه اشک از رخساره کلنا ریش پاک کردم و جنبش را برادرانه بویدم
 و از سبب گریه و اضطراب پرسیدم در ویشان بیت بجزنوی نخبه و شرم
 خوابان از میان بخت می را حریفان خوب پیدا کرده آن جوان بعد از
 ساعتی تفکر بر آورده گفت خوب از برادران ذخیره خاطر پنهان داشتم
 علامت اتفاق است این بگفت و سپید آسا از جابر حبت و از مجلس بیرون
 رفت و بعد از آن مجاز آمدن از من صمنی درویشا ش که تمام آن مجلس از نور جمال شمر
 منور گشت من چون آن حور و شمس را دیدم بیکبار کی هست و ده هوش که دیدم
 یا شاره آن جوان آن نادره دوران دست بگردن مینا در آورده و جامی برگرفته

بس واد نوشیدم و آنجوان خود فرد فرایش داشتند گرفته و دستش گرفته بودیم
و گفتیم بیت ای مملکت مرد می سلم بر تو و می سیرت می سلم بر تو و بعد
از آن که بهربانی و بهربانی در پوست کعبه از ساعتی آنجوان گفت ای جان جهان
چه شود اگر برادر مرا از تو اختن قصل ساز بوازی و اشاره کرد تا چنگ حاضر کرد
و آن زهره آسمان نکونی از جاحسته در کنار بباط با فرج و انبساط نشسته چنگ
را در کنار گرفته مضرب بد و آتشنا کرد و فصلی نواخت باینی که زهره را بهوس
دست پوش شد و آینه چنگ کلبه است سیر آینه بر کشید و این نخل خوان

قطع اگر چه باو در فرج بخش و جام کلیه است	بیا که چنگ مخور می که محبت سیرت
صریحی و حرینی که سبب چنگ افتد	بعیش کوش که ایام مستند انجیر است

حضار از نغمه و ساز و شعله آواز آن دجوی و ساز بوجد و آمدند و من خود و یکبار
از دست رفتم و از پای درآمدم آنجوان چون مراست دید و منمون استراحت کردید
و فرش خوابی آورد و بر بالایی کت خاتم بندری از عاج و آبوس گذارده و رخت
فرخور آن گسترده شمع کافوری در لکن نقره میسخت و بر آن کت خوابانی چون بحر
بهوش آمد و چشم کشودم دیدم که آن جوان نیکو سرشت با آن رشک فرمای
حوران بهشت در پایی نشسته و در آمد و شاد بر غیر بسته میا و جامی و خوان فرد و سر
و صحبت حالی داشتند ترک ادب داشتیم که من خوابیدم با شمع و ایشان بیدار نشد
سپند آسا از جاحستم و ز و ایشان نشستم آنجوان مرا در آغوش کشید و آن لایم
به ادب تمام جامی بس و او با آنکلف جری در کشیدم و صحبت مشغول کردیدم و باز
آن و و دلنواز آنقدر بهربانی با من کردند که حدش نبود و بهینکه صبح طلوع نمود
و ما غنا چنان چاق بود که از سر پاشنا ختم سخن فخر آن روز و آن شب و روز
و یکرو شب و یکرو مست و لایق بودیم بیت چنان سر کرم عیش و نوش
بودیم و چون چشم من اندر جوش بودیم و شب چهارم که چون چراغها
روشن شد مرا خواب بود و میشب بهوشیار و بیدار نشسته بود آن نازنین از کجا

و افتادم که در خانه تنها مانده بودم و فریاد و رنجیت که دیدی چه کردی چه بلا بر من خود آورد
 حالا سه شب و روز که در اینجا بیدارم که فکری و از آن نوش لب خیرنداری همچنین خود
 را ملامت میکردم که باز آن دو بهدم هماندم بیرون آمدند و بدستور مذکور صحبت نشستند
 خود را بخواب انداختم و بایشان نیز اخیتم و ایشان هر چند خواستند که من برخیزم و صحبت
 نشینم رنجیستم تا بحوالی طبع فجر آن جوان با معشوقه اش گفت برخیز و بگویم که گویا از
 اختلاط دلگیر شده اند دست بهم بگیر اگر قه پیر و ن رفتن من از اغیبت شمردم و بخل
 صبر کردم پس برخاستم رخت خود از خدمه گرفته پوشیدم و بیرون آمدم بجام فرستادم
 و سورتی از آلاش شراب بستم و بجای روان شدم و در راه با خود میگفتم که اگر آن پسر
 مهربان از آن کند چه عذر گناه کوئی و از حیات چنان بر روی او نگاه کنی او دیدی که
 آن همه رنج و تعب که در مدت مدید دیدی و کشیدی بیک حرکت ناشایسته فاسد و
 تباه شد و روزگار تیره چون در خانه رسیدم و گوییدم آن دلبر نواز و راکشاد چون
 مضطربم دید تبسم نمود بر پایش افتادم و زمین را بوسه دادم و زبان بگذر خواهی کشودم
 گفت ای جاهل این اضطراب چیست پر ظاهرت که بجای مردم رفتن بدست خود
 است و بیرون آمدن برضای میزبان و من خود مهربانی ترا نسبت بخود میدادم
 تا چه حد است و در رفتن نیز محبوب بودی چندان اظهار خوشنودی نمود و مهربانی
 و دجولی برآمد که رفع حجب التماس شد بعد از آن گفت اکمال بیان کن
 که در این دور و زچه دیدی و چه شنیدی من آنچه از مهربانی و مروت و حسن سلوک
 آن جوان و معشوق او دیده بودم و سبب اجزای طرب آنچه بنظر رسیده بود
 همه را بیان نمودم بعد از آن شمع بستان نخته والی بشکرفتانی و آمده گفت فلان
 بیچ میدانی که زندان قاعده دان نان مردان و شکم مردان قرض میداوند من از حجاب
 سر برافکنده با خود گفتم که حالا بکنایه سرزنش میکنی که هرگاه میدانستی که نمیتوانی
 و زمانی و مدارک گوشت و در برابر عیوض آن نمیتوان کرد و چنین مهربانی چرا بگویی گفتم
 ای مهربان وای نکار قدر دان حجاب و تقصیر کفایت است چه احتیاج بکنایت است

گفت فلانی سخن فرگنایه پیدا و طعنه مشمار بلکه مطلب من آنست که تو هم چشم نویسی
 و در تلاقی کوشی من بگریه در آغوشم و گفتم جان من عمر من اقول مرتبه عذر تقصیر طلبیدم
 و گفتم این خطائی که از من صادر شده ابی اختیار بودم آن نازنین گفت که والله بخانه
 منی که تو می خواهی بیا که تو هم میهمانی کنی و شربت و احسان آن جوان نباشی گفتم
 گیرم که چنین باشد در خانه ما تبارک الله سامان سقف است زمین و چار و دیواری
 و در می من بگذرم سبب آماه ضیافت کردم فرو خندید و گفت از این رسکد
 بدل هیچ غم ندارم کار خود را بخدا واکند آرد و رویشان بعد گفت کوی چون دیدم که
 آن نکاح بر قول خود اصرار دارد و با خود گفتم حجت شکنی آن نازنین بیازاریا
 رفت و چون بحیث از خانه آن جوان بیرون آمدمی سخنش یاد رسید و عذر خود طلبید
 گفتم ای قیام دل و جان آنچه غمهای بدل کردی منم گفت سیاه و او را از مشرندی
 نیار که در انتظار هستم و رویشان بهر خند فکر کردم راه به نشانه سخن آن پسته و مهر
 نیردم باری از خانه بیرون آمدم بدان خیال که چون سخن راست آن جوان برسم برای
 رفع متمهای صنم و استخفاف و هم آماجی که قبول نکند چرا که متمهای غلاط و شداد محبت
 و الفت و استخاه و داده بود و او همه راه با خود مشتق خوبی میگردم تا قدم بقصیه
 گذاشتم همینکه مراد دید تو با صنع برخاست و مشفقانه و مشتاقانه در پر کشید و بیالابره
 در پیروی خود نشانیده و از چگونگی احوال پرسید من نیز غنچه بی ادبی و بی ادالی خود
 خواستم و به او صحبت نشستم آن جوان بگرامی اشاره کرد و کوزه لوله دار چینی
 با سر پوشی طلا و سینی نقره پیش آورد و آن جوان جرعه از آن نوشید و من و او آب پنداشتم
 چون خمار شبیه و شتم لب بلب کوزه گذاشتم و لاجرم کشیدم شربت بود و بیا خوشتر
 طعم و معطر از آن باز شتفان نمودم که این چه بود و او چه فایده دیده گفت بجهت
 رفع خمار و صداع و ترتیب و مانع و قوت دل حکیمی ترکیب تجویز نموده و اخراجی نوعی
 ضد دل و عرق بید مشک و عرق شکر و آب لیمو و قند و عنبه است و رویشان چون
 دمی از آن بگذشت کیفیت قوی مراد می داد و باز آن شربت را طلبیدم و نوشیدم

و همچنین بار دیگر تا آنکه دماغم چنان گرم شد که بخود شدم و در عالم مستی با آن جوان گفتم که
 کمینه از مخلصانم و آرزو میدارم که بی تکلف کلبه محققه این بنده را بنور قدم بخت از دم
 خود منور سازی بی آنکه عذر کوید یا بهانه جوید ابرام و اصرار در بخت ارکلیف مینموده و
 سبقت بر او چنین باشد میان دوستان جدائی نیست هرگاه تو میخواهی بجان
 منست دارم و تا عصر باین طریق گذشت بهینکه دوکان برچیدند من چنان مست
 و مدبوش بودم که سر از پانته ختم و در عالم بچودی روانه بخانه خود که دیدم آن جوان
 چون مست او پریشان یافت دست که کمر من در داد و من نیز دستی بچودنش
 بکجه داده میرفتم تا نزدیک خانه رسیدم اندکی هوشیار شدم و صنع بیامانی خود بیاض
 آمد و صنع آنهمه صنایقه داشتن و احوال بدیخال بخیر سپهران چنین بخانه بدون بخاطر
 رسید کیف از سرم پرید و پایم از رفتار ماند و دلم طپیدن آغاز کرد و بسور آدم آن جوان
 بجان آنکه مرا کیف میرود من در خیال آنکه شاید وقت شام را دید این رشته را
 تو آنم بخت و بکوشه که سخت از قضا بجائی رسیده بودم که کوچه راه گریزی نداشت
 و او مرا بدست دشت و میکشد دشت و سبقت بخدا که در میان راه افتادن قبیح
 است لا علاج چشم کشیدم و براه افتادم خیابان و خانه خود را دیدم که آب جارو
 تازه زده و خلقی انبوه در آنجا بودند بعضی بوضع بیاولان و لشکریان و فرشان
 و سقایان و طبایخان و سرکار داران با خود خرم کرده و مرا از فرط بخود
 غلطی کرده ام و چون نیک ملاحظه کردم همان کوچه و خانه بود و آنجا عتبان
 خادمان که رعایت ادب در خدمت می نمودند و همه یکسره از ترس و باز ماندند و راه بکوچه
 میدادند و در عقب می آمدند و همچنین که در خانه رسیدیم دو غلام که بپند و شکل مقبول
 طبع لباس بلباس ظریفانه از خانه بیرون آمدند و در دست یکی تنگ مضع پراز
 شراب و جامی بلورین و در دست دیگری کشتی طلائی مملو از تنقلات بجهت
 مزه کردن تسلیم نموده پال را پر کرده بمن داد و من انقدر مست بودم که پر و پا
 شرابم نمود آن جوان گرفت نوشید و فرود گرفته داخل خانه شدیم چه خانه بهشت برین از

شمع شمع و چراغ و قندیل چون صبح نور و ز منور بود و فرین و با صفا جود و لها ملو
 از آب و در پایی هر دخت کل میانی بانشکی از شراب لعل رنگت مملو گذارده و شمع
 کافوری در عقب آن روشن و نفسهای مرغان خوش آسمان چون مینا و طوطی و
 شارک و بلبل و قمری و تذر و فاخته از شاخسار اشجار آویزان و آن جانوران
 از شعله شمع عطریان بچرخ درآمده و غلغله و شور و در آن بستان افکنده چون
 بعمارت درآمدم فرستهای ملوکانه کشته و دسترخوانهای طلسم و زربفت
 کشیده و اسباب عشرت و الوان نعمت و بادیه لعلی در مینا و صراحی و قندیل
 و تنکهای بلور و نقره و طلا و مرصع جاکجا پیچیده و شمعهای کافوری با شمعهای
 و فتیله سوزنهای طلا و نقره متعدد و وسط آن شکر و ماهیما مطبوخ شوخ و شک و
 خوش نوا و صاحب رنگ در حاشیه مجلس قرار گرفته و ساقیان معقول برپا
 ایستاده و پیش خدمتکاران زرین کلاه مرصع کمر و فراشان جلد و چاک از همه
 جا با خبر برابر صف زده آن جوان داخل مجلس بنام طمطراق گردید و آن وضع
 بزرگانه دیده متحیر گردید و از وضع ضیافت خود شش حال می کشید اما حیرتم
 از او پیش بود چرا که من در وقتیکه از خانه بیرون رفتم اثر هیچ یک از آنها پدید
 نمانده بود و آن جوان را نشانیدم و خود کجاست و جوی آن کجاست و به طرف میشتافتم
 و او را در جای خود ندیدم و با خود گفتم البته این نقوش غریب در عالم خواب یاد نشده
 شراب بنظم جلوه کرده است و به خاطر متصور است سرایمه از عمارت بجانب بیوت
 و کارخانجات روانه گردیدم و بیتابانه به طرف دویدم و شش کارخانه که
 ملوکان را میباشند از جوامع خانه و فراشخانه و شربت خانه و غیره همه را گردیدم و مطبخ
 خانه رسیدم طباطبایان کاروان در کار و اقامت مطبوعات در بار سخن
 مختصر همه چیز در همه جا بموقع و برقرار دیدم اثری از آن طرفه نگار ندیدم و در آخر
 دو کنج مطبخ خانه تنوری را دیدم که شعله آتش از آن بلند میشود و دیدم دیدم
 که کباب کوبشت اقسام طیور و برده و آهوی سیخها کشیده کباب میکنند و آن سرو و جویا

زندگی کار و دانی کی با سبب بجهت مرده سیکرد چون او را بد آن حال دیدم بر گروش کردیم
 و پیشش را بوسیدم و کیفیت آن مقال را پرسیدم با یک برسین زده
 و گوشمال قایمی داد که ای جوان رسم آدمی را دوکان نیست که مہمان را تنها گذارند
 و خود بکوشه و کنار کردند گفتیم فدای سیرای تو کردم از حیران جمال تو و دیدن نقشهای
 بدیع و پویانه و از عقل و خود ایگانہ کردیم فرد کمن منع سن از آشفتگی جان که جز
 لیلی نه بخند ده خاطر مجنون به خوابان جهان سلیلی نه از این سخن جنت دید گفت
 وقت این حکایت نیست زود تر برو و در میرانی بکوش و اگر خوشنودی سن بخواهی
 میباید آنچه لازمہ بزرگی و اکابر می بگذران است فرو گذاری از بخشش در مردم دنیا
 خلعت و زون و بستن و امر فرمودن بر اہل طرب و بالما زمان آنچه باید و شاید
 بجا آری و سیاداد خدمت بخاطر سائیکہ من مخدومہ مستم برای شان چگونه حکم برانم
 و آنچه توانی بکن کہ معشوق اتخوان را نیز حاضر کنی تا مہمان را حظی از ضیافت او حاصل
 شود چرا کہ بادہ بی معشوق خورن خون عشرت خوردن است درویشان از این
 سخنها خاطر جمع شد و مجلس فتم و خدا را شکر گفتیم کہ اگر چند روزی رنج کشیدم
 و آخر بچنین کنج رسیدم تا پریشان نشو و کار بسامان آزد و همچنین خورم و خند
 بعیش نشستم و ساقیان و سطریان و معنیان را بجرم کردن ہنگامہ عشرت امر فرمودم
 بمیت رشک ساقی ز بادہ کُل کُل شد و غفل شیشہ صوت ببل شد و
 و سن بیدل از نیزک روزگار غافل سرگرم بادہ عشرت با مہمان طریق محبت
 میسر دم و در انشامی صحبت با و سیکفتم چون مخلص کمینہ توام و خانہ این بندہ
 خانہ نت خوب است کہ آن یکانہ و دوران و سر آمد خوبان نیز شریف شریف
 ارزانی فرمائید تا در خدمت و صحبت را خالی از کرد و رت بداریم غلام اتخوان جہنا
 اورفته اورا آوردند بعد از آن کہ رم نامی و نوشت شدیم تا صبح شانہ روز اتخوان
 صحبتی میداشتیم و سخن خوشی میکاشتیم کہ کس بیاو ندارد و ہر زمان بدین مضمون زبا
 بر زبان جاری بود **ربا سب** کہ شکر کہ ایام بکام است مرا و ز دولت جام

حجم غلام است مرا : معشوق در آغوش دمی اندر ساعره : من بعد غم و غصه
 حرام است مرا : و رویشان در شب چهارم همینکه از اول شب بگذشت از پاهای
 و رانهایم فرو مرفی و گریه باره از دست برد : بمن باز نموده دست برد
 وقتی از خواب بستی بچو آمدم که دو نیند آفتاب بلند شده بود از جاستم و بهر طرف
 نگاه کردم **مضمره** لیس فی الدار غیر نادیار : از آن همه خلق و اسباب
 اثری ندیدم سر اسیمه و مضطرب گردیدم و بهر طرف دویدم هیچ اثری از آن
 عیش و سرور نبود الا در کنج طاقی کلیم را دیدم که بطریق طومار پیچیده بود چون اندر
 کشوادم چشمم هیچ آفریننده نه بیند استخوان را دیدم بامعشوقه آتش سر بریده و بجا
 و خون آغشته بود در آن کلیم سجده چون آن حالت دیدم از خوف بهوش شدم
 چون بهوش آمدم بفرمان و خروگش در آمدم و ندانستم چگونه و چنان خود را از غرق
 بلا بجا رگش در رویشان اعظم مصیبت و بلا آنکه عاشق شیدا بودم و از آن شبیکه تمام
 واروده بودم تا آن روز چند چیزی بمن رسیده بود که هر یک عقده بود که حل آن
 بسی مشکل و طعنا حیران و پریشان و نالان و گریان بر طرف سیر و دیدم ناگاه شخصی
 از در خانه بدرون آمده متوجه بعمارت شد گفتم شاید که از پرستاران آن جوان باشد
 همان بهتر که بگری برون رود و خبر بد تا آنکه کشتن شود و خود را از این ورطه
 برسانی لهذا خود را میان باغچه انداختم و از عقب درختان با احتیاط تمام
 ریخته تا بدرخانه رسیدم و در راه بهر آواز غلبه و در آمد و بغل بر او زده از
 جایش بر گفتم و بر زمین افتادم چون نیک نظر کردم کمی از غلام بچها بود که در این
 چند روز و شب خدمت میکرد گفتم راست بگو آن ساحره ناروغ چه شد و تو کجا بودی
 و برای چه آمدی گفت تو او را ناسر اسکی کوئی و او در فکر است و تو از او ملوئی گفتم
 حالا کجاست و چه کار دارد که دلم از دوری او نکار است گفت بیات ترا
 بخبر دست و بر من از استماع فروده وصل از مقدمه مذکوره فراموش کرده با ذوق
 تمام او بپای غلام روان شدم اما از خود خبر نبود و او نیز دلداریم نمیداد بعد از قطع سستی

همانی کردن اگر چه بقیه شاکر نشین کراقتا اعظم است



بهر صد وسیعی رسیدم و در یک حد و حصار رفیعی بود و در برابر آن دیوار صلب بود که از
قرینه مفهوم میشد که دروازه خانه بزرگی است و در یک برابر آن حصار مسجد وسیعی بود
و در در مسجد بنهر عظیمی جاری و درختان سایه سار برب نه واقع آن غلام مرا زیر
درختان باز داشت و روی جانب اندر گذشت و بدرون آستانه رفت بعد که خود را به
سرائی با او بیرون برآمد و بر در خانه ایستاد و غلام بچند دهن آمد و گفت فلانی امر وزیر را در
کنج این مسجد ببر و شب بیا نزد یک این در تا نخواهد سرترا بخدمت ملکه سمنون کرد و
در ویشان با چشم خون فشان و خاطر پریشان به کنج خانه خودیم و روی از خلق پوشیدیم
و وزیر را شب رسانیدم پاسی از شب گذشت و کمتر تر در خلق گشت به در آستانه رفتم
و به چاروب مژه خاک از آستانه رفتم و این بیت عاشقانه گفتیم ز کمال عجب

کسی را در شب بجز آن بودم نمی بینم	به درک خویش اضی کسم و آن هم نمی بینم
ملکه گویم در آغوش ز سمنون شرح در خود	و که نه هیچ به ردی در این عالم نمی بینم

که ناگاه در باز شد و خواهر بر او ابدرون طلبید باغ وسیعی دیدم شجر با شمار سیوه دار
و چمنی مرتب بگلها و شمار و بنهر عظیمی در وسط آن جاری و در کنار جوی آفتابیه بر لبش کشته
و شمع کافوری در شمعان طلا روشن خواهر مرا بنشستن امر کرد و چشم بر راه آسمان بستم و
منتظر نشستم که آیا آنخورشید اوج شرف از کدام طرف طلوع کرد و بعد از ساعتی آسمان
تمام بصداعزاز و احترام نمودار شد از دیدنش عشقمی که از هزار شد باروی چون آفتاب
به آنتاب و کیسوی چون مشک نبات لعین هیچ و تاب بیکت چشمی و هزار ناز و
صد گونه که شمع اش در ابرو به بیکت سیخ امسید آن بت طنان به با هزاران
هزار عیشه و ناز به لباس فلخ و در بر و نیم تاج مکلن بر سر و جبهه مرصع بر گوشه سربند کرده
خرامان و دامن کشان در رسید و بنظر لطافت جانب من دید و از پریشانی احوال پر
و بشیرین تعالی منکیا کشن خم ناسور دل شورم کردید و بتازکی گرفتار و به صبر و قرارم
ساخت من بچاره مدبوش با ای نفس من ندانم بعد از ملاطفت بسیار و مهرانی
بیشمار پیش از پیش گفت فلانی **مصع** عذر تقصیرات ما چند آنکه تقصیرات ما است

ارا بجل کن که آزار بسیار برای مکتبیدی و مدتی در تحصیل رضای ماکوشیدی از روی که
 مرادیدی و می بفرغنت نکذ رانیدی و روی آسایش ندیدی و بشادی نکذ رانیدی امید
 بد روزگار بکارت مراد و خدا بجزای خیر و بدیاری سرمایه خود که بامید تجارت از ولایت
 خود بتوقع سود آورده بودی درین صرف نمودی قلیل خرج را ہی هست قبول نما
 و کتخی مراد نکذار و عاف و اموش کن خواه باشار و آن دلربا و کیسه زر طلا آورده
 نزد من گذشت و باز گفت که فلان ماویان هم با و بید که هم امشب سوار شود و از
 شهر بدو این گفت و برخاست من چون دیدم که از دست میرود دست در انداخته
 و راشای راه و امش را گرفته و فریاد می سر و خوشترام که خوش بیروی بنار پنهان
 را بناتو هر خطه صد نیاز به دو کلمه وصیت هم از این غنیمت ده دلشده کوش کن تبسم
 نموده بایستاد و گفت بفرما تا چه وصیت داری گفتم ای مایه ناز بجز ساز بخاطر شریف
 نخواهد بود که در آنشب سفر نمودی که ایوان غریب مرا بضرری هلاک کن و در گوشه نجس
 کن و از این راز کسی را مطلع مساز باری اگر بی ادبی نمودم و سخن ترا نشنودم تو بموجب
 وصیت من عمل کنای و در این کافات مغفوف بود من بدکنم و تو بد مکافات
 دهی و پس فرق میان من و تو چیست بگو به اگر نیک کردی ده ام تو چو او را بر آید آن
 بی میکنی بیت عوض نیک کن بد اگر از نیکانی به چنین شلیده نه نیکوست
 الا ما دانی به گفت چه باید کرد گفتم ای سرمایه زندگانی مرالی تو زندگانی حرام است
 با من کی از دو کار کن یا در سکت یا از امانت منک ساز یا بفرما بکی از امانت من
 به ضربت از دست غم و غصه و از اندوه و در جائیکه گذرگاه تو باشد و من کن تا شاید
 بنور قدم بهجت از دم تو مراد و کد آسایشی و آرایش رود نماید رباعی یا فکر دل نکار
 می باید کرد به یک چشم اختیار می باید کرد به الفت از این عمر ندارم هوس به
 یک کار از این دو کار می باید کرد به چون این شنب تبسم کردید و گفت فلانی
 خود را از اراده که از عقل دور است و از این عاقل را نفور است و آنچه در این باب
 بخاطر میرسد صورت نمی بندد و خود نمی بندد و گفتم من بیان کن که اینهمه نقوش غریب و مشور عجیب

مشاهده من شده فاعل گو بود و باعثش چه بود گفت این هم صورت ندارد و فرو

پرده خویش دیدن نه ز عقل است و شعور استماع در پرده فانوس و بدست نور

این گفت و روانه شد هر چند خواستم سخن گویم خواجه و کنیزان مانع آمدند و آن نازنین
از نظر غایب شد و مرا از خانه بیرون کردند هر چند دینار و در شاهوار دادند قبول نکردم

لا علاج کرده دیدم در راستند و رفتند و من بادل کباب و چشم پر آب خلوتی از آن مسجد ایستادم
ساختم و بهیچکین سر و آخرم روزها بکوشه می نشستم و لب زنا و دفغان نمی بستم و شب تا روز

نمی خفتم و گوهر اشک بنوک مرده می خفتم و مضمون این مقال وصف حال پریشان پر طلال می
گفتم بیست و یکده فلک با من سکین چه چها کرد که گز کام و لیم باز بنا کام جدا کرد

کام یکده بیست و یکده یار خور و شتم ندشت به شکست عهد و از غم ما بهج
غم ندشت به تا کشماه احوال بدین بنوال میگذاشت تا آنکه از غم و غصه بسیار بیمار شدم

و چنان ضعیف و زار شدم هر کس که بدین حال می نگرست می گفت بیست
ایار بیان مبتلای مخزون کیست

و تا چهل روز مدت بیماری من کشید و روز بروز حال من بدتر میشد تا آنکه بشدت رسید که سه روز
نخود شدم و غنان اختیار از دست دادم مردمان که به مسجد می آمدند بر جوانی من قیاس

خوردند از قضا و روز آخر خواجه سر که از مقدمه آن شب خبر دار بود مسجد می آید و جمعیت
مردم را بر سر من می بنید که همه مردم از جوانی و غریبی من میگفتند و در اشک می ریختند بسیار

من می آید و بیدیده بعیرت مشاهده می نماید و با اسخا می رایشناسد که بر کنان و قیاس
خوران بگرم می رود و بگذشت آن بادشاه خوبی و ملکه آفاق محبوبی عرض میکند و دلدار را

بر من بیدل رحم می آید و بخواهد مرا میفرماید که برو به بالین آنقریب خورین نشین اگر در گذرد
به اعزاز و احترام تمام تمیز و تکفین نموده در شب چنانکه کسی را خبر نشود و در باغچه حرم

در پای فلان درختی دفنش کن تا به صیبت و عمل کرده باشم و اگر حیالتش باقی باشد
هم شب در حرم بیارم که معا کجه دفنش نمایم و اگر احبش فرار شد شاید نوبتی بهوش

آید بگفت از او بخواهم خواجه بفرموده مخدوم خود از آن روز به بالین من بشتند و شرعی متوی

در کلوئی من میچکاند و در شب و ارباب غم می برد و دلدار و فادار مرا چون به آن حال می بینیدم
منو به بر بالین من می نشیند و طبیب سرکار خود را طلبیده بجای من مقرر میفرماید و آنکیم
مماذق چون سوای صغف مرضی در من نمی بیند علاج صغف را منحصر شربت های مقوی
و غذای لطیف میداند بعد از آنکه سه روز بتدریج دو اوغده این میخوراند و در شب چهار
بهوش آدمم در وقتیکه آن زلفیای عصر بر بالین من نشسته بر تنک بر رخسار کلن را خود را
کرده بدست خود شربت در حلق من ریخت و رویشان همان مثل است که + بلیت +

اور دعا شوق را دواتی بهتر از عشق نیست | شربت بیماری فراد شیرین کرده اند

چون دیده ام در رسیده بجان کشیده ام کجایا بخواهر کس سر به سایش کحل کرده دیده به مجا با خون
دل از چشمم بروییم و دید بعد از که بسیار و فوازشات بشمار شفقانه آن ولدار تن بیمار را
شفاد دل نازشکین و جان نیکار را قراری حاصل شد به آن عطیه عظمی کجای از پنج و عناقتم
و باز از سر نو دل بند کانی دنیا بتم روز بروز از صغف بیرون می آمدم تا بعد از بیت روز
بمال خود شدم و در آن مدت همه شب تا بر وز آناه مهر اندوز بدجولی من اشتغال داشت
و دقیقه از بنده نوازی فرود نیکنداشت شبی در اثنای صحبت گفت فلانی مطلب چیست
و چه مدعا داری از این همه زاری و بیقراری گفته فرایت کردم + ایات +

در دیکه دلم نهفت دارد + | پیوند به سخت خفت دارد +

چون طره دو گشت نخل آسم + | صد غنچه ناشکنت دارد +

مقصود دلم همه آنست که جان در قدلت بازم و خاک رهت را تو تیمی چشم ترسان
و از روزیکه بگذشت شرف شده ام تا از روزی که از خدمت محروم گشته ام چند چیزی
دیده و شنیده ام که هر یک در دلم عمده ایست چون شنیدن آه سر و بر کشید و گفت
فلانی حکیم ترا حق بر من بسیار است میترسم که در روز جزا از عهده آنها بیرون نتوانم آمدن
اگر تو یک چند اوقات خود را صرف من کردی من هم بعد از این رضای تو جویم و دیگر
صلح تو می پویم ایچو ان بد آنکه من دختر شاه شامم و پدر من خوش فرزند می نداشت
لبنه امر بسیار دوست میداشت و ما من خود را مستی نداشتیم و صحبت پراخیم

و بی باده جام همیشه ام ساخته ام و همیشه بر کعبه داران بزرگ زادگان و دختران
 اکابر و عیان شام که صاحب حسن و جمال و قابلیت کمال بودند از ملازمت خوشحال
 بودند کثیران مغنی بسیار و آتم قصه مختصر باب طرب مهیا و حکم روا و مزر و افر
 شراب و طعام حاضر و آماده و از لعب بازی جوخ غافل و بلهو و لعب مایل عمر مسکن
 از قضا ایام حرمت پیش آن مظهر ماه رمضان بود در آن ایام ترک شراب لازم دانستم
 اما چون سکر می بودم در روزهای اول از خمار در آزار بودم و لم یطیید و دست یابم
 میسر زید حالتیکه مبارکنا را بر من میگرداشتند خواججه سرای پیر که گفتم داشتم که کونا میخورد
 حال مراد که کون و دید بعضی سانی که اگر بلکه اندکی کونا میخورد بحال آید من کونا را هم هرگز نشنیده
 بودم گفتم حاضر کنید خواججه بطلب کونا رفت چون باز آمد محملی در سن مشیت و نه سالی که
 او همراه بدرون آمد قبالی زنده در برداشت و از بس شیر کونا را بر آن رنجیده بود و تضرع
 زکات و قماش آن نمی شد و کلاه نمک و علی بر سر و قنبران کبود کونای دریا و رستم
 پر که همی در کمر و سبوی کونا را در دست داشت فلانی ندانستم مطلب خواججه از آوردن
 ادویه بود همانا بدین وسیله روزگار و درون میخو هست زکات فتنه بریزد و شعله باز کرد
 نیزگی بخیز و باری من از رویت آنخمیریه نکت دل هم بر آدم و با خواججه پانه عتاب
 کردم خواججه قسم کرده گفت سلامت باشد نظر حقارت بر خلق خدا نظر کردن خوب نیست
 همه بنده یک و نگاه هستیم و سالک یکه هستیم فلانی کویا اختر در گذر بود و گفته آن زبان
 اثر نمود باری قدحی آورد و کونا را در آن برآورد و خواججه ساقی که وید و بهر یک از
 دختران قدر می خوراند و تکلیفات ایشان من هم اندکی نوشیدم چون لمحو گذشت کیف
 کونا را رفع خار نموده از عداوت کجاست یافتیم و بسیار مخطوط شد و بحال مدد از قضا کثیر
 در بیرون عمارت بر سر محمل جمعیت نموده با نبل و مطاعبه آزارش سیکه فندک محمل از دست
 آنها بجان آمده فریاد برآورد و پرسیدم که این بی ادب کیست و فریادش از بهر حقیقت
 خواججه گفت این محمل مسخره است گفتم باین صغیر چه و قوف از مسخره که دارد
 گفت عسرت در این باد این حرام تو شسته همه روز در کونا رخا نه یکم یاران است

گفتم اورا بطلب بهینیم چون است خواجه اورا پیش کشیده از راه شوخی باو گفتگو در آمد
اونیز از زبان کوچیک و شیرین با خواجه سخنهای تلخ و درشت میگفت و دشنام میداد
الحق داد مسخره کی میداد پاره از طهر و تکلم و وضع و اختلاط او خندان شدیم آخر الامر
فرمودیم تا کوزه کوکنار پرز کرده باو دادند و فرمودیم همه روز کوکنار بیار و او هر روز
می آمد و کوکنار هم می آورد و پاره خواجه و دایه باو شوخی میکردند و همچنین کوزه را پرز کرده
باو میدادند چون ایام حرمت گذشت شروع شراب خوردن کردم و باز وقت کوکنار
که میرسد و لبا سبطیه از چشم و دماغها آب میچکید سخنواستم صحبت کچل هم بکنم مقرر داشتیم
که بدستور سابق کوکنار را برقرار بیاورد تا ششماه آن قاعده برقرار بود و گاهی شراب هم کچل
را میدادیم و در مجلس نشاندیم بجهت سیرا با همان قبای کهنه و کلاه سبز او تغیر نیافته بود
چنانچه اندک زمانی که از سکار مقرر است بهای کوکنار رسید بندگان و نیست
فرمودم که بعد از این کوزه اس از طلا پر کنند تا ششماه دیگر هم بد انسان بود باز
لباس و همان بود روزی بد و گفتم حیرالباس خود را نیکردانی و این همه درم و دینار که
و طلا می سکار به تو دادند چه کردی اقل بخری در آمد و گفت ملکه همراه او ستاد و م طفلی
یتیم و بیکیس ام و او ستاد و مرابه اجاره گرفته سالی یکدینار و همین نانی نمین میداد و هر چه
بن بهم میرسید مال او است پس مرا از بیم و نانی آن نامرد بد آمد که بوسید این طفل نرینه
بهم رسانیده بود آنمزد جوهر سیث که در آن روز سنکری زر فرستاد از کچل پرسیدم که
کوکنار رفتن میدانی و در نزد مای مانی گفت سکان آستان شمارا بجان و دل خدمت
سکینم اگر قبول افتد سخواجه ام کردم که اورا سخا مدارد و اسباب کوکنار که می بجهت او مهیا
دارد و مشکفل او باشد و همچنین چند دست لباس فاخر بجهت او ترتیب فرمودیم و معا
سر مجلس کردیم و او چون از آن کثافت خود را بوی دید و لباس فاخر پوشید و طعام
و شراب لذیذ نوشید روز بروز احوالش در تنقه بود و بر حسن و جمالش می افزود و
شوخی و نازیم و مطبوع و ظریف و معشوق گردید بکشتی که از صحبتش حریفان را حظی تمام
و از کلام شیرینش معاشران را ذوقی مالکلام حاصل بود و در فتنه کار بجای رسید که

شوق دیدنش در دیده ام جا گرفت و سلطان محبتش در دلم او گرفت و دومی آید
 و بر لال وصال جمالش نمیرسیم دل در تنگنای سینا میسپید و بهوش از سرم می برد و ترک
 خونین از دیده ام میچکد و برویم سید وید و چون نظر میرسد دست و پایم میلرزید
 و زکات از رویم میسپرد و بینی ام تیغ میکشد بجالتی که حضار را عشق من یقین میشد
 بیعت از پرده نهایی زکات و از طپید نهایی دل عاقل بیچاره بهر جا هست
 رسوای می شود تا سه سال بدینوال باو عشق میباختم و بهر طریق بهر دو وصل میانتم
 بعد از سه سال دایه مهربان بصلحت چنان دید که دیگر او را حضور مردم بگرم نیارند که با
 ملاست میشود و پنهان از مردم ملاقات واقع شود و قرار بان دادند که خدمتی باو رجوع
 میکنم که در سلک معتمدان و کلامتک باشد و قطع تمامی باو عاید کرد و خدا فرمودیم که دو
 هزار تومان بجهت و متاعی خریدند و دوکان طوق در چهار سو ق چنانکه دیدی بجهت
 و ترتیب نمودند و از هر جانب برای خاطر مراقبت میکردند و آنچه در سر کار میدیدیم هم
 ضروری بود و کلهای سرکار چون او را منسوب بمن میداشتند باو رجوع میکردند
 و خانه هم در حوالی خانه خود برای او خریدیم و غلام و کنیزک و همه سباب خانه از
 همه چیز نقد ضرور از سرکار خود فرستادم و نقی از باغچه حرم بخیر از خدمتخانه او فرستادم
 بزوند و همین دایه دختر دایه و خواجه از آن راز محرم بودند همیشه در شب مردم بخواب میفتند
 محران او را بخدمت من حاضر میکردند تا صبح کاوب صحبت جانی میدادیم و همین
 مدتی خوش بودیم و اینطور مراد یوانه داشت که در اثنای ملاعبت غرق میشد و چشم از
 زمین برنیداشت و چون ملازمان طریق ادب مسلوک میشد تا آنکه بشی انچه باغ
 حیار او در هم و پریشان دیدیم از سبب آن پرسیدیم گفت باغی در کنار شهر معمر من بیع شده
 که در این ولایت باغی بدان خوبی و صفا و لطف و هوا نیست و با آنکه به هزار تومان
 خوب می رزد و هزار تومان میفروشند و من زار حاضر دارم با آنکه سیدانستم احتیاج
 بر نذر در ضمای او بسته دلدایش نمودم و قیمت باغ را هم مهم سازی فرمودم
 چون باغ را خریدم بشی بغرم سیر با او باغ رفتم الحق که جای عیش و نشاط و محل خوش

و انبساط بود باغی بود چون بهشت برین و نهری بسیار وسیع در وسط آن واقع
 بود و در هر حدش گلزاری معین و فرین بگلهای رنگین و مرتب بجد اول و نه ششمین محضر
 سخن آنکه رضای چشم و می آبی بی رضای او نمیخورد و بهین دل خوش بودم که او خوشتر
 دل است بی رضای معشوق و در مذہب عشاق فرض عین است و مدتی بر آن ہم
 گذشت باز شبی اثر ملال از جبهه احوالش ظاهر بود چون پیش استغفار کردم گفت کینز که
 مغفیر و سیف و تند بسیار چنگ را خوب میواز و خوش میخواند و در علم موسیقی
 مهارت تمام دارد و در آداب خدمت بی نظیر است و چنان میدانم که خدمت ملکه در
 خور است اگر حضرت فرمائی اورا بجهت ملازمت سرکار بخرم چون دانستم که رضای
 و از میت پرسیدم دو بیت توان گفت و به آنرا نیز هم سازی کردم و مقرر فرمودم که
 در خدمت او باشد چون کینز را بخانه آورد و شبی بخانه او رفته بصحبت نشستم الحق همه جهت
 و حیثیت قابل و تمام عیار بود خلعت و زپورش بخشیدم و مجلس چند شب آنحضرت
 فایض مستفیض بودیم تا آنکه ماهی بر آن گذشت شبی خواجہ بطلب آنجوان رفته بود
 باز آمد و پیغام آورد که ملکه تقصیرات مرا عفو کند که اشب مرا صداعی بهم رسیده و نمی توانم
 نشست چون شنیدم که آزار دارد و خود بیدارش رفتم وقتی رسیدم که سردامن کینز
 گذارده و روی او محو بود من چون عاجز گاهی اورا دیدم فهمیدم که میل بهم رسیده است
 اگر چه غیرت بر من استولی شده لرزه بردست و پایم افتاد خود داری نمودم و ایشان
 چون مرا دیدند مضطرب گردیدند فی الحال از جای حبستند و هر یک بکوفه نشستند و من
 بروی ایشان نیاوردم و مهربانانه پرستارش کردم و او اظهار آزاری مینمود
 و در اضطراب میافزود و مینالید و بر خود می چپید حاصل آنکه بعد از آن آنجوان
 بحال اول نبود و از احتیاط من کناره مینمود و من دیگر روی فراغت ندیدم
 و اکثر شبها فراق میکشیدم چون چندری بگذشت شبی هم آنجوان نیامد و من بیتاب
 شدم و آدم بطلبش فرستادم خبر آوردند که در خانه نیست آتش رشک و کانون
 سینه ام آتش عمل گردید خود را بخواب انداختم بچینکه خواص خواب رفتند از جا

حسبه و یکی از کینهز بجایا را بکنار کشیدم و از کیفیت حال پرسیدم گفت بان کینهز بیل
تمام دارد و شب بباغ رفته است که بی تشویش و تفرقه صحبت بدارد چون این سخن
شنیدم برافروخته گردیدم دست و پایم از کار شد و عالم در نظر من تیره و تار شد و از آن
جای که تنهار و این باغ گردیدم و چون رسیدم در راسته دیدم مشقت تمام از دیوار داخل
شدم و آنتب چاردهماد بود و ماه بر سمت الرأس شده بود بهمت مابتهالی شافتم
هر دو را اشتاق در یک پیرهن یافتیم چون شیر و شکر هم آمیخته بدستبازی و بوسه کنار
گرفتار بودند از دیدن از کار شدم و در پای کلبه فرو نشستم و زبانم از گفتار و پایم از رفتن
خروماند و چون ایشان از ملاعبه تنگ آمدند روی بروی یکدیگر نشستند و صراحی و
جام برگرفتند از قضا روی کینهز بروی من بود و اینخوان نشستن بدینطرف بود من بی
اختیار این رباعی بخواندم **رباعی**

چو کرده ام که فلک بوسید داغ من	اجل دو سپید شب روز در داغ من
سیاه بختی از این بیشتر نمی باشد	که مجلس در گرمی روشن از چو داغ من

کینهز از اثر او از مرا بشناخت جام را بدو راند و گفت و دست بجانب اینخوان افشاند و
گفت چرا بخت مرا و خود را از آزاری سپردی چون مرادید گفت بلکه خدا اثر از انهدارد تو پندار
آپ و شتری با فروخته یا مرا خدیو مازک خانمان کردیم تو ترک طاعت کنی گفت آری اینها
چسبست چه شود من هم سیر صحبت شما کنم گفت من تا خود را نکشم دولت ساکن نمیشود
کینهز گفت آنخیز بخنده طعنه آینه کش او را تیرسید که دانا آنخیز از میان رخوت خود خجری
را که من مبلغ خود بجهت و خدیو بودم بروشت و خواست که بر خود زندیش دید
بروشتن چسبیدم و بر پایش افتادم و بوسیدم و گفتم که قربانت شوم مرا بخش که گشتی
ستم او هم از خجری پشت و پهل و دست و بازوی من میزد تا آنکه بخود شدم و ندانستم
که دیگر چه شد تا وقتیکه بهوش آمدم خود را در صندوقی و ترا در بالین خود دیدم و جهان
سیدانم که چون آنباغ که حدش باروی شهر است مراد صندوقی کرده بودند و میخواستند
که بخندق اندازند تا کسی نداند چون ایام سمرقانی بود صندوق در خاک ریز بند شده

بود خداوند تعالی ترا و سید حیات من بجان گردانید بمیت اگر تیغ عالم بجنب
 زبانی من نه بود کی تا نخواهد خدای من بود که من عووض خون خود آن چشم
 دید و با آن کیس و بریده بقصاص رسانیدم کسی را که از آن مرتبه بآن پایه اعلی رسانید
 بودم با من آن کرد که شنیدی من بآن چنین کردم که دیدی درویشان بر غیرت
 و مردانگی آن سیمبرختین و آفرین کردم باز گفتم که آیا در این نیمروز این همه اسباب
 و آلات از کجا آوردی و در آن نیشب بجای بودی گفت از سرکار پدرم بود گفتم حله
 بخانه رفتم و خدا را بام غیبت راجه گفتم و چون بود در آن مدت که تفحص حال تو نمیشد گفت
 فلانی منیدانی که با و شاهان شام را قاعده ایست که ششماه مقرر حکومت خود باشند
 و ششماه در دیار خود بقراری و این ایام پدرم در شام نبود مادرم از دور اندیشه
 و غم غل آواز بلند نکرد و خفیه در جستجوی من می بود که چون تو بطلب بنحو آن رفتی
 من چادر پوشیده بخانه رفتم و مادر چون در اسباب است دید از احوال من پرسیدم
 بخدمت ای که در ذاتش خلل نیست که با خستیا خود غائب نشده بودم و اگر قضای
 واقع شده است که رخنه در ناموس نموده ام مادر اگر چه قبول نمیکرد اما آنکه خود احتیاط
 نموده امتحان کرد چون امانت بجای دید خدای را شکر کرد و خوشحال گردید بعد
 بروست و پایش افتادم و بوسه دادم و خجسته بسیار کردم که سه روز دیگر هم حضرت
 میخواست و چیزی می چند هم ضرور دارم بفرما از سرکار بدست انشا الله تعالی چون این
 سه روز گذشت و بخت می آید و از گذشته نقل میکنم مادر بعلت آنکه مراد دست
 سید شت اول بشکرانه آنکه بسلاستم دریافت و رسوایی شایع نشده بود فی الحال مقرر
 فرمود از سی و سه کارخانه آنچه می بایست بدان خانه کشیدند و بعد از آنکه بازخواست
 خون خود کردم آن دو شک حوام را نیز آورد و در همان شب بخانه آمدم ملاقات
 اسباب را بجای خود و نقل نمودند درویشان آن شکر لب پسته و بن نقل سکرو و
 مسکریست من نیز شک خونین می باریدم بعد از اتمام سرگذشت عجیب خود گفت
 خدای تعالی حالا راضی شدی گفتم ای مهربان و فاداری حالا خاتم جمع شد که از حال

دلهم با خبری فدایتو کردم مرا بهین خوش کردی که بدل سوختگان مجامع می چون این شنید
بعد از تفکر بسیار چون عجز و انحصار را دید طوطی شکر بارش بدین ترانه گویا کردید گفت فرد

اما که دادیم دل و دیده بطوفان طایر
الکوبیا سبیل غم و خانه بنیاد بر

حلاجی جوان ندارم که بار ننگ و ناموس را بر سر تو گذارم و در این شهر برون و رضا
تو هستن صووت ندارد و ترک این دیار می باید کرد و صحرانوردی شعار می باید نمود
طایر از ازل تسلیم تقدیر بدین گونه جاری شده خوب منتظر وقت باش تا به بینیم
خدا چه کند در دیشان از این سخن خاطر پریشان را جمعیتی حاصل شد و چند روزی هم
در کشکی نه خواهم بودم از قضای شبی بیدار شدم و دیده در انتظار آن دلدار و حنثه
بودم که دیدم آن سر و سببی سر کرده و فاداران چون آبجیوان در سایه پنهان شده
و سلاح بر تن رست کرده در آمد و گفت برخیز که وقت از دست می رود از جا بستم
و از عجب او روان شدم بطوبیله خاص در آمده دور اسر مادان شاه را بهوار و پیرای
مرصع نگار بیرون آورد و بن داد و بگرم رفته دو خورجین پر نعمت و مال و دوست
سلاح آورد و من نیز بفرموده او اسلحه بردم و بیرون آمده سوار شدیم و از شهر بیرون
آمدیم و شب روز در بیابانها براهیم پس می تا ختم روز با یکبار فرود می آمدیم
و مرکب را بچرا باز می شدیم و خود لقمه نالی یا کبابی از کوشک شکار میخوردیم و آسایش
میگرفتیم و باز روانه میشدیم در اثنای راه آن نامه آیین چند نوبت بکمر این سخن
نمود که فداانی من خود ننگ و ناموس و عرض و مال دیار و دیار خویش و تبار
را بر سر تو گذاشتم آیا تو مثل آن تمکار بیوفالی کنی یا در طریق وفات ثابت قدم باشی
من از شیوه و مسیر استغنا و مسکرم تا آنکه بعد از یکماه مسافت شبی راه گم کردیم و
تا چاشتگاه براه و بیابان مرکب تا ختمیم و هوا بسیار گرم بود ناگاه روزگار
و سعی عمیق تنیدی در برابر دیدار شد و گزیری نبود که توان از او عبور نمود و از حد
بخوا خود از کار و اسبان از رفتار مانده در حنثه ساکنورد و در کنار رودخانه
بود بان ساکت طریق و فالقمه فدایت شوم کج در سایه این درخت بیاسان من

معبری یار بگذر بیایم آن آرام جان و دل آن مکان بیار امید و من پاره سر بالا و نرسد
 رود خانه مرکب تا ختم و در وقت مراجعت خبری و اثری از آن کوهر بکر سرور
 در هیچ بکر و بر نیافتم کفتم شاید طاری تعاقب نمود و او را در این جا دیده بشافتم گردانید
 باشد تقییباس نموده بشام رفتم در آنجا بوی خیری بشام فرسید و همچنین بطلب آن به
 جین بدشوق رفتم در ویشان بکشم خون فشان در اقصای بلاد جهان گردیدم و از کس
 خبری نشنیدم با خود گفتم ایدل شرط وفا است که بی دوست زندگانی نغنی میت

از ندکی بهر دیدن یار است ۱۱ | یار چون نیست زندگی عاریست |

و ظاهر است اگر آن حیات زندگانی در حیات می بود در این مدت سیاحت او را
 میدیدم یا خبری از او می شنیدم غم خرم با خود مصمم کردم که خود را طاک کنم بدامن کوی
 رسیدم و خود را بکمرش کشیدم به مقصد آنکه خود را از زیر کوه اندازم و از آن مرکب بنام زند
 خلاص یابم و در فراق جانان جان در بازم و از غم و غصه و ایر و ازم در قله کوهی مرد
 زاهدی دیدم سجاده عبادت بر لب چشمه و پایی درختی چند مصداق کسرت و بتلاوت
 یکی از صفح مصاحف آسمانی مشغول بود چون مرا زود و دید و از پریشانی احوال هم پرسید
 ای حکایت پیش آن خضر راه هدایت لعل کردم و از اراده خود منبر او را خبر دادم و نمود
 از مصحف احوال مرا تفال نمود و لب بخنده گفت خاطر جمع دار که کم شده است
 موجود هست و به صحت و سلامتی خواهی دید و بوصالتش خواهی رسید و به قسطنطنیه و راه
 نه نفر در ویش تا تو رفیق خواست شد هر یک صاحب مطلب عظیم اند و ظن غالب
 آنکه بادشاه آن ولایت نیز مطلبی در دل داشته باشد و شاید در روز اول که وارد شهر
 شوی بخت است آن ملک معظم مشرف شود و بعد از حصول مقصود او مطالب شما و حصول
 مینماید چون مرده دیدار و وعده وصل دلد از آن مرد پاکیزه الطوار شنیدم از روی
 شوق روانه اینصوب گردیدم امروز بخت شما رسید و یک حکم آتم و در دست دیدم
 تا دیگر روز چه رنگ بر کند و غزال فلک چه خاکم بر سر کند اسحال خوشن باشد هر که احم که
 از شما داغ و فاکند و طبع تقاضا میکند از سر گذشت خود بگویند آزاد سخت را بر آن

کافقاده دل بسوخت و از روی رقت و سوز بدرگاه قاضی کجا مشغول گشته کفیه قطعه

صدا کاغذی المها پنهان
عالمی و انجمن پنهان

احد اسامع المناجی
پیش پوینده بر تو نهان نیست

بجای حضرت حیدر حسن حسین
بجاست شرف غت شه مقبول

بزرگوار خدا یا بحق شاه عرب
تو حاجت همه مومنان روا کردی

در این اثنا در ویش ویم بر سخن درآمد گفت

بیان سرگذشت درویش دوم

یکی ساعت بگرادم گوش دارند

غریزانی که در سرمهوش دارند

درویشان و عزیزان بدانید که بنده شما پادشاه نژاده ام از ولایت عجم و پدرم از خیر
فرزند همین مراد است بامید آنکه جان شیر او با شرم در حیات خود بنده را و لیکن خود
کج و اندیشه امور مملکت را بحرف کفایت من گذشت و بنده نیز با صغر سن بتوفیق ذوالمنز
تمام امور مملکت را بر آدمی بروم و تعبیش و عشرت بی نقب و محنت فرمانفرمای میکردم و از آنجا
که تقاضای عین ششباب است از جمله لهو و لعب سیر و شکار مشغول و مایل بودم و بی غم
شکار چهل روزه نمودم امر فرمودم تا میر شکاران آلات خارجه از یوز و باز و شاهین
و شترقار و قرقیالی و ترسائی و چرخ و قوله تازی و کهنه و دام تهیه نمایند و عقب
بر آمدن شکار و گرد آوردن جرکه جمع شدند و خود با عبت سعید بصحرای قمر روزی که
بفرم شکار سوار شدم امیز را دکان عالیقدر و غازیان بیهوش و شکار بصید افکنی مشغول شدند
و خود سوار شده بر طبقه ای ایستاده تفرج میکردم که ناگاه در میان جرکه آهوی بنظم
در آمد که زبان از تعریف اوقاص دست قلاوه رصع در گردن و جلجل طلایی در دست
و شاخهای او به طلا برگرفته و به دانه های قیمتی رصع کرده و آن طرفه غزال سفید
و خشیان و بک با کمال طمیان بهر طرف در جولان بود یک گمان میخامسید و وحشت نمی نمود

مرا میل زنده گرفتن او و در دل شکن شد غافل از آنکه دامن بلا است بگرفتن او امر کرد و فم لا و را
 کند تا بر سر دست مرکب بجانب او تاختند و عیند کنند بیکبار بقصد تنجیر او انداختند
 از قضا هیچ یک درست نیفتاد و انزال را ایشان جدا شده بطرف من رو کردند و من سینه
 کنند بر او انداختم او از من تیر کردان شد و بطرف بیابان چون آب روان شد گفتم
 کسی را با و کاری نباشد که خود بگرفتن او میروم و کسی از پی من نیاید که از او دامن عامم
 بنماید و از دست من شاید اینکار کشاید کند در بازو از دنبال آهوه و گر کتا بود در آرم
 و آن راه نمای وحشی خوهمین که مراد و رسیدید بیکر مشغول میکرد دید چون نزدیک میشد
 و کند می انداختم از پیش بد بیرفت و از وقت چاشت تا حوالی غروب آفتاب همین
 طریق از پی او دشت و کوه می میبودم تا آنکه مرکب از رفتار ماند و خود هم بیتاب شدم
 و قهر بر من ستولی شد کند را بد و رافکندم و دست بقدر پس کرده کمانی بر آوردم و تیر عجا
 بری زده کمان پوستم و چپ را بان فتنه جور است کرده کوش تا کبوش کشیدم و بجانب
 شست کشادم آن تیر بسیاری قاعده نقد بر بران آهوترا زو شد و از تک و تا نماند
 کوه رفیع و آن نزدیک بود و بداند و نمیدانست که قدری دوید تا پدید کردید با خود و گفتم ایست
 از یاد او آمده باشد پیاده شد و بجهت او مشغول گردیدم بسیار تفحص کرده او را ندیدم
 و شب آمد و نزدیک شد که جهان تاریک شود که در کمره کندی و در حنت چند دیدم
 روانه بدال نوشتم بفرم آنکه شب را بدال مکان بر و زآورم چون نزدیک رسیدم چشم
 آبی دیدم که یاد از زلال خضر میداد بر کنار آن چشمه بنشستم و دست و رو بشستم و
 مستغرق بچراغ فکر گردیدم که ناگاه آواز شخصی از درون کندی شنیدم که بر وقت تمام می
 گفت ای رفیق بدم دای انیس دل پر غم آیا کدام ظالم این ظلم بر تو پسندیده و از خط
 و از روز خزان اندیشید که بهر دوزخیان و مصاحبان نه این و عنقریب بروز
 من را از خون نشنیدم از این فتنه وقت شد قدم بدرون گذاشتم و محاسن سفید
 دیدم نشسته و آهوار او را آغوش کشیده میبوسید و میگریست اما آن مرد صاحب در دمانند
 کسوت رهبانان سراپا سیاه بود و بر آن مرد سلام دادم و جواب گرفتم خواست از پی استقبال

من برخیزد عذر کش خواستم فرو نشستم گفتم ایرواهل درو این خطا از من سرزود آگاه
در حالتیکه از خود بخیر بودم باری تقصیرات مرا امید عفو هست گفت ای جوان خدا تقصیرات
ترا و همه بندگان را عفو فرماید درویشان بر فافت پرتیر از حسد آهوی آور ویم و جرات
را بستیم و فرض عشا بجا آوردیم و صحبت نشستم آنم و طعنا سیکه داشت حاضر کرد و
چون تناوال نمودیم خواب بر من غالب آمد بختی نمودیم و بر احوال غمخوارم درویشان
اندرون کنند چهار صنف دشت پرده پیش کی از صنفی ناکشیده بود و همیشه بیدار شیم
آواز نوحه و گریه آنم در از عقب پرده شنیدیم چون میسمع کردیم بناله خرن می گفت میکشید

ای فلک تا بچند خون بارم	رحم آور بدین دل زارم
روزم از غصه گشت چون شب	کارم از دست رفت و دست از کار
نالاه ام نیست با اثر چه کنم	سوخته سوخته دگر چه کنم
آخوای شکل بکن ر حبه	شوخی پیمان شکن بکن ر حبه
دل ز تیغ تنافلت خون شد	دیدم ام همچو رود و همچو ن شد
یک سخن زان دهن بوس دارم	گر به بوسه نه دسترس دارم

پ. و باز میگفت و فرود

نالاه هر چند با اثر باشد	چه کند بادلی که سنگین است
--------------------------	---------------------------

مرا از حال مقال آن تعجب آمد به عقب پرده رو گذاشتم و دامن پرده را برداشتم و لطمه
گذاشتم تختی دیدم در صد صند زده و بر فراز تخت رخت کشته ناز مینی بر فراز تخت
درخت نشسته و لباس بر دوش خوابان و زنک در بر و کلاه شمس فرنگی با جیغه نمود صاع بر سر و پا را
در از کرده و آن پیر بیچاره روی بر پای آنخو رشید میمالید و با کمال عجز میمالید و آن نازنین صند از
غور حسن بیکت و ملقت میگردید و درویشان در نظر اول عقل و خردم به تاراج رفت

دل و دیم بر دو طاقت و بهوش	بت سنگین دل و سیمین بنا گوش
کناری چاکلی شوخی و لب	پریوش ماه روزندی و تابا گوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیک دایم میزنم خوش

اگر پوسیده کرد و استخوانم
چو پیراهن و می آسوده کردم
دل و دینم دل و دینم بر دست
دوای تو و دای شت حافظ

نگر و دهرش از خاطر فراموش
که کیرم چون قبا تنکش در آغوش
لب و کفشش برود و ششش برود
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

بی اختیار بفرموده پیشش شدم وقتی بخودم آمدم که اندر آب سرور برویم میزد و میگفت
و میگفت فرو هریدی که گشت چو من مبتلای عشق بیچاره تر ز ما است برادر
رحم واجب است گفت ای پیر از مکر و تدویر این طریقه صمیمیت و نام و نسبش
چیت این کل از کدام کز اوست و این سر و اندام چو بیار است و کدام دو دمان
راوده و این خورش را چنان بدست آورده گفت از خودش پرس میرسد که پیش
رفت و سلام گفتیم بر بنده پیش تو آیم بر سر راه فرسخی تو که سن که ای فرنگم تو باو
فرنگی و سلام کردم ملتفت نشد و جواب گفت ایام از بهر جبین دای کلند از نازنین تغافل
اگر چه رسم کلر خان است امانه چندان که از حد بگذرد و آخره جواب سلام خود امر واجب
است فدایت شوم اگر از پیر آزر دکی داری اشاده بفرماتا و در آنرا دهم او هیچ جواب
نداد و بر حسب خوج که دم قبول نیفتاد و نزدیکش رفتم و بر پایش نهادم سرم بدر آمد
چون نیکو ملاحظه نمودم آن نازنین پیکر از رنگ تراشیده بودند و نقاشان مالی قلم
شکین و قمر حیره کشالی نموده آه از دل بر کشیدم که دیدی آخو دل بچه نکد لی وادی و ابواب
محنت و مشقت بروی خود کشادی روی پیر آوردم گفت ای جاہل همراه وای
پیر دل سیاه ای شیخ شعبه باز وای نیرنگ فروشن فنون ساز که این همه نقش عجیب
غریب ساخته و پرداخته این چه دام بلا هست که انداخته و بیچارگان را باین وسیله
سیر بلالی و بصیرت رستی را مینمائی آنرا و تبسم نمود و در جواب فرمود ای جوان تند خو کاش
ترا گذرت بدین امکان بنی افتادی که رافیه که کسی با من شریک باشد گفتیم بی کمال که
مقید بدام تو ویر شده ام بیعت دیدار مینمائی و پیر سینه میبندی و باز از خوشتر
آتش مایه میبندی و همانا دعائی که در شب دل کردی موثر افتاد سیفتی که اسما بر فرزند

نشینی احوال من کردل زار من کن چاره جان نکارم نما اولن بگو که صاحب انصوت
 را کجا دیده و کیست و از این صورت پرستی چه دیده و مطلب از کناره جوی خلق چیست
 و ترا چه نام است و از این صنف چه کام است گفت فرزند این حکایت نه گفتنی است و نه
 شنیدنی آن اولی که از این ماجرا در گذری و رنج پیوده نبری انصوت را ندیده است
 چنان پندار که خوابی دیده میگفتم صوت ندارد که تا تحقیق انصوت نکشم از سر آن در گذرم
 لغت چه مطلب است گفتم بیت چکنم آه که نقبول و دین باخته ام نه رفته ام سنگ
 رایت خود ساخته ام نه القصد نصیحت بسیار کرده بسمع ضلالتنیم و شرح احوال طلبیدم
 و گفتم بیت کمن ای دوست نصیحت که محو کامی از آن لب بود که بودند سبب باین
 نتوان گشت زنده سبب نه والی رکت فارعب نه عبث خود را بسیار که
 تا خضر آسای جانب مدعا و هم نمائی دست از دست بر ندارم گفت ای جوان اگر من بشکوم
 تو میرنجی گفتم تو بگو بعد از آن مرا بمن بگذار گفت ای فرزند مرغان بیاح سیکونید و مولرم
 عراق عربت و از پدر مال وافر بیهات یافتم و در اول شباب بفرشتا فتم و تمامی غم در
 تجارت می پیچوم اما در هیچ ولایتی پیش از چند روز توقف ننیکردم و در مسافت اقلیم و فوات
 صرف مینمودم با یکدیگر بسیار می مشهور شدیم از قضا نوبتی که از مر سکات و نهک افتادیم که
 انرا از نهک دنیا می نامند صفتش آنکه دو معمره و سبع در کنار دریا واقع است و زودخانه
 عظیمی مابین آن دو معمره جاری و در هر یک از آن دو معمره بادشاهی فرمان فرمای
 علی و آن رود حد و سد قلمرو ایشان بود یکی از آن دو شهر که در دست از آن
 دیگر ممتاز است نزول نمودیم چند روز که گذشت آوازه در و دوداگران در آن ولایت
 منتشر گشت روزی در اول صبح حج و شمس نه دل بزم که یک کار ساز است بودم که
 خواجہ سالی مقطع با پیرنی و چند نفر ملازم داخل کاروان گردیده خواستگار کالای
 شدند سوداگران ایشان را بمن دلالت کردند بدرجۀ من آمدند و از وضع ایشان دربار
 که خدمه بزرگانند اکرام ایشان نمودم و از مطلب ایشان پرسیدم خواجہ گفت ملکه آفاق
 ستاع و قماش طلبید از هر جنس ستاع نفیسی که داری قدری با خود برداری تا بخد مت



ملکه مشرف شوی متاع بسیار چه از خود و چه از تجار دیگر بر گرفتم و با ایشان فرستم
تا بخانه بادشاه رسیدیم مراد درون بردند چون بحر دم داخل گردیدیم عمارت عالی دیدیم
مملو از نازنین ضحان فرنگی همه خورشید لقما ده پیکر همه نازک اندام و سیمین بر همه زهر
جبین و رشک فخر نازنین دلارامی کلفزاری نازک اندامی ماه خساری آهوی کاسه
شرکان سیاهی پسته لبی سیمین غنچه مشکین بوی کهنه کیسوی غنچه دامانی شیرین کلامی
تمام بازو عشو پر دازی و طلیت و رخ چو ماه تمام و نقد نهال روم و زلف
دام دل و چشم خوش غزال حرم و چون آبجیاست در سیاهی نهان کشته و چون ابله
از الوان گذشته بر فراز نیم تختی و دیگر همه پیکران مانند اختران بر گردش صف بست و آن
بادشاه صفت و معنی در عین بی باغی سبزه بر افکنده و اثر طلال از ناصیه حالش ساطع بود
بر آن مجمع حور و پری و آن قطب فلک و لبری نظرافتاد دل از دستم برقت و تیر عشر
در سینه ام تا پشت متاع صبر از کف وادم و بدم غم افتاد دم طلیت بر
زلف درازش نه دل شیدا رفت و جان و سر نیز همه در سر این سودا رفت و
در ویشان محو جمال خورشید مثال گردیدم نزدیک بان رسید که گریبان پاره کنم باز خود
واری کردم اما طلیت از محبت چون شوم مانع دل دیوانه را و کی تواند منع کرد
از سوختن پروانه را و در ویشان محو جمال خورشید مثال آن بلند اخته اوج غرور
اقبال شده یارای گفتار و قوت رفتارم نماند بر جا خشک شدم بعد بگو آن سر آمد
خوبان سر بر آورد و بجانب من نظر کرد و لب تبسم کشود و مضمون این بیت ادا نمود

بدم غم چه فرومانده چه بویمار و از این درخت چو بلبلان درخت نشین

مسلمی پیش بیا و متاع خود را بجا چون نگاه لطف میز عشوه انجیز دیدم پیش و دیدم و
بدین مضمون ترنم گردیدم طلیت ای برو تو چشم جان روشن و ز فروغ
رحمت جهان روشن و متاع خود را پیش بدم اما اول نقد جان پیش کش کردم
بعد از ملاحظه باز دیدم چو ابرو منید طاقه متاع پسندید و گفت سلم اینها باشد و
بیا و بهای شان بگیر من پسندم که دنیا را من دانستم که کیبار دیده ام نور جمال آن فرشته

خصال منور شود و طهارت از بان بدعا شود و میباید دارم امید که نخل گریست ختم نشود
 سایه رحمت از سرانگم نشود و از آن مجلس بهشت آیین بادل خرمین جان غم کمین
 بیرون آدم و چون بچاه آدم کشته سوگوار شستم و در بروی خود بستم و بگریه و ناله در پیوستم
 فغان وزاری و ناله و بیقراری با غماز کردم و ابواب رنج و اندوه بروی غم گشودم باز کردم گناه
 خود را ملاست کرد و سیفتم ایدل بیاصل نخیله خیر می است پراطلا بهرست که وصال آن سیر
 ترا میسر نخواهد شد با خون انجام فراق خور می و با ایام که در وادی اقران بهری و با که
 در بوته احراق بگذارد وطن غالب است جان شیرین بیاد آن نعل شیرین در بازی و
 که چه گروی و چه بلای بر سر خود آوردی چه خواهی کرد بادل نکار خود و چون بسیر خواهی برد
 گناه دور از نکار خود میگذری خوشا حالت اگر بزودی جان فدا کنی در جگر که وفاداران نشود
 و نماند زیر که ملکیت زندگانی بهر دیدن یار است و دور از یار زندگی عار است
 و همچنین بس نفس عهد از سر نو با خود می بستم و در انتظار ضیاع دیگر می بودم تا آنکه روز و
 شب بعد کوه نقب گذشت روز و کجور برابر آمدن آفتاب بادل بیاب متوجه
 دولت می آن خورشید تفتا کردیم پس تنجیل تمام داخل حرم کردیم چون آن حور نظیر انظر
 بر سن افتاد که مضطربم مهربانی نموده به نشستن امر فرمود و از قیمت اجناس پرسید عرض
 کردم که عمرت دراز باد اینها را قدری نیست آنچه لطیف سرکار باشد خوب است لبی شیرین
 کرده اشارت نمود که فرمود تا کینه زری آوردند و در پیش من گذاروند سیر بر یافکنده
 از خجالت و دیده پوشیدم و بکلامت خود گوشیدم و بهر از خست و افسوس گفتم
 که ای وای بعد از این چه کنم و خودم بر خیزم گفت مسلمی بنشین که رجوع نمودم از این حرف
 خوشوقت شده شستم و خدمت حسب الامر و شیرینی و شربت آوردند و آن فتنه انجیر بلا
 جوهر مظهر نگاه لطف آینه سیکرد و بدین وسیله آتش عشق مرا تیر میگرد و وزیر ب سیفتم
 میباید حیران چشمم که نکه پر منت شوم و مفتون آهوانه نکه کردنت شوم و بهین
 که شایان چاشت آورد و خوان گسترند آن لاله خدای بی اختیار مانند ابر بهار شکفت
 خوین و در شاهوار بر صفی خسار فرو رخت و میباید و تراله از زکس قزو بارید کل را

آب داد و ونگرگ روح پرورش غناب داد و بعد از ناله و آه چند لقمه بصد کرد
 تناول فرمود چون خوان برداشت شد دستها از آرایش طعام پاک نمود هر یک بر تن
 بطرفی رفتند و مجلس بر طرف شد و بجانب من کرده گفت مسلمی برای تجارت چند است
 گفتم خدا میگوید من هزار تومان میبرد گفت در سالی چند ساف از آن برسیگیری گفت آنچه
 خدا باده گفت از این سفر فرنگ چه نفع میخواهی گفت آنچه خدا بداد گفت خوب هزار تومان
 آیا در این سفر نفعت میرسد گفت متاع چند دارم اگر فروخته شود شاید برسد گفت اگر تو
 این خدمت بترجوع میکنی تقدیم میسازم گفت طلبت ای سرگومنت کعبه ارباب سخا
 شک بر سینه زنان بر سر کویت عرفات و دست ما و هوس حلقه موت زنجیر و پایی
 ما و طلب کعبه کویت مہیات و طبیت بدین فرود کرده جان فشانم رو هست و که
 این فرود آسایش جان ما هست **مص** عه از دوست یک اشاره و زما
 بدو بدین و گفت اگر اینجا چه در این باب سعی بلیغ بکاربری اجماع حاصل شود گفتیم
 من توجه نشت و بس گفت اگر ترا مزد خدمت نمی باید ما را هم خدمت بی مزد نیست آیا
 گفت رضای و صلاح بندگان شماست معین خدمت فرمای گفت مسلمی کاغذی را بنویسم
 باید که بجاییکه گویم ببری و جواب آن گرفته بیارسی اما نوعی که کسی را خبر نشود که موجب
 ضرر است بلکه بر و جان و تلف است گفتیم طبیت سر که نه در راه غریزان بود و بار
 اگر آن است کشیدن بدوشش و گفت مسلمی خرم و احتیاط شرط است فی الحال کسیه
 از طلائی پانصد تومان بمن داد گفت مسلمی این را ببرد اگر توانی مال و متعه خود را از رودخانه
 که حیات و پررم که از خدایی خبر است بگذران و بیا و خدمت مرحوم خود را تقدیم رسان
 که اگر معاندی را خبر شود رجوعی در نظرت نداشته باشی شاید توانی جان خود را از جهل
 بکنار کشی مرا از احتیاط و عجب آمد با خود گفتیم آیا چه گونه مقدمه باشد که این همه در
 اخفاء آن اشارت میکند باری زربار برداشتیم و قدم بجهه گذشتیم و بر فیقان گفتیم
 که مانند ما در این بلده ظلم است بر خود کردن زیرا که حاکم این دیار را ظالم میخواهند
 و عامل آنهمه را عادل میدانند پس فتن باید انظر و والی و السب است سوداگران

را راسی من موافق طبع افتاد فی الحال استعد و اموال خود بخار رو و نقل کردیم و بزور
 در آوردیم و از اینجا که شتیم و در آن معمور و سالی ساکن گشتیم و شب را بید آن نوش
 لب لب و پنج و نعت بر روز رسانیدیم و هر خطه و دول بد ما لخم شعله کشید که آیا فر و امقدم
 بجای خواهد اینجا رسید و مال حال من و فراق آن سیمین تن بجای خواهد رسید قضا که اگر
 شته شوم زندگی جاوید یا بم و خوشا حال عاشقی که جان در رضای معشوق فدا کند اگر زنده
 بماند ندانم چه سان گذرانم و در اجمال آن هایلون فال و یکدانه کو هر بحر و غرق و اقبال
 و اقبال احوال پر طلال کچه سوال گذارم باری چون صبحم از صدق و مژده و بعد از دو کانه
 نورضیه روانه بخدمت آن یگانه شدم رفقا گفتند کجا و چرا میروی گفتیم با خذ میت نشاء
 سکر کار ملکه داد و دم میروم چون از آب گذشته بخدمت آن قبله آفتاب پرستاران
 فایز شدم مرا بخلوت طلبید و بربانی پیش از پیش کرده گفت شرط آنست که تا تو انی چنان
 کنی که کسی محبت نشود و کاغذی سبزه می در و مال زرتاری بانه گشتی که نام او در و نقش
 بود و من داد و گفت بجانب شمالی از شهر سیر و ن در یک فرسخی شهر باغی است و بر
 آن باغ جمعی بحر است مشغول اند و سر کرده ایشان که نام او کیخسرو است این انخسری
 را به نشانی با و بنا و بر کس که او گوید کاغذ و مال را بد و بسیار و جواب گرفته بسیار

چون نزد آن غریب مظلوم برسی بگو به خطم

سلامت میرساند ناتوانی	خونی مبتلای حنانه جان
که ای یار عزیزم هر باغم	تنای دل و آرام جانم
مرا خود دل رحمت غرق خوشت	حکیر خاکستر از سوز درون هست

زمین بوسیدم فدوانه کردیم و از راهی که گفته بود میرفتیم تا بد آن باغ رسیدیم جوی
 شیر صولتی دیدیم برقرار صندلی زار نشسته و قریب صد نفر مسلح در خدمتش صف بستند چون
 مرادید پیش طلبید و از احوال پرسید گفت راه کمر کرده ام گفت مسلحی تا جوی نمانی گفت دست
 میفرمائی گفت چیزی همراه داری فرصت داشت آن نامه گشتی را بدستش دادیم و گفت
 ایستادیم چون انخسری را دیداد و خسته گردید و برخاسته بطرف باغ رفت و مرا

طلبیده پنهانی پرسید که این را از کجا آورده گفت صبا حبش نشانی داده سخت تو فرستاد
گفت و بگرچه داری گفت رمال زرتاری دارم میخواستم صبا حبش بسیارم گفت برو میان
باغ هر که به بینی با دیده زد و بسیر و ن آبی این بگفت و بیرون رفت و بر در باغ
نشست من چون میان باغ رسیدم دزد پرور حنت بیدی قفس فولادی دیدم جواس
در سربست ساجی خط چون مشک ناک بر کرد عارض چون آفتابش و میبست

سوقدش که از چمن جان برآمده و شاخ کلی بصوت لسیان برآمده

چون مرغ بال بسته در اندرون قفس نشسته سر بر زانوی تفکر و مستغرق بحر تخیل و ابرو
او تعجب آمد پیش رفته سلام کردم سر بر آورده مرا گفت ای دوست تو کیستی که سلام من میکنی
مگر منیدانی که سلامت از من دور است گفت قاصدم نامه از محب مشتاق دارم گفت
که نام دوست و چه نامه و چه پیغام داری من نامه در رمال را از خننه قفس باورسانیدم و
پیغام زبانی را نیز با و گفتم شک کلکون از صفی خسار فرو بارید و از سطله مصنوع نامه سر
حبیبانید و گفت ای دوست اهل در دبان یار و فادار بگو که مسبب الاسباب سببی سازد که این
خار از این رمبند زربیند و گردن تدبیر با همه هیچ است و این ما هم کوه که فدای تو کردیم
هر چند میدانم که وصال روزی نخواهد شد اما آرزو دارم که یکبار اثر ایه بینم و جان
بسیارم و نیز بگو که نامه و پیغام را بس کن که مباد امور شفته و فساد گردد و اینها
سیکفت و میکسیت و من تخیل احوال و افعال او بودم که ناگاه غلغل و آشوب عظیم
شنیدم و جمعی از قورچیان غضب پادشاه از دروازه باغ بدرون درآمدند هر یک
حربه در دست و چند حرافزاده حبشی سیاهی قوی میکل داشتند بر ایشان میدویدند
و چون بمن رسیدند حربه را بر فرق زدند که دو پیر آن بر فرق من جا کرد و درویشان
آن مرد پیر بر خود کشت و در طرف چپ سرش زخم آن شش بر زمین بود که چاق شده بود
در آنجا لیمو جاسکرفت گفت این زخم آن شش است چون آن زخم خورد و دم بخورد
کردیدم و از پای درآمد و بیکند استم قفسه آن چون که شست و قتی که بهوش آمد
جهان را بر خود تار دیدم و خود را بر دو کشتن شخصی یافتم که راه بیست و برین خود

می گفت عجب که بسبب این یکجخت سیرتکشا از دست مایه رفت آن دیگری گفت این
 مرد را از دوش برافکنیم و بجست و جوی تماشا بسیر روزیم اول شخص باز می گفت میخواهد که این
 دیوانه هر دو را بیاست فرماید اما حیف صد حیف که شایه زاده بیکبار کشته میشود من گفتم
 یاران این چه قسم سیر است که برفت آن تا سفت میخورید و چه شود که مرا هم همراه خود برد
 گفت چه سیری طرفه تر خواهد شد که عاشق معشوق را خواهد کشت گفتم یاران مکن در نیل
 این معما میفهم بفرماید که عاشق کیست و معشوق کیست و باعث قتل معشوق چیست
 گفتند عاشق خلعت پادشاه و معشوق پسر عموی که تو نامه برای او بردی و این فتنه
 را بر پا کردی گفتیم چرا او را میکشد گفتند شرح آن طولی دارد گفتم مرا هم با خود ببرید که بنوجه
 شما این سیر را ببینم ایشان چون آن روی مراد یافتند باز گردید و داخل خانه پادشاه
 شدند اگر چه مطلب آن بود که بار دیگر دیده را بدیدار او منور سازم و شاید که در حضور او جان
 شیرین در یارم داخل باغ خلوتخانه پادشاه شدند و مرا بر زمین گذاشتند و خود زیر درختان
 بسیر ایستادند چون نظر کردم در میان وسط باغ دریاچه بود بر لب دریاچه پادشاه بر کمر
 زار نشسته و چند مشعل بر اطراف میسوخت ناکاه خیابان بر یکدگر خور و و آن نازنین در با
 با سر سیمه و زر و زویر نمودار شد چون بخدمت پدر رسید زمین خدمت بلبا و ب
 بوسید پادشاه در بر کشید و در پهلوی خود نشانید و مهربانی بسیار نسبت بان کلغزار فرمود
 من از آن نفر که حامل بودند پرسیدم که یاران اینجا چه فرست گفتند آن جوان پسر پادشاه
 بزرگ مایه بود که بر او زاده این پادشاه باشد هنوز آن طفل بود که پدرش را اجل فرارسید
 بر او خورنایب و وکیل سلطنت پسر خود نمود و عهد از او گرفت که این چون پسر
 برسد رشد رسد تحت و نمکین را با و بپار و دختر خود را که هم سال او است بربنی با و و
 گذارد و خود بکوشه فراغت نشین تا با و شاهمی از و و مان مایه زود و چون او از این
 ساری فانی بار بر بست و برادر بر تخت پادشاهی بنشست و لذت فرمانروایی چشید
 و شهنشاه کافرانی چشید و صیت بر او را فراموش کرد و جام شراب غر و غفلت نوش
 کرد چون این مرد و عمر زاده مایه با هم بزرگ شدند شیفه محبت و فرقیه الفت هم گشته

عشق می ورزیدند چون پسر بر حد رشد و بلوغ رسید آثار قابلیت از جنبش پیدا و پویا
 گردید بادشاه با وزیر شریخ و مشورت در باب دفع و مضرت آن پسر نمود او
 مصلحت چنان دید که او را بدیوانکی متهم سازند و در حبس نگاهدارند تا مردم بدو غبت
 نه نمایند بادشاه نیز مصلحت او را صلاح دولت دانست پسرانند فرموده خبر خون
 پسر شتر کشست و خبر این مقدمه مطلع شده در دفع آن کوشید و خفیه بعضی از دوستان
 او را از این راز آگاه ساخت معاندان فتنه انگیزان ببادشاه خبر دادند و از بیم
 آنکه مبادا پسر از بند برآرند و بادشاه را بلای بر سر آید مشاورت وزیر حکما غمت
 تا در حضور خاص و عام مبالغه تمام گفتند که بودن این پسر در خانه محقر مناسب نیست
 همان بهتر که در باغی باشد که گل و ریحان و آب و هوای آن و ناله مرغان خوشایند
 و خالی از مردمان باشد بجهت آنکه حرکت نامعقولی نگیرد باید قفسی بسازند از فولاد و او را
 در آن قفس کنند تا بدین وسیله شاید دماغش بحال آید لهذا او را در قفس کردند و بدین
 باغ بردند که در استحکام شانی ندارد و کنجی در آنکه یکی از غلامان بادشاه هست با صد نفر از ملاها
 معتمد بحرست آن باغ مامور فرمودند و تدبیر است که همه روزه غذای و دوا می نامناسب
 بلکه قاتل بد و میخورانند که شاید بمیرد و مقصود ایشان سرانجام نپذیرد و در ظاهر کندی باد
 نمیرسانند از خوف پناه و رعیت باز دختر مدفع آنظر کوشید و بطالاف اکیل کخی را
 رام خود ساخته ابواب مرسله و پیغام میانه باز کرد و همین نامه که تو بردی مضمونش این بود
 که دشمنش دارد که ایام هجران پسر رسیده بهر حلیه که باشد باید را میکشم و خود را و ترا
 از حرمان میرانم مفیدی این خبر را به پدرش رساند و او نیز فرمود که قورچان
 قاصد را سر و دست شکسته با قفس و کنجی و را بهر گاه او حاضر گردانند چون فرمود
 او عمل کردند شمار آوردند تو زخم منکری بر سر دشتی و بهیوش شدی بتو نه نقتند
 و بر سر راهت انداختند بادشاه با وزیر دل سیاه در باب قتل آن جوان بیگناه مشورت
 کرد و او گفت مرا چنین بخاطر پسر که ملکه را بر آلودارم که او را بکشد تا مردم مرا شکار
 ندانند و بگویند که دختر از برای دفع بدنامی او را کشته بادشاه گفت اگر این کیس بویده را

شود و بخیر است دختر آمده در کنجینه مکر و دیر باز دواشته ملامت آغاز کرد تا آنکه
 سخن بد آنجا رسید که عجب از شعور شاهزاده خانم که این ننگ را بر خود پسندد که مردم گویند
 دختر را و شاه عاشق جوانی شده است دختر بصلحت وقت منکر شد بعد از آن وزیر
 گفت اگر تو هست سیکولی و میخوای که زبان بدگویان بسته شود و پیرت از تو
 خوشتر شود باید که پدر را از خود راضی سازی و قتل پسر خاطر همسکان را فارغ ساز
 و دختر گفت چه مضایقه دارم و شب وعده کرد و وزیر بخیر است باد شاه رفته عرض نمود
 چون شب درآمد وزیر به خدمت دختر آمده گفت **اَلْکَرِیْمُ اِذَا وَعْدُهُ وَفَاءٌ وَحَسْبُ**
 بمضایقه با او بخیر است پدر روانه کرد و ترا همچنان بر سر راه افتاده دید گفت این
 بیچاره را بجناب بر ند چون ترا حاکم دادیم ناله کردی و نفسی بر آورده چون دانست
 حیات دارد و باد و نفرفرمو که زود تر از او و دیگرانیم و برقیقت رسانیم و قضی بکنیم
 و چند اشرفی بجهت معا که تو داده گفتیم آن شمار احوال باشد که ناگاه آن جوان را از قصر
 بر آورده از دور دیدند و آن خورشید آسمان و فاداری از حاجت تیغ
 بر کشید و قتل آن جوان روان کردید و چون ریخ و خوشان شد چون نزدیک او رسید تیغ
 را بجناب را انداخت و پیش تاخته خود را در پای دلداری خویش انداخت و این ابیات را

دور زبان خویش ساخت ابیات

با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
 از سخت در کردی خواب تو سوختیم

ساقی بیامیاد شراب تو سوختیم
 دشت گذشت عمر و دیدیم صبح وصل

بلا که دانت شوم مطلب از این بی ادبی این بود که بجناب و گیر دیده بدیدارت روشن
 کرد و این گفت و میبوش شد باد شاه را این او را بر جگر خلیه فرمود و دختر را بجناب کشید
 و بر وزیر عتاب بسیار فرمود و گفت مطلبست این بود که معاینه ادای این کیسور دیده منیم
 حالا زن کردن این پسر را که و بجناب شنیدن این حکایت ندارم و میش از این طاعت
 نیارم وزیر را از غضب باد شاه بولی در دل پیرا شد و تیغ کشیده قتل پسر محافت و
 همینکه خواست تیغ بکار برد از میان درختان تیری از دست و قضا بر سینه اش نشست

که صاف از پشتش بدر رفت آبی کشید و غلطید فتنه و غوغا بلند کرد و پادشاه نیز از جان
خود ترسیده روانه محرم گردید و صدای بکیر بکیر بر فلک پیر شد و من از دهمشت دویم
بهوش شدم وقتی بهوش آمدم که خود را در حیره جراح فرنگی دیدم که زخم را می بست
ایچوان چون مدت عمرم باقی بود جراح حتم بهود یافت اما روز بروز زخم دلم نا سوز تر
میشد و هنوز از ضعف و بیماری بقیه بر جا بود که رفقا غم حرکت کردند مرا هم با خود بیرون
آوردند و این ظاهر بود که وصل آن کو هر کیدانه نصیب من نبود اما خیالش با جانم و رفت
بمیت کر چه تن ازور که او دور ماند و شمع جان از فرقتش بجور ماند و تا کابرجا
رسید که از اختلاط مردم برنج بودم و دل ز کار عالم سرود و بیکار شد و بخواندن این مضمون

مدارست نظم

مردم می توانست	مردم می توانست
کامی لب شکر فشانست	کامی لب شکر فشانست
پنهان ز تو با تو عشق باز می	پنهان ز تو با تو عشق باز می

در اثنای سفر اندم بدین مکان افتاد با خود گفت می دل به بلیمت چون
نیست امید وصل و لب بکر از خلق جهان کناره خوشتر و طهارت حاصل قامت
نکنده و معماران و شکرتاش و نقاشان صاحب وقوف چاک دست مانی قلم را
از ولایت عالم کرده آوردم و ببلغ خطیر صرف این صورت و صومعه نمودم و تمام کردم
و باقی اموال خود را بوارشان قلمت نمودم الا نذر تومان که او رکاب اقدام
آزاد کرده خود که امین و معتبر بود و داد و دام و الوان ز تجارت میکنند و سال سال
آذوقه مرا بقدر کفاف می آورد و از آن زمان در این گوشه کو بهار با تمثال آن زیبا بخار عشق
میا زدم و خود را بهیمن سبب تسلی میازم و بمیت چون دست منید و وصالش
من و دامن خیالش دور و ایشان کینه وصف حسن جمال و خالق و کمال آن آفتاب
جله و جلال بدین منوال شنیدم کیمبار فرقیه و پریشان کردیم نوعیکه خود را در میان
ندیدم و از بهما سجاد دست آموز اهل و در ابوسیم و گفت ای کجایه راه آشنای و همیت

و مهربانی در بخت مدار که دل و دینم بقید فزناک گرفتار شد بیست هجوم آورد بر دل بار
 عشق به مجامع بانی به بخوش آورد و مغز و طاقتم را شور و رسوائی به از انداز اضطراب من مستحبه
 و متاثر گردید و گفت ای سیر بیت عشق حقیقی است مجازی بگیر و این دم سیر
 به بازی بگیر و گفته امیر و آگاه محبت کواد است که سرور این راه در بخت نخواهم کرد تا کام
 نچرم آرام نچرم یابد استش آرام یا جان و طلبش سپارم مصرعه یاتن رسد بجانان یا
 جان از تن آور آید به انقدر رقتش کردم که او را بر سر زخم آوردم بعد نصیحت بسیار نشان
 راه و روش و آداب تجرد و سلوک طریقت عشق بمن آموخت و دعای بیرون و حو
 من مستحق کرده شتی دریم و دینار آموذ پاکیزه اطوار بمن عطا فرمود تغییر لباس کرده شرط
 و دواعی بجا آوردیم و آن کوه بادل پرانند و سیلاب وار بریر آمدیم و نور دیده دشت
 و ماهون کردیم و شب و روز ما که به و سوز در بیابان سید و دیدیم و در هیچ جا نمی آیدیم
 عجایب و غرائب بسیار دیدیم و زحمت و مشقت بی و بیشمار کشیدم و بدو دوام لاکلام
 رسیدیم و بعضی ایشان را مجروح و اکثری را در خاک خوابانیدیم و هر دم شغله و افتخار و لونه
 بفلک میرسانیدیم و مضمون این بیت بکام جان میچشانیدم **بیت**

ای دیده برو واکش از او نیم نگاه ای | ای اشک بد و بکجه بگری سراسی

بعد از زحمت بسیار و مشقت بیشمار چون بدان دیار رسیدیم در حالتیکه بوی سرتا که
 رسیده بدن از ضعف نشان نموده و بدست سناک طفلال گردیده و مدتی در آن یا
 به تجسس آن زیبا بخار و متفحص آن در شاهوار محزون کردار بهر گوشه و کنار کردیم و از
 هیچ طرف بوی فیض و نسیم شفقتی نشنیدیم لهذا شب تابروز و دل به فلک میرسانیدیم
 و سلفتم بیت آرزوی دیدن دیدار یارم میکشد به بادل پر در و اشک بارم
 میکشد به و همچنین تا عرض بحال و طلب دولت وصال با نحال من پریشان احوال اینجا
 اطفال انحال میبودم در آخر از اوضاع روزگار دیگر و از حیات بی ثبات خود سیر
 شده با گردش کرد و آن وایام بوسلمون و زبونی بخت و از گون پر خاش میبودم
 و مضمون این دو بیت میسرودم به ایست ای فلک چند بی سامانی

کوبه در بدرم کردانی : چند نازی تو بدین حشمت مجاهد : تو این جاده و جلال را
تا اینجا شوی از سوز جگر و دل سحر که محل اثر است و بر خاک مذلت مالیدم و از عجز و مسکنت

مالیدم و فتم اینجا

بار الهی بحق شاه رسول :	بحق حرمت شه دل :
بحسین شهید و عترت او :	بحق شاه دین عطرت او :
بصفای جمال محبوبان :	بکل عارض خوبان :
بجگرهای سوخته ز فراق :	بشاعیکه بیدل عشاق :
بغریبان از وطن دور :	بجدا ماندگان بزم حضور :
بشب تیره فراق کشان :	بصبح وصال ماه و شان :
که ششم را فضل خود کن روز :	بیش از نیم بدایع هجر مسوز :

تا صبح بگریز زاری و ناله و بیقراری عرض حاجت بدرگاه باری میگذارد و همین که
نیر عالم عطیه بخش عالم علم ز برافراخت و جهان را بنور جمال خود منور ساخت از گنج
ویرانه بادل دیوانه بدرآورد و دیدم و بپر باز روانه کردیدم چون بهر چهار سوق شهر رسیدم
عموم خلق را دیدم که گریزان و افتان و خیزان بر بام و بلندیهایی آمدند و بازار از فرو
خالی شد و از یک طرف مرد جوان پر صولتی ملنک طبیعتی شیرینی مرغی فصلتی بار و
چون آفتاب نور و محاسن چون مشک از فرقشال سرو صنوبر چشمان مثال طاو
پر خون موی میانه بید مجنون خفتا چرم پوشیده و کمر صعب بسته زنجیری بدور پیچیده
تیغ الماس بغل حاکم کرده و یک سیری بر روی شپش آویخته از غضب کف برآورده
چون سیلاب بلا جوشان و خروشان می آمد و از پی او و غلام ماه طلعت

چون بدر در سن چهارده سالگی سر اادر در کوهر غوطه زده تابوتی را بدوش غاشیه
مشکین پوشیده و غلامان تابوت را بر سر داشتند چون بیان چهار سوق رسیدند شاه
انجوان تابوت را بر زمین گذاشتند آنجا که بر بالین آن تابوت آمده زانور است
کرده کلبه بک کرده به بیک جگر سوز و خراش این بیت برخواند ملکیت ای بی تو زدید

نواب رفته و زهر مرده خون ناب رفته و مانند ابر بهار بحریه و و فغان
 در آمد چشمتی که شور از مردمان بر آمد و اکثر مردم از تابش آتش جانسوز او از مویش
 رفتند و خروش بر گرفتند و چندان کرسیت و اگر یانید که بی طاقت گردید بعد
 از آن گفت زمان و گریه کنان سه نوبت بر کرد تا بوقت گردیده روان گردید و خدا را
 تا بوقت را بر گرفتند و رفتند و درویشان بیست محبت با دل عمده الفت بیشتر کرده
 چراغی را که دودی نیست در سوز ووتر گیر و از دیدن آسمان و شنیدن آنمقال
 عیار دیوانه و از خرد و بیکانه شد بعد از اضطراب بسیار با خواندیشیدم که بزرگان
 صاحب تبحر گفته اند هر کسی را همی یا عقده صغبی پیش آید و بر نخیزد و بر او نخواستید باید
 که بعقل مدبری توسل جوید و نسو معانجه آن مرض را از مخزن دل رای صواب نمای او
 طلب باید دیوانه سرشار مستک جوید و در وادی طلب قدم مقدم او پوید بلیت
 و کما یکم بعقل رنیا بدیوانگی ربوبیت و این مشکل که تو داری بر ظاهر است که
 بدون یاری یاری و مددکاری تدبیر پذیر نیست و هر چند که دیدی خدمت و مشکاک
 ز سیدی همان بهتر که بدر دیوانه روی و دست بدایس این کوهر فرزانة نبی که گفته

دیوانه شوق که سنگ بدیوانگان زنند	دیوانگی کلید در رزق بوده است
----------------------------------	------------------------------

و شاید که بدین وسیله این شام غم را صبحی و این در بسته را مفتاحی پدید آید طفا
 از عقب آن جوان روان شدم مردمان چون این دیدند بر کر بیان من نا توان و بار
 عیدند و در منع غم تو ام کو شیدند و بدینگونه مترحم گردیدند و یاران خد کردند
 که آن شوخ سیکش و خاطر نشان بیکر عاشق کناره را و ایغریب جاسل وای چون
 غافل مکر از جان بیرواز حیات و کیر شده این چه خیال خام است چو ایاسی
 خود تن خود را بلامی افکنی من نسیر در دیوانگی زده کوشن سخنان ایشان نمی گویم
 اما فرایدست دشت و بر فتن نمی گذاشتند و در سندی در آن جمع پیدا شد و خضر
 راه ماست و گفت ای یاران دیوانه چو دیوانه بنید خوشتر آید دست از این مجذوب
 بردارید و دشمن را بناخن مانعت میازاید و کمال خودش و اگر دیدم مردم چون

که منع قبول نمیکند دست از من برداشتن از عفت آن جوان شتابان روان شدم
و مردم از پیشش میگریختند و من از پیشش میرویدم هر که مرا بداند حال میدید
آسف بدندان میگریزد این جوان میرفت و اینها را می شنید اما به عفت من نکستی تا بدر خانه
عالی رسید و داخل گردید من در بیرون در میخیزاندم بعد از کمی غلامی بچه بیرون داد و دیدم
بدرون طلبید چون بدرون رفتم خدامی را شکر کردم با غنی با صفا و عمارت عالی بنا دیدم
چون بعمارت داخل گردیدم آنروز مرزانه بر صندلی نشسته بود و در پای تخت که آن تابوت
را بر بالایی آن تخت گذارده بودند و شمع کاغذی بر بالینش مسوخت این جوان همان
شش پرور دست و دشت و سرور پیش انگنند و بود و با خود خیالی داشت چون قدم بدرون
گذشتم زبان بدعا برکشادم و بر جمال آن مرد صاحب کمال سلام دادم و میباید آنرا از جاست
و گفت ای ابله ترا چه برین داشت که سرور پی من کنی و شش پرور احواله تارک من کن
کردن تسلیم نمودم و دل بمرکز بت زبان کشیدم و گفتم ای جوان بدینی که داری مرا خلاص
کن که زندگانی بر من تلخ نیست از شنیدن این سخن دست باز داشت و شش پرور است
که است اما اینچنان سلی بر بنا کوش من کشید که سرور آمدم و از خود رفتم بعد از آن که
بهوش آمدم سر خود را بر کنار آنروز دیدم رعایت بد نموده از جاستم و در برابرش
نشستم باز چشم بجانب من از روی خشم گردانید و گفت ای بی عقل بچاره چه مرض داری که بکلی
سرشته محفل از گفت بیرون رفته و چه قضای بمرم بجانت خورده است که کارت
از دست و کار و باشخوان رسیده و از جان خود سیر و از زندگانی و همیشه که هرگز
کسی نبود و که از من بگریخته مگر تو که در من آویخته و زبون خود ساخته حالا باری آنچه است
است پیش آنکه مرا با تو رحم آمده گفتم ای جوان مرد طبیعت : چو طفلان شکوه
جز کریم در عالم نمی بینم : بنید اند کسی در دامن و من هم بنید انم قطعه بر

چه گویم از دوری دلدار خود

چه گویم از دوری دلدار خود

فرماند چون بنده در کار خود

نی بینم اندر جهان سبکی کش

و کریم بر من مستولی شد چنان کریم کردم که او را بگریه در آوردم بعد از کریم بسیار

گفت ای بوخته دل پس هست حالا از احوال خود باز گو که خدا را بر من هست که هر چه
 مطلب تو باشد بگو خشم چشمه نوشتم و آنچه لازم یار نیست و مددکاری بجای آوردم
 و خود را معاف ندارم کاش طاعت از من چیزی پوشیده نداشتی من هم آنچه دیده
 بودم و شنیده بودم آنحضرت و آن پاکیزه لعبت فرکی بیان کردم و التزام
 و سبب خود را آنچه در بیانها دیده و شنیده بودم همه را بخیر تقریر در آوردم
 آن جوان فکر گرفته برآورد و گفت کفظم الله عنک این کیبوریده چه فتنه که از سر
 او بر سر مردم نیامده استخوان مظلوم که خاکش بخون پدرا و برابر بود و بر سرستم
 کشته شد و چندین نفس و سحبه غمخیز کشته شدند ای جوان شخصی که در آن دارد گیسو
 وزیر را به تیر زده منم و این تابوت نقش آن پادشاه زاده مظلوم هست و من دانی
 او یکبار می روزگار کج را با ما آنچه شنیده کرده است و من در فراق آن شهید زلف و قرن
 بر این صفت دیوانه و از خود بیگانه شده ام مدتی سرو پا برهن و در کوچه و بازار می
 گردیدم و بغیر از پادشاه کسی که انداد داده بود بسزا رسانیدم پادشاه چون بنظر
 سوگوار بود و مزاحمت بحال و زسانیدم و از آن روز و هر ماه یکبار نقش او را در کوچه
 و بازار مسکروانم و رسم تغزیت را تازه میکنم و مردم مرا هم دیوانه می پندارند و دوست
 از من دارند و من هم دقتل کفار و ظلمه نقض میکنم اسما چون تو از بسیار در راه
 آن کلفزار کشیده و من سیده او تحقیق پیوست که تو مستحقم زیرا که کسی کج را اینجا
 چون میسر نیست اما بشرط آنکه باز اول که او را به بنی جوصله و زری و آه و زاری و
 بقراری نمانی که صلح نیست و خدا دانا است که اگر خلاف وعده از تو ظهور

آید با سخا به و نیت کنم گفته ای جوان فریادیات

عاشق دلشده کی صبر و تحمل دارد و	دانه هر ناز که بی جا هست تغافل دارد
لیک در جاکنف فرمائی دارم	که سعادت همه در سایه کاکل دارم

آن جوان تبسم نموده گفت شرطی است باری نزد راز شب که ویم روز و یک وقت طلوع
 آفتاب آن جوان مکمل شد و اشاره نمود تا دست لباس فاخره آورد و در برهن کرد و یک

آن تابوت را بمن داد و سر دیگر را بفرغلام و بچه داد و روانه شده و همه جا بخوان میش
میرفت و ما از عقب آنکه مسافتی دور قطع شد ناگاه بدرباغ رسیدیم جماعتی که در باغ
بودند فرار نمودند و او داخل باغ گردید همینکه میان باغ رسیدیم دریاچه وسیعی و در چهار
ضلع آن چهار چنار واقع شده بود اشاره کرد تا تابوت را بر لب دریاچه بر زمین گذاشت
و بگوشه نشسته و آن دلاور لغو از جگر کشید تمام آن باغ ببرزید و انگاه گلپانک

را آورد و این غزل بنیاد کرد و غزل

دلف سنبل چه کشرم عارض سوسن گلنم
نیست چون آینه روئی آهمن گلنم
اندین مثل ویرانه نشین گلنم

بی تو ای سرور و آن با گل و گلشن گلنم
آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت
حافظا خلد برین خانه شور و مست

و همچو ابرو میان در آن محرابستان رشک از چشمان می بارید و من از شوق کوه
دیدارست و سرشار و منتظر وقت مقدم آن زیبا نگار نگران بگروشه و کنار بوم
که ناگاه بفضل الهی بخت یار شد و طالع مددگار از یک طرف آن بهرینج شرف طالع و

نمودار شد و قطعه

نیمه مست و نیمه بوشیارم
مست تر می شود و وقت خماری
بر کل عارض و مه رنج کار
خود و بوش شد ز من بیزار

از شراب شبانه آن ولد ارژ
ز کس مست او بنام ایزد
اشک، چون کلاب می بارید
چون بدیدم حسرت ام نمکینش

در دیشان عزیزان برادران و

بجبهه نامی حیاک دل از زخم ناخن زده

خار سینه بازم باز آن نظاره شد

طهذ اسر روی دست گرفته و از خود در فتنه و فتنه با خود آدم و خشم باز گردم آن سرو
ناز را بنظر آوردم که مانند آب حیات دریا بی نهان بود و زو مال ز زار می در دست
در برابر آن دلاور بگرستی زینشته و آن چکانه گوهر بحر و انگلی لعل میگرد و او لبه صفا
می شنید و آنوقت سخن بجائی رسید که آن کلمه از هزار می زار چون ابر بهار بگریه و

چون رقت او را دیدم بخودم و بر خود عیدم زد و گفتم که فرما و بر آرم و چاره
بدرم که آن شیر مردان و حی خشم چنان ز حیرت می در کام جانم رخت که از همه بخودم با

اگر می نشاند بخت به پهلوی او مرا	گو طاقست شاید بر روی او مرا
بگذارد ای نسیم که خشمم ز وقت	بیکبار بجز بکن از روی او مرا

باز چون بهوشش آمد هم همان نقل در میان بود که ناگاه در انظار استماع آن مه آفتاب
شعاع انکشت قبول بر دیده گذارد و تمکینی که از ذوق آن باز غش کردم و وقتی بوشیار
کردیدم که آن مایه ناز رفته بود و آن جوان بر پا خواسته روان شد بهیچا با دیده نم
کریان میشد و در خون چکان شد و این ایستادم و در زبان نوحه ترجمان شد ای کجاست

می نماید پیش دل ره پرواز برین	نیر و تم تا چه کند طالع ناساز برین
آشیانم چه شد از آنکه مله افتاده است	کافت جان شده کو تا بهی و این
در در اسینه ازاده من قانون است	شیون آغاز کنم چنگ میندازم
بست کردون در اسید برویم شاپور	مگر از غیب دری باز شو و باز برین

و در عرض راه ز یک نوحه کنان دآه کشان بودم چون داخل خانه آمد و کردیدم محبت
خویدم و تنهایی گزیدم و دست حیرت میگزیدم و می گفتیم ای کجاست

ز دیده قطره اشک روان نمی آید	که یکد و نخت عکس در میان نمی آید
خلاصیم ز غم روزگار ممکن نیست	از آنکه پایی اجل در میان نمی آید
ز سوز بحر میزدش غسرتی و بکاز	که یارت از حبت امتحان نمی آید

و در میان بعد از آنکه آن جوان ساعتی خواب کرد و مرا طلبید از کیفیت احوال هم پرسید
گفتم سرت کردم چه می ریزی ز عالم رخ کا بهیمین و شک و آهیم گفت فرزند احمق اندویش
که کوکب طالع از بخت برآمده و مدت بچرانت برآمده بخت بخت یار شد و نخل
بر بار شد بخت گفت که این کمان بود از بخت بد مرا که نخل از زو و ثمری برده بود
گفت مخاطر محمد ار که کار میراد است هیچ دانستی که درباره تو چپا گفتم گفت خدا داناست
که جو عالم بی خبری خبری از عالم نداشتیم بی دوبار از خود خبر شدیم و بیک قول وقتی بود

چون لمحہ برآمد صدائی و رآمد و عمر مر سب کہ چون در آن شب ویدہ بخورشید جمال آن شکر
لب سیم غنغب روشن کرد و مرشکر آن نو بہت حمد و اسب اعطایا بجا آوردم و کفتم بہت

منم ویدہ بدیدار دوست کردیم باز | یہ شکر کو میت ای کار ساز بندہ نو اس
و از شاوی بر زمین افتاد و بوسہ بر قدم آن نازنین دادم و زبان بخواندن این شعر

کشتاد م و و

بر غم کہ نصیب انتظار بہت است | با وعدہ وصل خود شکوار بہت

گفت ای جاہل جاہلیتاد و محل سخن کہ دن نیست پیش باش من براد افتاد و آن قبل
آفتاب پریشان از پی من روان شد درویشان از نشاط دیدن یار بجبار شعور از سرمہ دور
شدہ خانہ آن مرد مراد و شیر فراز آنہ کمر کرد و م قاصص مضطرب در آن سحرین بگرد محلات
سکر دان بودم و راہ بجای منی بروم و آن خورشید و شعلہ خوبروم اعتراض سفید و کای
کشتہ بخت برکشہ مگر خانہ ویرانہ تو در کجا بہت ہمین کہ روز شود بہت دشمن گرفتار و رسوا
و بدنام تہ ذر کار می شویم و مر زبان جواب بنود بہر طرف سراپہ سید ویدم و از در دل بدسکا

کافی لمہات مینا ییم و کفتم بہت

بزرگو خدا یا بحق ذات قدیست | کبریا و جلال و کجی عرش عظیمست
کہ برکش کرد از کار این ضعیف بلا کثر | بغت شرف عترت رسول کریمست

خداوند امی بینی کہ در وقت بعد از ہمہ شقت کہ واسن ہوا صلت بہت من آمدہ بہرین
وسایا جنکم را شود و دیگر بارہ دل صد بارہ آمد بلبائی ہجران متلا شود و درویشان از صعبہ
رجالت آن کسیر کہ از قضا سی ملک و شب محل طلوع آفتاب بکوچہ افتاد و من عیان اختیار
از دست و آدم خواستم کہ خود را بکشم و پیش از این محل رجالت بخشم کہ در کج کوچہ در خانہ عالی
را از بیرون مقفل دیدم و بہت بروست زدہ پشت و ست بدندان کردیم و ایستادیم
و آن یکجا آفاق بانک برسن زد کہ امی بخیرہ در چہ دنیا لی کفتم قداست شویم منیا نم این چہ
عالمیت کہ مرا پیش آمدہ و روز کار و در چہ کار بہت غلامی باخو و آوردم کہ محل اعتبار
است ہمین کہ بندہ کما زمت شما آمدم در خانہ مقفل و نہ منیا نم بجا و چراغ نہ است

و دوستی بجانب من افشاند که گویا عقلت زایل شده قفلی خود پیش نیست این بگفت و شک
 کرانی برگرفت و بر قفل زده بشکست و دست و پای من میلرزید و باخو و گفتم
 که ای وای بشد بدتر شد همین قضیحت رسوایی بس که صاحب خانه بیاید و خشت و
 نماید و آن مازنین در را باز کرده بدرون رفت من نیز لا علاج از دنبال و رفتم و از
 پریشانی خاطر در خانه بستم چه خانه ثانی فردوس اعلیٰ درختان سرو و کرم سیری از سرو
 صنوبر و سمشاد و عرعر و نار و اقاقیا و اشجار سیوه و ارس و فلک کشیده گلستانک الوان
 و در هر طرف فراوان و جدا اول انهار و در کنار روان غنچه گل سرخ بر پیوفای موسسم بها
 تبسم و مرغان خوش اکیان در شاخسار بهر اشجار بند کز خالق لیل و نهار مترنم و در عمارت
 فرش ملوکانه گسترده و اسباب مجلس تمام نقره و طلا جای آماده و مهیا و در هر طرف
 مکتوب مجلس خاص از نعمت پیرایه آن گل اندام عمارت را تمام کرده دیدم مشغوف و خندان
 بر سر سندی که نرم چیده بود و نشست و دسترخوان سر بسته گذارده چون سران را
 کشود و من مان سیده لطیف و چند فرع بریان بود تبسم نمود و گفت ای عزیز اگر خلاصت
 رفته است تهیه عیش کرده و رفته است و خود دست در کرده و دنیا در آورده پیش کشید
 و جامی پر کرده نوشید و مرا هم پیش طلبیده جامی داد و سخنش بجان کوش کردم و اندک نشسته
 آیند و فراموش کردم همینکه آناه تمام دوسه جام نوشید و ما غش سرشار کردید
 بهوای سیر کلزار برآمد و در گوشه تالاب نشست سرور قدش نهادم چون جامی خورده
 میل مزه کرد بدرون دویدم و دسترخوان را پیش کشیدم و بعد از آن یار جانی گاهی
 لغمه مرغ بجهت تغذیه و آقامی گلب و بنده شامست و سرشار و غافل از نیرنگی روزگار
 بموقار محو جمال فرخنده فال منبر سپهر غر و اقبال مضمون اینمقال زبان حال سیفتم

کویکوی آنرا که سحر بستر بدانان یا مستم دیده لیر از نگاه دل از طالع غده خواو	همچو صبح این دولت از چاک کربا یا فتم غزنی را از حرازد و صلش بیامان یا فتم
--	--

و از استجانب چون پرستان آن قبله صنم پرستان از عنایت او خبردار میشوند از بیم جان
 خود بجز دست پادشاه میرند او را خبر میکنند و در حال پادشاه متفحص آنسر و کار خیار باطراف

و یار سیفر شد و در مهابه مستحفظان میویند که با خبر باشند و چهل زن مکاره محتال را در
 در شهر مقرر میکنند که در مجلات برآیند و سخنانی مرموز در آید و تجسس نمایند شاید آن
 کل روی مشک بوی عنبر مورا بچویند از وقتنا یکی از پیران با قد دو تا و بشیخ و عصا
 بدانکو چکد میکنند چون در خانه را باز می بیند بدرون می آید اما وقتی خبر دار شدیم از برابر
 عصا زان و دعا گویان در رسید و گفت ای با جوانی و کامرانی به یک و یک را رای
 باشد الهی بدی پیشان نیاید و دشمنان فنا شوند و بدخواهان گرفتار باشند و بجای
 خود سبک و دل مابر و بخت دختر پسر که ای مادر از کجایی و پریشان و گریان
 خجالی گفت جانم بلا که دانت شود در این همسایگی کلبه مختصری دارم و در سایه دوست
 شکر دارم و بقره و خرقة ساخته ام دختری دارم بار حمل دار و دور و دور شد که در می کشد
 و وضع حملش نمیشود و قابله میگوید اگر چند برک کباب بپزد قوتی بیاید و بار حمل بگذارد
 چون دست رشن خریدن کباب ندانم قدم بدولت خانه شما گذاردم که شاید تشنه
 سرافاتر می بین پس کینه خود نموده چیزی بمن گرم کنی دختر اورا طلبیده یکد و مرغ
 بریان با چن زان با و داده جامه خود را هم از برد آورده با و انعام کرده گفت
 مادر کلمی گاهی بیا که چیزی کی بودیم و حالا زود برو که دخترت آزار دار و آن عجوزه دعا
 بسیار و باره آن کلفه گرفته رفت دختر فکر آن پیر زن بخواب رفت و من در
 فکر مال خود و مستحیر بودم که ناگاه آواز بستن در برآمد رفارت سم مرکی سینه کوشم رستم
 بطرف در خانه برخاستم کسی میدانشد که کجای آن گذشت آواز جرع ثانی آن پیر زن
 شنیدم مضطرب از عمارت دویدم میان باغ رفتم و دریای کلبی جا گرفتم و نظر کردم
 جوانی دیدم همچون شیر زیان و بیردمان باز و مانند شاخسار چنار یا شمشاد عارضش
 مشابه به قرص مرمی سانش رشک متکبر از فراغ کین فحل مشکین در بر کلاه برده
 خواسانی بر سر رسته ز تار قرافانه بر دو کلاه چید و گریه مرصع بر میان لبه کشید
 خشمی نظاک و شمشیر و گهر مرصع بگرد و شمشیر و بیکر کمر که فراخ و امنی بر پشت
 و بر و جانب و اسن بر کردانیده و بر کمر بند پر دلی بند کرده و دوشه مرصع بر بندوست



افکنده زانک در بر او بخت آهوی بفرات بسته در دستی نیره و دستی گریبان آن عجزه
 بر کمره نوری سوار نه احوال از مرکب بزرگ جست و پیرزال بر زمین زد که نقش بست
 و نیره بدور انداخت و بر سر سزال تاخت و بیجای وی از دختی او بخت و پایی
 بدست گرفته تا خلق بدوشش کرد و تندی و شکر بجای آورد و آهواز قرآن کشود و سلامی
 نمودن چون سفاکی و بیباکی آن تند خور او دیدم بر خود بلرزیدم و طمع از جان بریدم
 و یقین شد که از دست آن پلنگ منخ صولت جان بسلاست نخواهم برد و در عجب
 یاتیم گسولی گشت چنانکه نتوانستم محافظت خود نمود از قضا او خود مرا دیده بود در آن
 اثناء گفت که ای جوان آدمی پیش کیلا علاج و لاجول کویان پیش رفتی او گفت ای
 بید و گشت بفکر مردم کارهای چنین را همچو تو میکنی چه فایده اگر همان نبی بودی چنان
 حلقه در گوشت میکردم که تمام جاسلان را تنبیه میشد چون این سخن شنیدم حوات
 رسانید و پیش دیدم که بر پایشان افتم بغل کشوده در بر کشید و حسین مرا بوسید و بخندید
 و گفت ای ظالم کسی همچو کار بزرگ در پیش گیرد و چنین لاقید نشیند که در راهم نه بند و نه وقت
 بیاوم آمد که در را چنان بسته بودم دانستم که حق بجانب است زبان بعد رگشودم
 و دشتن رسیدم و گفت این کشته را میثاسی گفت بله او را می پیش از این دیدم گفت
 سبب قتلش چیست گفت خدا و انامی نهان و آشکار است گفت بر او خدایا رویت
 در کار تو بود که من در آنوقت رسیدم و این محاله را دیدم و گرنه بهین دم بخواری تمام
 بجهت عبرت خاص و عام و بسیار است بودی این سکار و یکی از جاسوسان بود که بطلب
 شما که در محل داسیکرد و آتش در این شهر مسوزد که شرح آن نتوان کرد من در این صبح
 از شما بگریه دیدم او را دیدم چون بشهر رسیدم این خبر را شنیدم و داخل مدین گویا کردید
 او را دیدم که مرغبه را بدور انداخت و می گفت بهین جاسه برای نشانی کاغذت با خود
 اندیشیدم که در این کوچه سوای خانه تو خانه نیست و این مرغ بریان کرد و دست او را
 پیش طلبیدم و از حالش پرسیدم گفت و خمر مرا وضع حمل نزد یک شد و آزار میگفت
 خانه رفتم آقا و خانم که خدا نمرد و از بایشان و دینهارا اینچ او ند مرا بقیین حاصل شد

با و گفتم ما در بیا که از این گوشت شکاری هم توقیری و هم تا کباب کنی بهتر است پیر
 زن گفت خدای خیر دهد که وقت بیک زرد و خواست که بدر رود از عقبش تا ختم و
 او را گرفته بخانه آورد و دم به نریش رسانیدیم بحال و خوش باش و بجا طر جمع بنشین که
 اگر صد سال در اینجا باشی این از مهر آتش و سیگانه باشی ای فرزند مرا بهزاد خان حوامی
 میگویند که پادشاهان فرنگ از بیم سن و از ضرب شمشیر سن خواب راحت نمیکند
 من چندی قبل از این ملازم عمومی این دختر و خدمت خود مستقل بودم تا آنکه بر او زاده شد
 و اگر چه در حقیقت پادشاه بود و کشت ترک منصب خود گرفت و طریقه قراقان شیر
 گرفت غارت قاراج مملکت میش که فتم و بر قلاع و بقاع میخاسته و بر سر راهها میرفت و یک
 و تنها بر خلق میزد و میکشید و پادشاه و سپاه با من بر نیامدند آخر در مصاحبه درآمدند
 شبی در عالم واقعه جان با کمال حضرت امیر المومنین امام المتقین امیر الغالب علی بن
 ابیطالب صلوات الله علیه را بخواب دیدم و آنجناب مراد را قطع المطر فی اقتناء
 و توبه میفرمود از آنوقت باز در این خانه تنها عبادت مشغول م و هرگاه بیدار
 میشوم بشکار میروم و با کسی مصاحبت نمیشود و اکمال تو باز که کیفیت احوالت چیست و
 چنان بدینچنان رسیدی و در راهی سبب کشادی در ویشان بدینک

راستی آور که شوی بر شکار راستی از تو ظهور کرد گما

آنچه بر من گذشته بود برین اوله ال آخره بیان کردم تا اینکه بدین خانه رسیدن و دست
 تاسف بدندان گزیدن و همت غلام بستن و قتل اشکستن و زجر شدن و لاقید شدن
 همه ابیان کردم آنچنان با کمال از شنیدن این مقال خوشحال گردید و بار دیگر چشمه
 را بدروار بوم داد و گفت رحمت خدا بر تو باد که خوب کرده مطابق خواهش من بمنز
 گفته و همان متوقعستم که آنچیز آداب بزرگ نشان است بجا آری و همان به که در اعلا
 خطاب کنی تا از تو شاگردانم و بجان و دل خدمت کنم سر محالست در پیش افکنم و شکر
 نعمتش گفتم گفت ای برادر بهجای خود بنشین و غم مخور که تو یقین الله تعالی همه چیز
 منفرد دارم و لطف خدا شامل حال است از بسیاری دلدار می آنچنان شمرند و مفر کنند

بعمارت رفتیم و آن شیر منوکت آهوار از پوست برآورده و سبخی گذارده بانقل
 آلتین و سیخ کباب و باب تالار حاضر کرد و دست ادب بکته برپا ایستاده و تا دختر
 بیدار شد و از آمدن او خبر داشت و ورشت گفتن آغاز کرد و آن جوان
 حاضر و آن مانند غلامان در برابر ایستاده سر محالیت بزیرافکنده میگفت ای ملکه
 جهان متاع تقصیر این حقیر پیش از آن است که طاعت تنبیه و تغذیه باشد اما بکریم
 بنده کان ایشان امید عفو هست و در وقتیکه قبا که هم خدمت ملازمان تشریف
 آوردند فقیر را بخاطر رسید که حیف صد حیف که تخفیه بجهت مشکیش ندارم طاعت
 بر آن کما شتیم و قدم بصر اگدا شتیم و شکاری نموده آوریم و بخر اختیار و ولی نعمت
 است در ویشان آن جوان مرد اهل در و نوعی فروتنی کرد که از محالیت
 او مشرف بر طاعت شدم و او در دم مینای می و بکر حاضر ساخت و بساطی تازه از نقل
 و مرغ فربه پیش انداخت و با ادب تمام جام بگل اندام داد و بزودی زود کباب شکاری
 رسانید انگاه طلعت از خدمت و قابلیت او ملاحظه کرد و دیده پیش طلبیده جامی بدو بخشید
 او گرفته زمین خدمت بوسید و گفت عمرت با کامرانی و روزگار با شادمانی باد پسر
 لاجرم در کشید و به خدمت مشغول گردید و در ویشان فقط کوتاه سه ماه انهد آگاه و نگاه
 و بیگاه که خدمت بر میان بسته و پشت و هیچ دقیقه از مراسم جد و اهتمام فرو نیکد
 بعد از انقضای آن مدت شبی در خلوت بمن مصلحت کرد که برادر تا صد سال اگر در غایت
 بنده باشی و مرک اما نمید بدید کیت سکنه چیزی بخاطر خود و مرسان اما اگر خواهی که تولا
 خود و وی هم در خدمت جانفشانم تا بتوفیق الهی ترا و معشوقه را بمنزل مقصود رسانم
 گفتیم از جوان مردی و مزد میت بعید نیست و عین لطف و یاریست سید انم که پدرم
 را از احوال حقیر خبری نیست چون این سخن شنید عانم سفر کردید و روز و بچو این
 مصلحت را به آن سیمبر گفت او نیز رای او پسندید و روز دیگر آنروز مرد و نه شیر
 فرزانه سر اسب را بهوار و لباس پاهیا از کند و کمان و تیغ و سران ذره
 خفتان و سایر اسلحه مردان و سه خور وین پرازد و کوهر و نوشه سفره نیا ساخت

و مرکبان را بریزین خنک و غاشی پیوست پلنگ کشیدیم و خود مسلح کردیم
خورجین با برشت مرکب انداخته سوار شدیم و در خانه را بقاعده سابق مقفل ساخت
و در وازد شهر آورد و به غرم آنکه همه جا از راه صحرا خالی از تشویش و مخاطره یاریم
از قضای ازبشی که دختر غایب شد و بود با دوشاه حکم فرمود تا پاسبانان و شبهار
سرا راه باشد و در وازد مارا به بندند و نگذارند که کسی بیرون رود و مردی که اراده سفر کند
باید که با دوشاه را از حال ایشان خبر کند و ما از این مقدمه بیخبر چون بدر وازد رسیدیم
باتک بر آورد و در بان را بیدار کرد و گفت ای مردک در اینجا در بان که مارا دید بر خود
بلرزید و گفت شما چه کسانی که از حکم پادشاه بیخبرید اینجا فرستید و گفت ای قلندر
مگر کوری که من بنزد خانم و این جوان و اما با دوشاه هست و آن دیگر دختر با دوشاه
و غرم ولایت عجم کرده ایم و از مرکب بزرگست و قفل در وازد را بشکست و در بان
گفت ای سگ مرد و چه فایده میخواهم کیدی آفات بدانند که باضرت شمشیر و خنجر
میبرم و نگویند که گریخته ام و الا یکی است شمشیر فرقت میزدیم که تا حکمت است میزد
باری با نظر خبر ده که بهمت کمر کن و فوجی از عفت ما بفرست و بتازگی خود را بیاور
از سخنان شجاعت و تهو را میفرستد بر من آمد اما بنده میزدید باری اول مارا از شهر
بیرون کرد پس خود از عفت آمد و نهیب بر مرکبان داده با طغاردان کردیم و تا
صبح راه بریدیم محل طلوع آفتاب رودی عظیمی دیدیم پلی بر سر آن بسته و جمعی از
سپاهیان بر سر آن نشسته چون مارا دیدند احوال پرسیدند بنزد خان همان گفت
که در بان گفته بود همگی یکبار از جا هستند و بر مرکبان نشسته و سرا به با بستند
شیردل مانند شیر بر دمان غرش کنان دست بر قبضه تیغ بران حمله بر ایشان آورد
همچو جمعیت ایشان را بر ایشان ساخت چنانکه کس را مجروح و بیروح کرد و راه از
ایشان بیروخت و گفت عزیزان بگذرید چون فرسخی راه رفتیم کرد شکری از عفت
منوارد شد نوعیکه هوا تیره و تاریک شد بنزد خان گفت عزیزان نظار این ابله لشکر
که رفتن من فرستاده است خوب شما مگر بهما بتازید و آن پلی که در برابر شماست تمام

سازید و سیر قدرت خدا بکنید تا من جواب ایشان گفته بخدایت بیایم این بگفت
 و خورشید و زمین و آسمان و ارض و مرکب بر زمین و مرکب بر آسمان و مرکب بر آسمان
 بر زمین و مرکب بر زمین و مرکب بر زمین و مرکب بر زمین و مرکب بر زمین و مرکب بر زمین
 به جست و خیزد آورد و حمله بدان لشکر آورد و در حوالی همان رودخانه آن لیکن آنقدر
 سیاه فتنه رسید و چون پلنگ تیز جنبک بفرید و خدای را بید و طلبید و دست بر تیغ
 بازید و برایشان حمله آورد و هر طرف که کشید و خلق را تلف میکرد و بهر سو که مرکب
 میخواست روی بسیار از مرکب پائین می انداخت و بهر جانب که جوانان میفرمود جمعیت
 جماعتی را برایشان میکرد و همچنین جنگ میفرمود و نعره میزد و میگفت ای صفت انقراض
 کافران و غا خون شما بگردن شما و میگفت منمردمیت که بحرب میآید و در پیای علمی
 رفت تا اینجا رسید و از سپاه کفار رسید و با هم حمله کردند و او نیز یکی از دلاوران نامی بود
 در ممالک فتنه در روز جنگ با صد جوان کرباب میگرفتند و پیرانه حمله آورد و میگرفت
 و ضرب و زار و میکرو عاقبت نهرا دغان در شای مقابل نعره برکشید و خدای را بطلب
 و بزرگی یاد کرد و بیادوری طلبید و همچنان شمشیری بر تارک نامبارک آن کبر فرد آورد
 که سر را شکافته تا جلر شدن نمودید و بهمان شمشیر بعد از قتل آن دلیر علم را با علمدار
 قلم و ابرو بکار یار کرد و در و سپاهیان دیگر بکمره کرد و لشکریان چون مرگوار کشته
 و علم را شکسته و پند و پناه و از پیش آن شریعت رسیده و قرار بر فرار گرفته
 تا قریب نیم فرسخ از عقب ایشان میخواست و میگشت و می انداخت بعد از آن بر کوه
 و بر کنار همان رود چنگ و جنگال ز خون جگر شسته از آنجا بر مرکب نشسته بیای پل
 آمد و شروع بعد خواهی کرد و گفت غریزان امروز از بسیار کشیدید بکرم خود
 بر بنده به بخشید بگردانگی آن شیر غریب کشتن آفرین که دو سوار شدیم و روانه کردیم
 و آن شب تیره را بریدیم و زدیم بکرم غازی رسیدیم و فرود آمدیم و از کوهها پیاده
 کردیم و کوهها را بچرا باز داشتیم و خود اطعمه خوردیم و استراحتی کردیم و در پناه
 آوردیم و بعد از آن مدتی بهین عنوان قطع بیابان می نمودیم تا آنکه از سرحد فتنه

گذشتیم باز راه می پیمودیم از حصول مقصد خوشدل و از مال کار خاقل قطع منزل
 و طی مراحل میکردیم تا آنکه بعد از نه ماه قدیم بولایت عجم نهادیم و عریضه بخدمت پدرو فرمودیم
 آن پسر فراق کشیده چون از آن حال خبر یافت با خواص باریکاد و خدام درگاه
 و رعیت و سپاه با استقبال و یا استقبال شتافت از قشند ریخ فریخ شهر و دخانه عظیم بود
 تا وقتیکه بکنار رود رسیدیم دیدیم که پدرم در آن طرف جلوه کشیده منتظر بود چون او را
 دیدیم از همان جا مرکب در آب انداختیم بلکه شیطان مراد آب را ند با صد گونه تعب
 از آن بجهت مرکب را بکنار آورد و چون بخدمت پدر رسیدیم پیاده شده رکابش می
 بوسیدم که ناگاه غلغله و غوغا بلند شد چون به عقب بنگریستم آن شیر شیه مرد می و دروت
 را بان در صد غر و شرف و در میان رودخانه غریق بحر اضطراب دیدم و باعث
 این بود که براسیکه من سوار بودم که مادیان بود که در زیر آن دختر بود و مادیان که خود را
 در میان آب راضطراب می بیند بگریه شد و خود را در میان آب می اندازد و همینکه
 میان رودخانه میرسد آب را می پیچاند بهزاد خان که این را می بیند در آب سپ می تازد
 و بجهت تخلیص دختر و محافظت آن یکانه که هر خود را در آب می اندازد و آب او را نیز
 می غلطی اند و ما آن زمان خبردار شدیم که هر دو را کار از دست رفته بود و دست
 و پا از کار مانده به ضربت تازیانه سوخته و در حقیقت مگاه و راج می بودند آب
 بازان و شناوران و غوغا صان خود را در آب انداختند بهر حمید کجستی پریشان
 چند آنکه بهر طرف شتافتند از ایشان اثری نیافتند درویشان سن سرشته و بریشان
 آن همه تعب و آزار کشید ریخ سفر بخدمت روزگار دیده تا آنکه بوصل چنین معشوقه
 رسیده و بناگاه اسما در قبضه چنان بلا مبتلا گردیده و بکر سوزنتر از این هلاک
 آن جوان پاکدین که آن همه جانفشانی در راه ما کرده آخر روزگارش آن بلا
 بر سر آورده لغذا که بیان یارده کردیم و سر و پا برهنه بیابان بریدیم تا آنکه از
 زندگانی سیر کردیم و غم منور که خود را هلاک کنیم چنان در بهمان دور و یار
 چاک کتم از قضا سن هم در آن قله کوه رسیدیم و در آن شهر چنان دیدیم و منتظر

احوال خود بطریق این برآورتنیدم و به امید حصول مطلب بدین صوب روانه گردیدم
الحمد لله که بخدمت برادران رسیدم و بشفقت نشانی او شرف شدم تا به سینه
آخر کار به کجا بجا آمد.

بکیان حقیقت سرگذشت ازاد بخت باوشاروم که بجهت رفع حجاب درویشان نمود و متضمن بیان احوال خوا سکست پرست

راوی گوید که چون در ویش دوم سرگذشت خود را تمام کرد و نمودن بانگ نماز
صبح بر آورد ازاد بخت باول پرشوق روانه دولت خانه گردید مبنی که بتزل همايون
رسید فریضه حق بجا آورده تغییر لباس کرده بارگاه بقوت دوم سببیت ازوم شرف
نمود و دروم دیاول را به طلب درویشان امر فرمود و خود بر تخت دولت نشست
و با خواص حضرت به صحبت و پرست و از آن جانب درویشان چون ازادامی
فریضه حق فارغ شدند منتظر بودند که آیا چه کنند که بیادان در رسیدند و فرود
استحضار رسانیدند درویشان بشکراه حمد خالق الشرحان رطب اللسان شدند
و بتعجیل تمام روانه شدند چون بدرگاه خلایق پناه بادشاه رسیدند بعد از حضرت
بقوت زمین بوس قایر گردیدند زبان بدعا گشاده گفتند: **قطعه**

فروران اخترت تابنده بادا
عدویت را سزا زن کنده بادا
زحل اندر رکابت بنده بادا

الهی دولتت پاینده بادا
معاودت یار باد دوست را
بود خرج کینه چاکر از جان

بعد از ادای نشاء در مقام رضا ایستادند آن بادشاه در ویش سیرت از روی
لطافت ایشان را پیش خواند و بهر می و طاعت از چگونگی احوال شان پرسید گفت

ای پادشاهان کسوت فقر و فنا خوش آمدید و صفای آورید از کجای می آید و بجای
می روید و عکسین پسندید برضی رسانیدند که بخت جوان و دولت بی پایان بآید
در ویشان آیم آواره وطن و بیچاره از تنعم جهان گذشته و سالک طریق حق و
کشته و مالک جهان گردیده و جور بجان بی پایان کشیده و ز هر حرمان و فساد
نوشیده و بحر و بر بید پیوده و یک زمان در هیچ مکان نیارامیده و بیت
جان بدر و عمر جهان بگرفته

هم بر باد رفت در تپک و دو

طلبیدن ازاد بخت چهار روش را



آزاد بخت گفت درویشان از این عیان تر بیان کنند گفتند شهریار اعرس
 و از باد و اوقات گفتن و نه کسی طاقت شنیدن احوال ما پیر ملال است آزاد بخت
 چون کل فرخنده شکفت و گفت درویشان این سخن حق و صدق است چرا که من
 سرگزشت و نفر شمارا در شب گذشته شنیدم و میخواهم دو دیگر پرده از روی
 کار خود بازکنم و به ترتیب سرگزشت خود آغاز کنم درویشان از سطوت عظمت
 بادشاهی لرزان و ترسان ضمه و تحم ماندند چون آزاد بخت دید که درویشان را
 حالت سوال و قوت مقال نیست ایشان را بشرف محالست حکم فرمود پادشاه
 اعتبار از اطراف محاسن و دوسه درج موافقت باز کرد و اطمینان خاطر درویشان
 سرگزشت خود آغاز کرد و گفت درویشان اسحال که شمارا حیا مانع گفتار است
 سرگزشتی مرا پیش آمده و بچند کی قبل از این بحشم خود دیده و بحقیقت آن رسید ام
 شما نیز بشوید تا پاره سطن بشوید زمین بوسید گفتند شفقت شایان کجایان
 بر فریدم هر چه برای پادشاه است عین فرحمت و اشتفاق است گفت درویشان
 بتوفیق سبحانی و تائید زوادی در بد و جوانی بعد از انتقال پیر از عالم فانی ملک
 جاودانی بر فراز تخت سلطانی و مسند کرامتی برآمدیم ملک روم مانند موم در
 زیر نعلین در آوریم بعد از اندک زمانی تاج بر بخشانی وارد این ولایت کرد دید که
 بی نهایت جواهر و افر و قماشین بجد و غایت و است و چون آواز داد و در
 ولایت نقشه شد بسمع ما رسید با حضار او افر فرمودیم و مطلب از این طلب آن
 بود که بوسید حضار او بر سلوک ملوک بر دیار و سیرت و صفت سلاطین فوی
 الاقمار و خواستین رفیع المقدار و نیک روزه کار طلاع بهم رسانم چون آن
 مرد آگاه بر گاه حاضر شد و رجبی بر سر رخشان شکستند کان ناگر و چون درج
 را کشودم دانه نعلی شایده کردیم بسیار خوشش آمد برابرش شغال نکست که نه شش را در
 نخرانه پدید بودم و نه از کس شنیده بودم لهذا بسیار خوشش حال شدم و به فال
 بگو فرمود آن مرد را اغراز و احترم بجا آوردم و انعام و اکرام و خلعت فاخره شفقت

نمودم و رقم معافی بدو ازانی فرمودیم که دست بر من بعلت باج و خراج معمول
 تعرض بکحوال و اموال او نرسانند و نیازی هیچوجه از او نستانند و مالی در خدمت
 نماند و آنحضرت مروجه اندیده و نیک و بد مردمان رسیده بسیار چرب زبان و قاعده دولت
 بود آنچه از احضار او توقع داشتیم مع شش زاید یافته خلاصه حکایت آنکه از بسکه بدان
 محل خط تمام داشتیم و بنظر نرسیده استم اکثر ایام در حضور خواص و عوام مجلسی طلبیدیم
 و بدان مینا زایدم و هر کس را که میدیدیم در تفرغش میگوشتیم تا آنکه روزی ایلمچی بسیار
 از هر و یار بهر بهتیت جلوس بدرگاه آمده بودند و بر روی ایشان مجلسی می آراستیم
 و امرای دولت و اعیان حضرت جایگذاشته و خدم و حشم دور و نزدیک صف
 بسته و بزم شامانه تزیین داده ابواب عیش گشاده و بنا بر عادت درج محل را بوسیله طلبیدیم
 و در تفرغش گوشتیم ایلمچی فرنگ کوشش مرادیده تبسم کرد مرا و زیری بود صاحب تیر
 که وزارت پدرم کرده بود و خدمات لایق بجا آورده بعد از او امی و طایفه شنا کشتی گفت
 واجب العرض دارم اگر حضرت فرمانید بوقف عرض سانم گفته که گفت از بادشاهان
 عظیم الشان که سر و خلق جهان اند بسیار بدنام است که پاره شکلی بهر چند بمیلان شد
 و نظر آتش و بیکانه این همه تفرغ کنند و حال آنکه این سنگ را اینقدر مرتبه است
 که مرد تاجری در شهر نیشاپور خراسان دوازده انه آنرا که هر یک بوزن بیست شقال
 است در قلاوه سکی نصب کرده است مرا از سخنان درشت وی آتش غضب الهی
 آمد نقل تا بخراسانی را دروغ بمان کردم و بر وزیر حشمت نمودم و او را سیامت کرد
 اموالش را غارت فرمودم ایلمچی بادشاه فرنگ بشفاعت برخاست و گفت انما
 آن ندارم که بادشاه بفرماند که این مرد پیر و تقصیر دار و فرمودم که آن
 دروغ بفروغ چه کنای بدتر میباشد گفت شهریار اور و بخشش از کجایر شما ظاهر
 شد گفته که عقل باو نیکت که مرد بازاری که از پی و نیازی بود جهان در کف و سرور
 معرض تلف سالک کوه و دشت و کاه و بیال کشتی به قلزم و عمان در سیر و کشت
 میباشد و دوازده انه محل بیست شقال در قلاوه سکی کند ایلمچی زمین بوسیده گفت شهریار

دولت مستدام باد افراط و تفریط روزگار و فراز و نشیب یل و نهار سجد و بیار است
 و هر حکایت که میشنوی احتمال صدق و کذب هر دو دارد شاید که این حکایت درست
 باشد و روغ نماید و اگر هم بحجت مصلحت و روغی گفته باشد طبیعت و زراعت عقل باشد
 در جهان هر چه اند ایشان است. بعد از این همه از بزرگان دریغ نماید که کلید که
 گذشتن یقین نباشد بنده پیر و دلخواه خود را قتل کند و حق خدمت او را ندانند
 شریفان ماضی زندان را بدین جهت ساخته اند که هرگاه در کسی ششم گیرند و بر
 شخصی بدبخت باشد چند روزی او را محبوس سازند تا آنکه خشم فرو نشیند و یا بیگناهی
 آن شخص مشخص گردد و دوباره شاه را خون ناحق و استنکیر نشود و همچنین آن مرد معقول
 بوجه معقول از سر در آورده شد ابواب غضب نموده و از کشتن او باز داشت
 گفتن محال قتل و را گفتن تو موقوف و اتم و نایب حال و راه هدایت و ادم و نرند اشتر
 فرستادم اگر صدق قولش ظاهر شود باعث نجات و وسیله حیاتش خواهد شد و الا دادم
 با و چه سازم ایچو زمین بوسید و ساکن گردید و وزیر را بزند ان بزدند و محبوس کردند
 این خبر چون بگشاید او میرسد شیون و فغان در میان متعلقان او بلند میشود
 از قضا وزیر را دختری بود با عقل و فرست و هنرم و در است و رسن شده و سلک محکم
 خط و سواد و قابلیت و استعداد و وزیر. خان علی و در جنب حرم خود بخت
 او ساخته بود و کنیزان صاحب جمال در خدمتش باز داشته و اسباب عیش و عشرت
 آماده کرده بود. بود آن نادره در هر شب و روز
 با و یک مسیز او کان بشرب مدام مشغول بوده و در آن روز نیز آن سرآمد خون
 زمان بدستور مذکور عیش و عشرت و سرور اشتغال و هشت که مادرش موپیش
 و چشم خویشان سر و پا برهنه سینه کوبان و نوحه کنان بر سر او میرود و دوستی هر دو
 است بر سر او میزنند و میگویند که الهی دختر از ما و نژاد که زاید بسیار و ادیر پا بداری
 فلک پدر و عار ما و خویشش بود که اگر بجای تو پسر کوری سید ششم و یکم ششم
 سید ششم یقین که در این وقت زنک که درت از آئینه احوال می رود و این عقد را بسر

پنجه تقدیر سیکشود و غمت از مادر پرسید آیا چه واقع شده و باعث این
 اضطراب و گریه عیان چیست و آیا از پسر کورچه برمی آید که از من نمیشاید و
 در جواب گفت که خاکت بر سر چه مصیبت از این صعب تر تواند بود که پدر پیرست
 بادشاه حبس فرمود و سببش آن بوده که گفته در نیشاپور خراسان مردی حاجی هست
 که دو از ده دانه لعل هر دایه هفت مثقال وزن را در قلاده سکی کرده با و شاه اینخیز
 و روع یافته و بقتلش تشنه و بعد از استشفاع ایلمی فزاک زندانش فرستاده
 بحال را مصلحت داده که شاید رستیش بظهور آید و الا سیاست فرماید و در واقع
 اگر تو پسر بیوه ای و این واقعه خیالی بنویسی بلکه انولایت نفوس کردی و سوداگر
 را بخدمت بادشاه می آوردی که آن پسر خلاص میشد دختر گفت مادر قول تو
 مطاع است اما تقدیر الهی را تغییر نتوان کرد و بلکه در بکام صبر باید کرد و در مضایع خود
 بقضای الهی باید گذشت تا روز نیکو شود و این گریه و زاری تو خوب نیست
 چه شاید که معاندان بنوعیکه خواهر ایشان باشد بخدمت بادشاه عرض
 نمایند و بیشتر باعث خشم آن حضرت گردد و بهر تقدیر چاره جز از صبر نیست
 و حدیث حضرت بنوی است: الصبر مفتاح الفرج از بلی نجات آن پسر درومند
 را از درگاه الکا و بیگاه باید کرد زیرا که ما همه بنده و بنده زاده اویم باینده میرو
 خواب بکنند حق بدست اوست و همچنین آنی قله با تدبیر بوجه طه و لیدیر مادر را میفهم
 و با طعشت را سچیده و در گوشه حمل می نشیند و در شب دایه که لاله او کفیل
 مہمات و ناظر بیوتات او بوده به خلوت میطلب و بطائف اکمل عہد و میثاق
 سیکر و در از خود را با او در میان می نهد که میخواهم بجهت تخلص پدر و طعن
 مادر بیاری و مددکاری خدا و بهر ای تو بجز روم و محضر معتبری بهر امانی خراسان
 و بزرگان و اعیان نیشاپور و در باب مقدمه معروفه بیاورم و پدر را از صبر
 و قتل برآورم و ای بعد از ابا و انکار بسیار چون اقرار و دختر را برقرار می بیند
 بعد از مشاورت قرار بدان میدهد که دایه پنهان باز مردمان متاع باب عجم و

و خراسان از جواهر نفیس و سایر جناسن جمع نماید و غلام و نفر بقدر ضرورت بخرد و بنزد
 بکشد و سائر اسباب سفر مهیا نماید و بعد از آنکه بعضی آن نیک فرجام آشیامی مذکوره
 سرانجام می یابد آنرا قلعه فزان بیک مردمان می پوشد و جواهر و متاع نفیس که در دست
 حیات ذخیره داشته بر داشته چنانچه در شب کسی خبردار نشود و ملازمان صاحب
 اعتبار و اشتران را بهوار بار بر دار از خانه بیرون بفرستد و بگوید که گاه می رود و بفرمان
 آنخواه که روان غلامان اسباب اقبال داشته و اقامت را بر شتران بار کرده روان
 می شود و در دختر بعد از شنیدن این خبر از بیم رسوایی حاکم دختر را محض می داشت
 و از اینجانب خواسته را ده غنای بهر اهی اقبال از لی با حسن بنطیر و سن شترده ساخته
 در عین و جاهت و صباحت بصبحت و سلامت بعد از مدت سیاحت به شهر
 میثاق پور میرسد و برای سوداگران نزول میکنند و روزی و شبی استراحت مینمایند
 در وقت بحرام میرود و دوشست و شو با احتیاط مسکنند و چون بیرون می آید بهار
 و بر مسکنند و باروی چون خورشید بادل پر امید بسیر بازار میثاق پور میرود و همه جا
 سیرکنان و دامن کشان بر سر چهارسوق بازار میرسد و در یک رکن بازار دوکان
 جواهری می بیند که از بهر جنس جواهر بسیار بیرون از شمار تل تل غله و درخت میوه
 بس چهل سالگی بروشش که خدایان معتبر لباس فاخر در برابرش میایستند
 زود و غلامان و چاکران زرین کلاه فرسخ کمر متعدد و در برابر صف زده و چون نظر از
 اکابر و اعیان در پیش دوکان بر فراز صندلیها نشسته و صحبت اندوزند و آن
 وضع شگفتی به با خود میگوید که البته آن تاجری که پدرم گفتا نیست از خدا طلب
 توفیق بجبهه تحقیق مقدمه مذکوره نموده متوجه میشود و کافیه دیگر در برابر می بیند
 که شخته کشیده اند اما چیزی از متاع و کالا نیست مگر دوشس فولادی که در هر یک
 یکقر آدم محبوس از راحت و استراحت مایوس نشسته و موسی سردمخاسن آنها تا
 بحکم رسیده ناخنهای شال چنگال سباع کرده و باروی زرد و موسی پر کرده و نفر
 سوز و دل پرور و پوستی بر استخوان کشیده و بدیهیت شده که روزگار جفاکار مثل آن

مثل آن دو ستم رسید در روی زمین ندیده و کوشش کرد و ن سفله پر نشیند
 در پای مقفن مقفل و دوزخی غلام حاد می تراد بر آنها موکل است و متفکر است
 گویان بسمت دیگر و میکنند دو کان او بگرمی بنید که قالیچه ابریشمی فرسش کرده و
 صندلی فرصع و جل زر بفت و زنجیر طلا و سکی با قلاده فر صفع با جمل و زنجیر کور
 بر فراز صندلی خوابیده بکن طلای پر آب در پای صندلی گذارد و دو غلام بچه
 قمر طلعت قرنی بخدمت آنکس بر میان بسته و یکی مروه طلایی و در دست
 و دیگر رمال زر تار می که عنبار از روی او دور مس کرد بعد از اینگونه ملاحظه خوا
 زاده لعلهای مذکور را در قلاده آن سکت می بنید و شکر نیز و بجامی آورد و متفکر میشود
 که آیا چگونه سندی یا تشبه تمام کند که بر او مبرود که بکنان را قبول فتد و باعث نجات
 پدرش شود را وی گوید که در چهار شوق از فروغ شمع حنار کله از خواجه زاده
 آتش در دل و جان مترو دین و مسکیر و هر کس که نظرش آفتاب جمال بحال
 آن اختراوج اقبال می افتد ذره وار در هوای حشر شیه نقار آن ماه سیما حیران
 و پریشان شد خشک بر جامی ماند و پیمایشی کلزار حنار آن لاله غدار مشغول
 میشوند و از دام خلق راه آمد و شد را مسرود میازد و خواجه جوهری وقتی ملقت
 میشود که خلق و بازار مانند پر کار و دور آن مرکز دل آرامی را در میان گرفته بودند
 غلامی از غلامان خود را طلبید بخدمت میفرستد و استدعای حضور او میکنند و آن
 سیامی آسمان نیکوئی بدر و کان خواجه رو میکند و رویشان از قضا بهین که
 چشم خواجه بنور جمال بی پیشال خواجه زاده عملی روشن میشود و عشقی از کجاست
 ابروی آن کمان ابر و بهر اهی قاید قضا بر بدف سینه محبت سفینه خواجه چاره
 خورده تر از و میشود بی اختیار آهی کشیده از دست سید بهر عذر با عی

شهادت ابتدای جنک عشق

و کرده قتل عمری نیک عشق

و عالم سوختن نیک عشق

لکس رعیت پروا نخی سوخت

و خواجه زاده پریشانی حال و تغییر احوال خواجه را در می نور ویشان ای خوشان

حاشی که یار است احتیاج عشق او میباشد خواه زاده بفرم درست بشوق دست
 بوس از روی شوق پیش میرود و خواهد بخل کشاد و او را چون جان شیرین و بر
 سبکشد و همیشه را پدر و ارمیوسد و در پهلوی خود می نشاند و بعد از طے تکلیفات
 در شمع پرست که کلی از کاستان کیتی و سرواز که ارمیوس و در کرام صد فی و عازم کدام
 طرح پیر و جواب میگوید که مولودم قسطنطنیه است و پدری دارم که روزگار جوانی
 را در تجارت صرف کرده و احوال که اسن شرفین بهفتا و رسیده رمدی و چشمش جاری
 گردیده و رخا نه نشسته و درآمد و شد بخود بسته لهذا مرا امر سفر کرده بنده چون از
 شورش و آشوب در یامتو هم بوده اراده ولایت عجم نمودم و بعد از وصول بیز
 است یار آوازه حسن سیرت پللی طینت شمارا شنیدم و بوس ملاقات شریف
 بندگان تلکما عازم خراسان گردیدم و دیدم ندا حکم که بحسب استخوان بدست بوس رسیدم همان
 مثل است فرو کرد و با بجز دوا سن مروی نمیرسیم شاید که کرد و دامن مرو
 ببارسد و راوی گوید که آنچنان به سخنان و لربایانه و آوازه نامه با خواهد و آید که شورش
 و سر آمد و گفت فرزند که مرگدی و در حمتها کشیدی خوش باش که از آمدنت

خواستوقت شدیم انجیات

نزار جان کرامی فدای هر وقت

گذر فتا و بر وقت گشتگان عمت

کریم نما و فرو و آ که خانه خانه نیست

رواق منظر چشمه آب شایه نیست

فرزند من بدل ملازمان مجاب است به فرماید به انبده خانه نقل فرمایند که بودن
 ایشان و منزل غریبان صورت ندارد و اکمیت و المنت که انقید را صتباری دارم
 و مردم ایند یار بنابر بدل و احسان این ذره بمقدار قدری رعایت میکنند و بدان
 سبب انبویان دوسستان فقیر فارغ هم از سطوت سلطان فتنه خلقان و شر
 مفسدان میباشد هرگاه قدم بدیکان و منت هر جان بندگان گذارند البته
 مر فدا کمال خواهید بود و خواه زاده بعد از غدر خواهی بسکیمار رضا داده غلامان
 خود را و فرمود تا به همراهی ملازمان خواهی بسکیماب از کار و انرا بخانه خواهی نقل نمود

و خود تا آخر روز در بازار و خدمت خواجیه تجار بدر بانی و فتح الباب آشنائی استغفار
 و پشت بعد از آنکه روانه بخانه میشود خواجیه زاده می بیند که آن دو غلام بچه یک
 رکات را در بغل و دیگری صندلی او را بر گرفته از پی روانه شدند و خواجیه از عفت
 ایشان و همین که بخانه داخل میشوند در ایوان عمارت خواجیه می نشیند و در پیش روی
 برکنار و ریاضه قالیچه کسترده صندلی رکات را می گذارند و دستور غلام بچه با به تیمار
 مشغول میشوند و قفسه های نیز در محیط می گذارند و لکن خواجیه بعد از غرضخواهی
 قدم خواجیه زاده و بهرانی پیش از پیش می کنند بفرمان خواجیه مجلس آوردند خواجیه خود
 می نشست و به تکلیف تمام خواجیه زاده دست زاده صحبت می نشست بعد از آنکه دماغ
 یاران چاق شود و طعام می آورند به اشارت بقیاب طعامی بجهت رکات می برند و دست
 خوان زر زلفت هر پای صندلی کسترده رکات از صندلی بزرگتر بر سر قاب نشسته
 به قدریکه میخوابد میخورد و از لکن طلا آب نوشیده بر فراز صندلی حبسته میخوابد و غلام
 بچه با بار و مال دست و دهن او را پاک می کنند آن دو زکلی غلام لنگری و لکن را
 به نزدیک قفسه ها بروی کلیه از خواجیه گرفته قفسه ها می کشایند و فلک زاده را بیرون
 می آرند و به ضرب تازیانه آن سوار رکات را ایشان میخورانند باز در قفسه شان کرده
 قفل میزنند و کلیه را را خواجیه تسلیم میکنند و بعد از آن میل طعام میکنند خواجیه
 زاده را این اطوار دور از محبت و مروت بر طبع کران می آید و نه بهب خواجیه
 را غیبه بهب حق میداند و زهره کناره میکند هر چند خواجیه اسحاق میکند قبول نمی افند
 از سبب اگر اه می پرسد خواجیه زاده میگوید که مرا طعام تو کو را اینست اینچنین وضع
 است که تو در می آویزای رکات در همه بهب بخش هست مگر بهب کفار و فرنگ
 که از رکات بخش تراند و ایشان نیز از نیمه پیشتر رکات نمی کنند و بنده خدا را بدین
 نوع شب و روز در خدمت و بازو داشته و کمی خود را از نظرش نگذاشتن و اکل و
 شرب بنا بر بعد اکل و گذاشتن پس نیست که بآن دو بنده خدا این همه اذیت بکنی
 و با مجلس زجر به این ستم سوار رکات را ایشان میدی خود انصاف ده که اینها در

که اقم مذموب رو هست اگر چنانچه هر بنده خدا آگاه باشد که این افعال ترا مسلمانی که جاننا
 هست بلکه در طریق ایمان سستی و اذل حیوانات می پرستی خواهی و جواب می گفت که فرزند
 قول تو مطاع است و من هم میدانم که اینها خوب بنمایند اما حیاره ندارم زیرا که از
 تقاضای و زمران بر من لازم شد که چنین کنم و هر که از خلقان که عارف این احوال
 نمیدانند این احوال اند و مدتی در این ملک پرستی شهرت داده اند اما بغیرت خدا
 بر جمیع مشرکان و کافران با و و کلیه طایفه شهادت بر زبان رانده خاطر او را باسلام
 فی الجمله تسلی داد و خواهی زاده بعد از آن باعث آن امر عجیب را پرسید خواهی گفت
 فرزند بیک پرستی از آن استهار یافته ام و بر خود لازم کرده ام که باعث این را
 با کسی نکویم و احوال مدت مدید است که در این شهر هستم و بذل بخشش میکنم بجهت آنکه
 این سر نهان آشکار شود و فرزند از دانستن این مقصد غیر از غصه خوردن و دل خو
 شدن فایده نیست تو هم از سر این مقدمه در گذر که ترا حاصلی نیست خواهی زاده
 بعد از استماع این فقرات چون مطلب اصلی خود را منتهی در ظاهر آنحال میدید
 از سر این مقدمه که رشته بطعام خوردن می نشیند و نامت دو ماه آنفا قلنیک
 فرجام با خواهی نوعی پدر فرزندانه سکوکن نمایم و دل و را میزاید و بحسن و ب
 جمال عجب و را فرقی و شفیقه خود می سازد و حیلت چند می باز ده که اگر نسو او را نه بیند
 همانا که چراغ حیاتش فرو نشیند بعد از آن در پایان سستی که عجب میکند خواهی بعد
 از قربان و صدقه و فراوان سبب که به میسر میگوید ای پدر چگویم کاش بخدمت
 تو نرسید بودم تا امروز مذلت مفارقت نمی بایست کشید و زهر هجران نمی بایست
 پیشیز زیرا که لازم شده که بصورت و در از ملازمت تو باید شد منیرانم که حال آن
 پرصیت که ایازنده مانم و توفیق آن یابم که بار دیگر بکلامت نشاءم یا دست اجل
 و استیکر حال خواهد شد و دل آرزو مند به قید مرکب ای خواهد شد خواهی عاشق
 بیچاره و دلداده که این سخنان میشود بعد از گریه و زاری زبانشان بین اشعار

چو افتادم من بچاره آخورد بپای تو از روز که از شمع رحمت دور شویم	کمن بیکانخی جانان که هستم آشنای تو در یاد فراق زنده و دور شوم
ای جان عزیز و ای نور چشم آیا چه واقع شده است که بدین زودی از بنده پیوسته سیر شده و از حضور او بگریخته باشی	
اول رخ خود بجانباست نمود چون روی نمودی و بر روی دل من	دل از من بچاره نبایست رُ بود ناچار بکام مات میباید بود
فرزند محبت شایست فرد	
تا دامن کفن بشم زیر پای خاک	باور کمن که دست ز دامن بدارم
<p>نور دیده من این خیال محال از سر بر کن این صورت ندارد که تا این پیر غلام زنده است بدوری یک ساعت تو رضاند به عمر نیز ولایتی است خوش آب و هوا و در همه چیز کمال از روم نیست اگر در فزانت باز ماند ما را داری هر کدام از ملازمان خود را که امین دانی باین نظر از معتمدان بنده بیاورون ایشان بفرستم تا باندک فرصت به صحت و سلامت بدین ولایت آیند فرزند بنده و روزگار بچ بسیار کشیده ام و در جواب بی اختیار گریه وادامه کار کرده ام تا آنکه خود را به پیری رسانیده ام و مال و منال بجای بسیار دارم و فرزند و خویش و بپارندارم که بعد از من فرض سنت من بجای آرند میخواهم که تو بجای فرزند و پسند باشی و تا زنده ام نور چشم و مشکف رتی و فقیه من باشی چون امر حق در رسد از دست خود بجا کنم بسیاری و ضروریاتم بجای آری من باین اختیار و آری خواجده زاده در جواب گفت که ای پسر آن نیست که بخواهم از ملازمت مفارقت کنم اما چون رضای والدین موجب خوشنودی خدا و توفیق دارین است ایشان پیر و حاجران و رحمت از یکسان بیشتر نداده اند و چشم انتظار در راه دارند می ترسم که عاق والدین مرا نوسینند و تو هم را مدار بلی اگر شفقت فرموده باند خود و از خاک بر داری و شرط پدری بجای آری و قدم بجا کن و مکن داری من هم شرط میکنم که تا زنده باشم فراموش را بنده باشم بعد از گفتگوی بسیار خواجده بچاره</p>	

چون عاشق و مشغوف بود بنجر همراهی او چاره و راهی نمیداند بلی شمع
 هر کراطاوس باید رنج بندستان | هر کرا محبوب باید بخت زندان گشت

و چون غم سفر و رم میکنند بعد از کار سازی سفر چون تاجار خراسان و عراق میشوند
 که خواجه سگ پرست عازم روم است جمعی کثیر را روده همسفری او میکنند فرد
 بوی گل و باد سحری بر سر راه اند که میروی از خود به از این قافله نیست
 خواجه سگ پرست از شهر یاران عجم و سلطان ناخوانا دن گرفتار باطل و علم مغز و محم
 با کنج و کوهر بسیار و غلام چاکر بسیار و ساعت سعید از بلده نیشاپور بیرون می
 و در بیرون شهر با سر پرده و بار کا و دوسایر اباب منزل میکنند و تاجران
 و بیکر هر یک فراخور احوال انشا ع اساس و مال و منال ملحق میشوند و چون جمعیت
 رومی نماید در ساعت سعید ملازمان خواجه صد شتر نیز از قماش و صد شتر پراز
 حواهد و صد شتر پراز طلا و نقره در آورده و صد نفر جوان متحاق رحمت کش
 شمشیر و سپر دل و باجرات و جگر و غلامان ماه رومی زرین کمر سوار میشوند و دیگر
 همه آن سپهر خوبی و ماد آسمان محبوبی در دریا رود و کوهر غوطه زده با خواجه قریب
 و دیگر رفیقان اطراف و جوانب آن ماه روز هر جمعی چون عقد پر وین روان
 و تخت روانی بر شتر جوان کوه کوهان بسته و آن سگ بر فرازان نشسته و ساء
 بالی بر سر او بر پا داشته و نفس آن دو بخت بر کشته و از کون بر شتری بار کرده و
 در پیش آن جوان در قطار کرده روان و روان میشوند راوی گوید که در منزل
 پیشخانه بجهت خواجه میزنند و چون خواجه و یاران داخل منزل میشوند من حیث
 المجموع بخیمه پیشخانه بر خان طعام داخل میشوند و چون شیلان خواجه صرف
 میشود و هر یک بخیمه میروند و بدین عنوان خواجه بشاوی رو آن سر آه خوبان
 در تمام راه خرج همه سوداگران میکنند تا اینکه بیک منزل قسطنطنیه میرسند
 خواجه را ده خدمت از آن میطلبند که پیشتر بشهر رود و منزل بجهت خواجه و
 یاران ترتیب دهد و خواجه بعد از ابرام محمد راضی میشود و بشهر آنکه پیش از بخت

در شهر نماند و خواجه زاده چون یکده و تنها از آنجا بشهر می آید و در شب بخانه میرود
و داخل حرم میگردد و وزیر از جرات رویکنانه بهرم بر می آید و تعجب می نماید و او خود
لا قید بخدمت ماور میرود و ماور بعد از عتاب بید از حال و می پرسد دختر میکند
ای ماور خدا و انا است که این حرکت که از من سر زده موجب خوشنودی خدا است
چه اگر خاص به نیت خلاص پدرا بخت کرد و المنة لله توفیق خدا و من دعای شما آن

تقیو سوگرو خواجک و طلیه و قفسین



بدعا کجسب و نخواه حاصل کردید و شام غم بر وز شادی انجا میدخواه تا جبریک
مع قلاوه فرقع بر دم آورد و امانت معلومه امان مهر و نشان است و استعدا
آنست که دور و زمی هم معاف داری تا این مهم را با تمام رسانم و پدر را از حبس
مقل برانم مادر از دیدن دختر و شنیدن این خبر مشغوف شده است شکری بجای آورد
و چون جانکوش در بر میگشاید و ویش را بوسیده و عار خیر و حقش کرد و خستش داد
و آن سیمبر و همان سحر متوجه خدمت خواجه بود اگر میشود اما از بجانب خواجه دل داده
تا بفرقت خواجه زاده نیاورده و در همان ساعت کوچ میفرماید مصرعه

خلوه گاه دوست را بیدوست دید مشکلت

و در کفر رخ شهر به میرسد و در حوالی شهر بحبث ثقیل ساعت مکان قابل و مو
دار انتخاب میکنند او حینه و سرایر و د میزنند و به استراحت مشغول میشوند تا
وقت که ساعت اختیار نمایند و بشهر در آیند و ایشان از قضای کلی از میرشکاران
که از شکار بکر دیده بود وقت عصر که بفرمان مکان افتاد خواجه زاده و سایر تجار
از خواب حایت بیدار شده و بر سر سرایر پده خواجه بربل جوی بر فراز صندلیها
نشسته صحبت میداشتند و را تعجب می آید که آیا ایشان کیانند باد شاه کسی امر
بفر فرموده و ایلیم نیز تازگی از طرف نیامده پس شاطرخو در ایه خبر گرفتن امر
کنند شاطرخون یکبار دیگر دوی تجار میرسد خواجه او را پیش مطلبد و از احوال
مخدوش میپرسد و چون بر جاده و منزلت او مطلع میگردد و پیغام میفرستد اگر شما
را از صحبت در ایشان طالی نباشد غریب نواری فرموده منزل کار را متور نمایند
و کوه بیا ساینده و نیز بحبث اطلاع بر کماهی احوال ایشان بدالضوب روانه میشود
و بعد از تخریم و قطب از جانبین بر فراز صندلی می نشیند و آن همه اسباب و اثاثه
و خیل و خدم و خواص آن کنت و ثروت و خواجه زاده آفتاب طلعت را می بیند
و برابری صفت دل رسک و قفسیهایی مذکوره را بنظر می آورد و همیشگی از سرش
بدر میرود و خواجه بعد از ادای وظایف میربالی چند جامه و از متاع نفیس باو تکلف

میکنند و بعد از تفتیش احوال خواجه و نام و مقام او بشهر می آید روز دیگر بارگاه ما
حاضر میشود به جهت ادراک حکایت میکنند ایکی از شنیدن او معجزت شد و چون داخل
بارگاه گردیدند بعضی را رسانیدند و جنب اطوار خواجه سجده می گفتند که ناپره غضب
من شعله ور گردید و جرم کرد. هر که آمد از مشرکاست و بیست و موجب حفظ
ایمان است و تنبیه سیر بی ادبانه و چند از قوریان غضب را بجا حاضر ساختند
سر او و ضبط اموال و امر فرموده در ویشان از قضا همان ایلی فریاد که در آن روز
شفاعت وزیر نمود و بود چون این حکم از من شنید لی اغشی را فرود خندید و قهر بر
من مستولی گردید لی شمع خندید که از دل نکشاید کرد. و گریه از آن خنده بیوقت به
گفتم ای مردم که ناوان بجهت سبب خندید می گفت شهریار را خنده بنده چه سبب
دارد اول آنکه صدق قول وزیر صائب تدبیر در خدمت امیر کبیر ظاهر شد و آمد
فقیر به تقصیر از زندان خلاص خواهد یافت الحمد لله که شفاعت این بی شفاعت
در آن روز حضرت اعلی بخون بکینا بی آلوده نکرده دیدند و دیگر آنکه شهریار جهان
بدون آنکه مرد و با جورا طلبند و از احوال او پرسیدند بجز شنیدن حوفا از شخصه
که نخواهش هر چه گوید حکم قتل فرمودن **و منظر** به کوشش

رخنه باشد بکک و دین کردن

باب غلبه بگمان نه روی

بر قول این و آن کردن

سخن بپسندان اگر شنوی

در ویشان چون آن مرد نیک خواهد بدین نکته مرا آگاه ساخت و بیاد وزیر
انداحت فرموده بر وند خواجه را با پسرش و آن دو نفر محبوس و آن سگ
بیازند حسب الامر قوریان همه را حاضر ساختند و عرض نمودند چون حضرت حضور
یافتند خواجه را با پسرش در آورده هر دو لباس لباس فاخره اما از شعله حسن خواجه
زاده بارگاه فرین و دیده نظار و کیان روشش گردید و آن نادره حسن سیدی
در پشت ملو از جوامع نفیس الوان که هر دانه از آن برابر نجرانه بود آنرا بر پائے
تخت مانثار کرد و زمین بوسیده بکنار می ایستاد و خواجه بعد از زمین بوسن بان عا

کشاده و او مضاحت و بلاغت و او بعد از ثنا کسری و گوشه ایستاد من
 خطاب بدو کرد و گفتم ای شیطان انس شما و اسی دور مانده از روی خدام چه دانستم
 که افکنده و این چه چاه است که در راه مردم کنده و آیین تو که ام است و از این کفر
 محنت چه کام است چه ملت و کیش دار می گفت شهریار عمر و دولت پابنده باد و حجت
 کمینه بنده باد و بنمودین خدا و پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کفر محنت
 و از ده امام علیه السلام است و او اسی صلوٰه و صیام است و اینها که در نظر خدام
 است نامی مشحون و موجب تهمت من است بسی و ارو که گفتن نشاید و نهفتن آن نتوان
 پیمیت و در بیت مرا که گفتنی نیست و وین دور و اگر نهفتنی نیست و
 شهریار با حجت اخفاء این در و درون و باعث نکردن اظهار این اطوار از بون تنگ
 سبک پرستی را بر خود پسندیدم و نخواهم سبک پرست مشهور گردیده ام و مدتی در
 ولایت عراق و خراسان مال به سبک پرستی داده ام احوال که سپهرین آستانه نهادم
 امروز ملازمان سرکار است آتش خشم من بشیر شعده و گردیده کفر اسی غول بیابان
 جهالت من آنم که از گفته یا و فریفت شوم یا بدیلی معقول باعث این را بیان
 کن که ارباب خرد را پسند افتد یا مقصاص را این در و اما موجب عبرت دیگران
 کرد و که این معنی خوب نیست گفته شهریار چه شود که از سر خون من مخزون در گذشت
 و اموال مرا که محاسبان جهان از حساب آن عاجز اند بصیغه ترجمان ضبط نمایند
 و مرا این سر را حضرت فرمانید از این سخنان و غضب رفته و گفتم خیال
 خام از سر بدر کن که بدون اینچه گفته ترا خلاصی بجز مقصاص نیست بناگاه از دل بر
 آورد و سیل سرشک از دیده روان کرد و فرار زار بی اختیار گریست و بدین کلمات
 نوحیت و گفت فرزند کیرم که اذل از حیات بر دارم آخر ترا بچه گذارم گفتم ای سفیه
 زود باش یا و مگو و بهانه مجو آن مرد اهل در و چون بگوید در ماند قدم فرمایش نهاد
 و زبان بدعا کشود و گفت بادشاها اگر معاملة با جان و فراق جانان در پی و تمیان
 بنودی هرگز کسی این سخن از من نشنودی حالا که مال با نجا رسید بفرمانید آن دو شخص که در

قفس اند و در ظاهر مظلوم اند پیش آید و خود بدولت و اقبال کمی کوشش بر قول نند و از
 تا اگر خلائی در قول بنده باشد ایشان و انما بنده این سخن پسندیدم و فرموده مناجات
 راز قفس بر آور خند و در همین و یکا رخا به شستند بعد از آن خواجها چون کل مرا اثر
 خلعت و گفت شهریار این مرد یک جانب رست من است بر او زبرکت ترا هست
 و آن یک از او کو حکمت است و من از هر دو کو حکم و از ولایت فارس هم پدرام و
 تاجری بود که با هشت هزار تومان مایه تجارت میبرد و همینکه سن من چهار و ده سال
 رسید پدر امدت حیات منقضی کردید چون از تغریب فارغ شدیم و ده روز بران
 مکذرت شبی برادران من گفتند فلانی هر که از خویشان امین و الهی بطلبی تا کایت گجا
 نشسته مال پدر امدت کنیم و هر یک یکصد و بیست و یکماری که خواهم پس مشغول شویم
 من از آن امر با که دم و در بود اسی استبعاد آوردم و در جواب گفته برادران
 این چه سخن است که میگوئید من شما را یکی از غلامانم و یقین میدانم که شما را چاکر
 بسیار و کار است چه شود که من هم یکی از ایشان باشم چه شد که پدر بر امدت خدا
 پیوست شما زنده باشید که مرا بجای پدرید و من هنوز خور و سال ام سایه شما بر من
 ضرور است لقمه کسوت مرا می باید انکه الله مقدر است در جواب من گفتند
 برادر بدستگری نخورده به همین خیال میتوانی در اندک فرصتی محتاج نان کنی چون
 این جواب شنیدم هیچ تکلف و سخن بجا نرفتم و گریه بسیار کردم و در آخر خود را
 بهین خورسند کردم که برادران ترا می آزار نمایند روز دیگر چون برادران از
 خانه بیرون رفتند و فردا بپاشت رسید ملازم حاکم شرع به انحصار من آمد
 چون بعالی محکم شرع شریف حاضر شد مرا و برادران را دیدم در آن محاسن
 بودند و مدعای شب را او میخواندند حاکم شرع به من خطاب کرد و گفت
 از حکم شرع چه اسرمی بجای آنچه در شب به برادران گفته بودم بگزار نمودم و برادران
 در جواب گفتند اگر در قولت کذب نیست و دل و زبانیت یکجاست مشکلی در این
 باب مزین بهر باب شرع نویسی که من بعد اگر ادعای ادا شد کنی دعوی تو باطل

باشد مرا بخاطر رسید که برادران نوشته میخواهند که اگر تو مقتضای جیل تلف کار و ضامن
 روزگار شوی مانع توانی شد لهذا حسب المذکار ایشان سندی فرین بهر باب
 شرع و حوالی عدالت غرا تمام کردم و بایشان سپردم و بادل بغیش سجانه آدم حیدر
 که بر آن گذشت برادران بمن پیغام کردند که میباید که نثران یکجمله سکنی طلب کنی که
 ما راضی نیستیم که تو در ملک ما باشی آنوقت دانستم که با من بر سر خدعه بودند و کل بر
 خدا کردم و برایشان دعا کردم و دور و در مهلت خواستم تا کار خود بسیارم شهر مار
 برای جهان آرامی مخفی نماید که پدرم در ایام حیات در اوقات مراجعت از سفر
 چیزی چنان برسم سوغات بمن بخشیده بود و کنیزی بهم بخوابی من مقرر داشته بود
 آن اشیدار را بعرض بیع در آوردم و قیمت آنرا هزار تومان جمع کردم از آن
 خانه خریدم و اینجا جخانه بقدر ضرورت تحصیل نمودم و با خواص خود بدستخانه
 رفتم و برادران بجزیه بیا من بضایقه کردند و سکی بود آن نیز چنان بود که نوبتی پدرم
 از سفر آمده سکی با ایشان آورام شد و بجای نرفت بعد از چندی بچه آورد و بچه
 از بچه های او مقتضای جیل طفولیت و نادانی بنده خاطر با و خوش داشت و گاه
 بازی میکردم و گاه نانی با و میدادم در آنوقت که از خانه پدر میرفتم آن حیوان
 رعایت نان و نمک کرده با من آمد شهر هر که شناخت حق نان و نمک
 نیت زانسان ولی ز ماده سکت شهر یار اجدادان از ناسا پها قطع رحم نمودند و
 سکت از حق ناسا پها با من همراهی کرد و شهر یار چون سجانه آدم و قلام بچه با بجهت
 خدمت خریدم آنچه تقدم مانده بود مایه کرد و بقیه فایز و کانی گرفت و من
 بلطف خداستم و در دوکان بازاری ششم شهر یار اگر برادران و حق من میرودی
 کردند و بیرونم کردند خدا میمهربان بلطف خود برداشت و چنان از نظر رحمت
 بسویم دید که در سه سال به چهار هزار تومان رسید و میان تجار اعتبار پیدا کردم و
 اکابر و اعیان روغن آوردند و هر چه میخواستند بمن رجوع میکردند و بعیانیت
 او تعالی احوال در کمال سیکوئی رسید و بدین منوال گذران بود و این منتهی روزگار

رُکبای

هزار شکر که از دکاندارم شد
کفیل روزی و انجی و بخش کارم شد
نخو استیم بغیر از خدا از کس باری
چو یار کشت خدا کائنات یارم شد

اما آنکه در سال چهارم روز جمعه در خانه بودم و یکی از غلامانم بجهت تحصیل حواج خانیه
رفته بود باز آمدن آن سبب گریه رسیدم بر بسبیل تعرض گفت تو چه کار داری بعیش خود
مشغول باش گفت سیه مکر بلانی واری گفت بیا که از این بدتر میباش که تو باین حال
و مثال خوش حال او فارغ البال نشسته و دو برادر بزرگت را بر سر میه ان بجهت
خدا طلب بیودی آویخته اند و چوب میزنند و بیودی خند دکنان میگوید هر چند
میدانم که شمارا مهم سازی طلب من مقدم و نیست باری و زری چوب سلیشم و ثواب
بحساب می برم و بهیچکس از خلقان حمایت ایشان نمی کنند شمر یا را از استماع این
اوضاع قتیاب و غرق بجز اضطراب کردیدم و از خانه بدر و دیدم و غلامان را
گفتم که زربیارند چون بر سر رسیدن رسیدم این دو جوان را بدین سان دیدم
بی اختیار کردیدم و اشک خونین از دیده باریدم و ملازمان حاکم را پشت زری

از سر ایشان دور گردانیدم و زوی بیوی رفتم و گفتم میت

ای ز خدا بجزیر اندازست وی قدمست در راه اسلامست

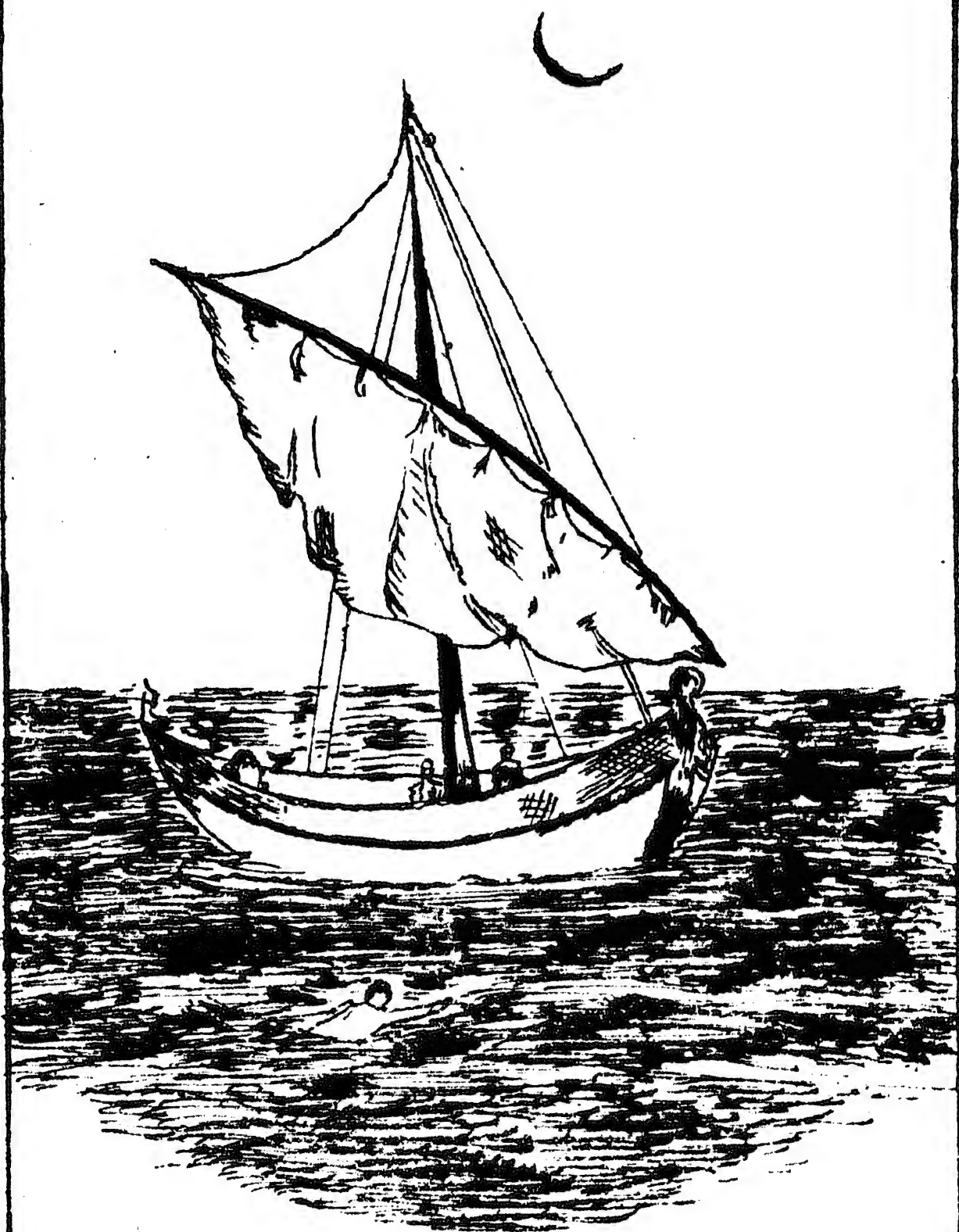
چو اور این روز مکر برین ده بنده خدا این نوع کسمه میکنی در جواب گفت اگر حمایتی
نخاطر میرسد کار سازی طلب مرا کن و الاستم ظریفی را و آلازار و بیهوده و کو کفتم
تو چند است سند آنرا بیا گفت طلبم صد تومان است و سند نزد وکلار دیوان است
شهر مارا صد تومان دادم و سند از و گرفت و این هر دو جوان عریان و کریان را
در کمال مذلت و خواری با قدمهای مجروح بد و پیش غلامان داد و بخانه بروم
و معاکه جو احتمای ایشان کردم بعد از آن لباس فاخره داد و بکمام فرستادم
و ابواب مهربانی بر روی ایشان کشودم و مکر خدمت بر میان بستر چون بنگار
غلامیت ایشان ایستادم و بجهت آنکه لبها و اشترمند و شوند و حیالت کشند

بایشان از مال پدر حقی گفته و ایشان سبب خوار گشته بودند خیر خود را در خانه
 نشستن دیدند بعد از چندی بخاطر رسید که مبادا عصبه خورند و حسرت برند شبی در
 ایشار صحبت گفتند برادران و اچنان بخاطر می رسید که چند روز سفر کنند و پیش از این
 در خانه بنشینید چرا که اعتبار تجارت سفر است ایشان نیز تصدیق نمودند لهذا ابتدا که
 به باب سفر ایشان بیرون هشتم و سایر ابواب ضروریات سفر بجهت هر یک دام صد تومان
 خود بخود با قافله که در آن نزدیک بی بولایت ترکستان می رفت روانه گردیدم آنقدر زحم
 و اوم که گرایه و راه داری و سایر اخراجات ایشان را کفاف باشد و بعد از رفتن ایشان
 روز و شب منتظر بودم تا کی سبک است باز آید و بعد از یک سال که قافله باز آمد
 برادران در آن قافله بودند هر چند از احوال ایشان پرسیدم از هر کس اخبار مختلف
 شنیدم تا آنکه شخصی راستی پیش آورده مرا خبر کرد که در شهر بخارا برادرانت یکی مال را
 به تمار و باخت و در آخر بفراستی قمارخانه در ساحت و دیگر مفتون بر سر گوزدگی
 شد اموال خود را صرف کرده و اسکال چاکر او شده اهل قافله از حجات هر یک دام بخود
 حکایت میکردند چون این سخنان شنیدم از غیرت چنان بیاب و ناتوان گردیدم
 که دیگر خود را در میان ندیدم و از خواب و خور بیدم و نهانی از بچیشان و همکاران
 ز روحا پروا فر برداشته و کا خود را سجد او گذاشته بانیغار تمام عازم
 بخارا گردیدم و بعد از وصول بان بلده و تقصیر بسیار ایشان را یافته و بکجه آوردم
 و بجامم روم و لباس فاخره در بر ایشان کردم و فعل ایشان را منظور نمودم و ششم
 و دوازده سال ختم که مبادا محمل شوند و بجهت هر یک صد و پنجاه تومان متاع خود میدادیم و هفتم
 اسباب سفرشان نمودم و روانه ولایت شدم چون بجوالی شهر خود رسیدیم در راه
 متولی و نهی بود ایشان را آن جا که گذشته خود را روانه خانه شدم و در شهر بغداد چند
 روز صلا آوردم که برادرانم از سفر می رسیدند و بدوستان بجهت پیش باز ایشان
 خبر کردم و در روز پنجشنبه استم بفرم استقبال روانه شوم که پیش از صبح مردوستائی
 بر در خانه آمد کرمان و نفرین کنان سبب آن پرسیدم گفت کاشکی سمت برادرانت

نمیشد که بد و ما آیند گفتیم که چه واقع شد و گفت جماعت در وان بطمع مال ایشان بد و
ریخته هجوم آورد و مال ایشان و اکثر خانه های درویشان را غارت کردند گفتیم سبحان الله

بیت

بطالع اگر مسجد آید به ساز و یا طاق فرو آید و یا قبله کج آید خسته
باری خبر داری که در کجا اند گفت در کنار شهر عریان و گریان نشسته اند در آن مکان
ایشان بر دم و سینه شان آورد و دستان و خویشان چون از آنجا خبر
یافتند بدیدن شان شافتند و تابست روز که خدمت لستم و از پای و لشم و بلوارم
می بهانی قیام دیشتم و دقیقه از وظایف مهربانی نامرعی نکند ایشتم بعد از آن محبت
برادران و ولیدان شد و در کج خانه بسر می روند و سیل بیرون آمدن نمیکرد
تا سه ماه برین بگذشت و همیشه در خاطر میگذشت که مبادا عصبه خورند و آرزو برند
پس صلاح در آن دیدم که خود نیز بر فاقه ایشان سفر کنم شبی بر سر مشاورت با ایشان
گفتم که بند و پیخواهم که در قدم شما سفر کنم و اقامت در بلاد و یکسر کنم سصلی شایست
گفتند بیاور اسی تو صواب است و مسئله الا جواب چون رضا و صلاح ایشان در آن
دیدم تبارک مشغول گردیدم و متاع مناسب بجا بماند را خریدم و متوجه کنار
دریا گردیدم تا وصول بدریا چینه کیم قابل عرض باشد واقع شد همین که بخت و
اسباب بختی در آورده بادیان بلند کرده و بروی آب مانند قلاب روان گردید
همان سکت را دیدم در ساحل مضطرب بهر طرف میدوید و افغان نسکرو تا آنکه
خود را بدریا انداخت و هر چند جهد میکرد موج بکنارش میر و باری او را در تنگ
جای داده بکشتی رسانیدند و آنگه او را بعد از تحمل کشتی و دم لایه کردن و مرا سجد و بر
ساکن کشت و چون مدت یکجا کشتی برادر رفت بقیه غافل از کمر شیطان از خوشنودی
برادران خورم و شادان شب و روز با ایشان صحبت میدیشتم و خدای
سبک ترانه میکردم نمیدانستم آنیکه دیو جیم تقاضای طبع و دن لیسیم و شعری
چون دلی را بد فارغ و شاد و فتنه و عذر مسکینند بنیاد



از وقتنا بر اور بزرگ مرا با خاصه من نقش می پیمایید و در خلوت کنون خاطر خود را
 با برادر میانه می نهید و در دفع من بشوخته میکنند او نیز میگوید برادر مرا از میان
 برادریم و خود فارغ بنشینید و اگر نه محالست او را میگوید بعد از فکر بسیار قرار آن
 میدهند که ما را بدریا اندازند و خود را فارغ سازند شبی در وقت سحر با خاصه خود و یکی
 از جوجه های کشتی در خواب بودند که برادر میانی را بیدار کرد و گفت بیرون آئی و
 وضع خدایر مشاهده کن بیرون و دیدیم شهر یار این سکت نیز در آن وقت
 بیدار شد چون بروی کشتی رسیدیم برادر بزرگ را دیدیم بخار کشتی دست زد و دغم شد
 خرج دریا میگذریم برادران چه پیوسته گفتند بیا که طرفه سیرست آدم آبی بسیار
 شایسته ای در جهان در دست در میان آب میرقصند شهر یار اگر غیر از برادران
 کسی سبکست باورند اشم قول ایشان را هست پند اشم لهذا سراسیمه و خواب آورده هر
 چند همیشه نظاره کردم خیرای نبود او میگوید که بنی که ناگاه برادر میانه از عقب
 دست بزم آورد آورده بداریا انداخت کشتی لبان تیر شهاب میرفت سوجه آب
 بعد صطراب را بر طرف می برد و گاه اندر حنیض و گاه در اوج بود و در ضرب
 تا زیاده موج زد و یک شد که جان از تن برآید و دست و پایم بیکار شد که از جسمم
 دل بدرگاه احدیت نالیدم و نجات حیات خود را از خزانه بیخانه رحمت اطلبیدم
 که ناگاه در اثنای روست و پازون خیزی بدستم آمد که در روی آب شناسیدم و بعد
 از آن بیاری آن سکت روح از فرورفتن باب خلاص شد و چشم کشودم و ملا حظ
 نمودم این سکت را دیدم ظاهر او و قشنگ برادران مرا در آب انداختند او خود را
 در پی سن برداریا انداخت و شانکسان بجانب سن تاخته خدا تعالی او را وسیله حیات
 و سفینه نجات من ساخته شهر یار اهفت شبانه روز در آن دریای خو نخواست بر میان
 این سکت و فادار در سوج بید و بیشمار بی اختیار بطرف کنار میرفتم تا آنکه بخیریه
 رسیدیم و خود را به خشکی کشیدیم و بخیریه رسیدیم تا آنکه از سکت موشا شدیم و خدا
 را شکر گذاریم تا بعلت رنج و زحمت در بایک قدم قوت حرکت ندانیم هر چه

نظر کردم سواد شهری را دور و در نظر آوردم بامید تحصیل قوت لامبوت لکنان
 لکنان و افغان و خجستان بدلتوب روانه گردیدیم و با شنب راه می بردیم تا بجو
 شهر رسیدیم چون قوت پاسبی در بجای نمیداشتیم آتش را در کنار شجره صید بخت
 گذاردم و علی الصباح بشهر داخل گردیدیم چون بر سر بازار رسیدیم و در دوکان خبازان
 مان دیدیم پنجه کشته و در طبپیدن آمد پشت بدیوار داده از کار شدند و دستار
 داشتیم که بقیست مان بگیرم و نه روی آنچه سوال کنم نهانی در دل آو میگردم و بخت
 نگاه میکردم نفس نسیم که انیم تعلیم سکرو و آبروی آدم زادگی مانع میشد تا در آخر
 نفس را بان تسلیم کردم که از آن جا بگذردم و از خباز و بیکمان طلبم و بدین عنوان از
 چند دوکان گذشتم و متعرض سوال نخشتم و در آخر آتش جمع و رتنوار طبیعت برافرو
 و شمعها را تاب و طاقت را در هم سوخت و کار بان رسید که مرغ روح بشوق وانه
 قوت بال برهم زد و نفس تن در هم شکست فرو گرسنگی است که آزار نمی توان خورد
 بر منک است که آزار نمی توان پوشید پس که در آن دم دو نفر آدم لباس اسلحی را بر
 پیدا شدند دست و دروش و کمر آورده دهن بر زینند کرده با خود کفتم منست
 خدایا که مرا از ننگ سوال از بیگانه را نمایند و عجمی را رسانید و شاید که هم آشنا باشند و
 مرا شناسد و بدون سوال ترا طعامی دهند چون پیش آمدند و نیک نظر کردم
 همین برادرانم بودند که دشمن جانم بودند بشادی روی ایشان قوت توان یافتم
 و بدست بوس شتافتیم سلام دادیم و بر پاسبی شان افتادیم و لب زمین بوس
 شدادم چون مرا دیدند متحیر گردیدند و فریاد برکشیدند و برادر میانی طپانچه برد
 سن زد و بچنین هر دو مرا زیر چوب و شلاق گرفتند و هر چند عجز کردم و خدای
 را شفیع آوردم سوختن داشت و همین بسینه دند می گفتند انظارم و بجز از ما چه میجوی
 ما آنکه خلق از هر طرف گرد آمدند و از گناه من پرسیدند برادران که میان دید
 و فریاد برکشیدند که این بدبخت بدصل نوکر برادر ما بود و در گیاره باره باب
 انداخته ملاک کرد و اموال او را که بیرون از حساب است برده و بد نیست

که مادر کل بلاد هند طلبکار او سیم تا آنکه از فرزندش یافته ایم و همچنان مرا میزدند و مسکیتند
ای طایفه بر سر من که مرا حق ناشناس از خدا بجزیه گوید و دولت آمد که برادر نوجوان
مارا ملاک کلنی تقصیر او چه بود و غیر آنکه ترا جوانی کرده صاحب لب نانی کرد و این آشنا
چند نفر ملازمان حاکم در رسیدند و این فقرات را شنیدند مرا از ایشان گرفته نزد حاکم
بردند و قضیه را عرض کردند برادران من نیز شیون کنان و دادخواهان در پی رسیدند
و طالب قصاص که دیدند بعد از عجز و زاری و اضطراب و بیکاری بسیار بصد تومان
رشوت بجا حکم دادند که مرا سیاست فرمایند حاکم مرا طلبی از کیفیت واقعه پرسید
از شدت مطیبت پی در پی که بر سرم آمده بود از مشقت دریا و محنت جوع و تشنگی
برادران و مکر و خدعه ایشان یارای گفتارم نبود سر زیر انداخته بودم و جواب
نمی دادم حاکم را از سکوت من نظر غالب آمد و فرمود مرا بیدار بزنند و بداز
شدند تا محبت و یکران شود و شکر یا اعسرت دراز باد و بپاداش آنکه صد تومان
داد و ریسمان از پامی برادران کشودم ایشان ضد تومان دادند و ریسمان و کلوی
مانند خستند چون خود را برادر دیدم بهر طرف که نگاه کردم که آیه شنا بجزیر دان
ندیدم و برادران که در گذشته بودند و میزدند و شفیع نیافتم مگر آن سکت بیچاره که در آن
مارا برادر کشیدند و در پای یک سکت می افتاد و لایه و اسکاچ می کرد و از هر کس جواب
و نکت و کد می خورد و ترک لایه نمی کرد و شکر یا چون از بهر آیه شنا و بیگانه با یوس
شدم از میان جهان گفتم یا الله تو بفرا دهم بر سر که جز تو کسی ندارد و کلید شهادت

زندانیان را آزاد کنند و زندانیان همه کسان و اعیان شوند تا بدعای ایشان وجود
 سلطان را صحت حاصل شود فی الجمله یکی از خواص برای خلاص دادن زندانیان بکار
 میشود و در اثناء راه که از پیش پای داری افتد سپ می تازد و خلافت را متفرق میا
 و ریسان را بشمشیر قطع کرده مرابزین می اندازد و روانه بخانه حاکم میشود بعضی
 از زندانیان آزاد می کنند و از بچه کار خود میروند و برادران چون این حال
 از بیم آنکه من زنده بمانم مبادا باعث رسوائی شان باشد و بتدارک افعال ایشان
 در پیشانی احوال شان گوشه نرود حاکم میروند و خواسته ها را متخاصن میشوند حاکم
 بعلت رشوت که گرفته بود مسلک و در آنوقت اورا بطایفه نمیتوان کشت اما بنحی
 رضای شما اورا زندان سلیمان می اندازم تا از کینگی و تشنگی ببرد و کسی هم بر حال او
 واقف نشود و اورا بهیچ وجه باعث نجات نباشد و بدین مقرر داشته چندی نفر حکم
 میکنند تا مرا از میدان برویشته بچنان از مردمان بجانب زندان سلیمان که در فزان
 کوهی بود و آن چاه بیتیست که دیوان بفرمان حضرت سلیمان کنده بودند و راز تر
 از روز عاشقان و تیره تر از شهای جهان و من آن یکزرع و در قرآن صفی از رنگ
 بریده و هر کس از نفسان و بدکارانکه بعضی بادشاهان آن ولایت در آید
 و روزگار در صد و انتقام و صد مه او باشد بدان چاه می اندازند و یکی
 چون من تیره بخت را بدان چاه می اندازند و برادران از کار من نمی پروا دارند و یکی
 از همه جهت فارغ میگردد و میروند این حق شناس جوان بر سر چاه میخوابد و شهریار را
 من بی خبر از آنکه در زندانم نیم شب بهوش آمدم خود را در جای تاریکی پیرنجاری
 با فتم گفتم ایدل محجاست این من است که بنظر رسید بر سر و اربودن یقینم شد که آنمکان
 که رابست کلمه طیب خواندم چون حرکت کردم آنمکان را فراخ تر از گور یا فتم باز
 بعالم تحیر شتافتم و گفتم که جای حیرت نیست بلکه خدای غفور الرحیم عذاب
 کور از تو بر رحمت خود گرفته و بر غفلت می تو رحم آورده و شروع بخواندن تجوید و تسبیح
 و تحمید و استغفار کردم و در انتظار و قبول بخیرین شدم که ناگاه آواز و نفر شنیدم

و برسان کردیم و بجا پناه بستیم و ترصد جواب نشستم که ریسمانی برآمد که بجا فرو
 گذاروند و بعد از آن صدای دهن برآمد چنانکه چیزی خوردند و حیرتم زیاده شد دست
 بر اطراف و جوانب خود مالیدم بخیر استخوان پوشیده چیزی ندیدم و ایستادم و بانگ
 برآوردم ای خلق الله من کیستم و شما چه کسانیید و این چه جایست آن دو نفر چون
 این شنیدند فرو خنندیدند و گفتند این ازندان ریسمان است و مانند یانیم گفتیم پس
 من زنده ام گفتند پس معلوم است گفتیم چه شود که از این طعام که میخوردید قدری بماند
 و بهید باز فرو خنندیدند و مطلب را گفتار کردند و اسرار را از حد بردم تا آنکه سخنان بدست
 گفتند و طعام و شراب خورده خوابیدند من از ضعف ناآنان و گریان ماندم و خدا
 را با سحر حسنی خواندم شکر یار امفت شبانه روز در دریا طمع از زندگانی بریده و صد
 تا زیاده امواج دید و بعد از آنکه داخل ساحل گردیده و از بحر
 فنا حنت سلامت بکنار کشیده و گرسنه و تشنه سر و پا برهنه بشوق نانی خود را با بادی
 رسانیده بد انسان لکد کوب بستم و جور برادران عینور گردیده و چنان شلاقی گردید و با
 بر سر استیاست کرده و احوال فزوده مرکب شنیده و بکس موبد گرفتار گردید و گاه با خود
 می آمدم و با آنحال بدگاه ذوالسجالات عرض احوال میکردم و نفس سرد از سرور و بر می
 آوردم بند را بان حال بدارید و حین دکل حکمت علیم حکیم و خداوند کریم و جیم
 گوش کشید و غمناهی زمانه را فراموشش کنید شکر یار چون مرا بجا می اندازد این
 سکت حق رشتن من سر چاه میخوابد نیم شب می بیند که شخصی سفردانی و کوزه آبی
 بریسمان بسته بجا می اندازد و ریسمان را بالا خالی کشیده میرود آن حیوان بران
 بنابر فرمان خالق انس و جان بدین نکته ملهم میشود که این شخص را در این زندان
 خواب بود که آب و نان بجهت او آورده تو هم میباید بجهت این غریب محنت نصیب
 آب و نانی بهم رسانی و چون صنوبر در دایک میشود و بشهر می آرد و چون از در و دروازه
 بدرون میرود و بدو کان جنازی میرسد بکناری می ایستد و در جناب زمین که نان
 اول را بر سر منبر سبک از دو نان و یک آردون سکت میچید و نان را روده روده را

می نهد خباز سر در پیش میکند ارد و هر چند نک و چوب سر خشکش میزند نان را را نانی
 کند و چون از چنگ خباز را می شود در عرض راه تا رسیدن بر سر چاه با صد سک و یک
 بدل میکند و در هیچ جان را از دست نمیدهد تا بر سر چاه میرساند و بر می اندازد و
 خود را فارغ می سازد و از پنهان سر درون داشته فریاد میکند ساعتی همانا از روز گذشته
 بود که صدای افتادن چیزی شنیدم و ناله سک بکوش رسید و بهوای دست نان را
 یافتم چو سر بالا کردم بقدر تابش متار و روشنی دیدم و دانستم که روز است شکر که دم که
 آن دو نفر بیدار نبودند چون لغت از نان خورد و نم نشنکی غالب شد نتوانستم بقدر خوشتر
 نان خورد و شکر یار بعد از تحویل نان آن وفادار حیوان مانند سیلاب زلی آب از کوزه
 مضطرب و مبتاب بر می رود و می دروا من کوه می بیند و بهان ده می رود و از
 قضا در کنار ده پیرالی روزگار دیده و کمال سن رسیده خانه داشته و آن
 صبح ظرفهای مقری خود را پر آب در جای خنک چیده و بر شتن چرخ و نخ مشغول
 گردیده که آن سک بخانه او داخل میشود و بر سر کوزه می رود و مسکیز و پیران
 از جا میجهد و رو باد می نهد سک بقطب کوزه های مسکیز و کوزه می افتد بکوزه دیگر
 میخورد و آن تنک به تنک و یک و سب و سبوی دیگر همچنین چند کوزه و سبوی
 شکند و آبهای ریز و پیرال را خشم میگرد و چوب بر میگرد و هر چند سک را نمیشد
 ترک لایه و اسحاح نمیکند پیره زن را رفت آمد و کوزه شکسته را پر آب میکند و پیش میکند
 و او شود خوردن آب نشد روی بر پشت پایش سوده و دهنش را بندان گرفته از خانه
 بیرون میکند و در کجوه می و در پیره زن از دیدن این ادا با مر خدا چنان میداند
 که آن حیوان است آب بجهت طفلان خود میخواند بجهت امتحان سبوی آبی بر میدارد
 و در کجوه میکند ارد و سک بی نوادر همه جا در او و بر پامی او می مالید و از روی عجز
 و لایه بلیبید چون بر لب چاه میرسد و من او را بر گرفته بر سر چاه میکند پیره زن از این
 شیوه خرم میکند که شخصی در این چاه خواهد بود که سک آب را برای او خواسته سورا
 در آن جا کند است از کوه بر می رود که رسان بیاورد و باز سک همه جا از پی میدود

تا بخانه داخل میشود و در میان بر میدارد و می آید و سر چاه و سر بوی آب را بر سر
 بسته بچاه فرو میکند و در دو سگت آواز چند داد و مرا خبر کرد و پیش رفت و بهوائی نبود و از دست
 که فتمه و از میان باز کرد و می آید و خورد و آتش عطش را فرو نشاند و نان بعد خوا
 خورد و آنفسه سگت را ساکن کرد و اندیدم خود را بگوشه کشیدم و فارغ البال خوابیدم شب را
 هر روز بفرمان خالق السعویان آن انیکو خصلت حیوان در اول صبح آب و نان
 بجهت این ناتوان مهیا میکرد و در آن شب مرا می آورد و تا چپ در روز بخانه از او
 در بیخ میدارد و چون می بیدارم که بهر نوع که باشد نان را می برد و لا بد شده همین که
 پیدا میشود نانی قرینه اش را و میسید و آن بی زبان چون نان را می آورد
 اگر سیر زن را و در عرض راه یا بر سر چاه نمی بیند سخانه او می رود و کاسه و کوزه را بر هم
 میزند پس زن هم در هر دم صبح برای ثواب یکسوی آب را می آورد و آن حیوان
 بعد از سعی در تحصیل آب و نان آن ناتوان بجهت خود نیز خشک نانی پاره استخوانی
 بسته میخورد و باین ساعات را بر سر چاه بسر میبرد و شکر یا شش ماه تمام من
 بی سر انجام در آن مکان قیام داشتم و خدا را شکر تنیکز اردم اما کسی شش ماه در
 یک چاه باشد و روزش چون شب سیاه خود انصاف بدید که بچه جان بویه
 ضعیفی نحیفی باینم جانی کشیده کی پوست بر استخوانی مانده آخر کار نیم شبی بادل زار
 و چشم خونبار روی نیاز بدرگاه چاره ساز بر خاک نیاز مالیدم و با سوز و حسرت

مالیدم شعده آه بفلک رسانیدم و انیض من استاجا خواندم ملت

بارخ زرد آدم سوی تو ای بی نیازم از کرم و لطف خود این شب من را

و تا دولت شب گریه و زاری کردم که ناکاه بفضل آن باب نجات بر ویم کشاده شد
 و در میان به چاه افتاده شد و آوازه ملائمی بگو شدم رسید که انیض بلاکش سر بر سر
 را بر سر دست و کمر خود محکم ساز که وقت بر آمدن از چاه غم هست بخت یا را خدا و انا
 که با خود گفتم که شکر خدا می را اگر او را آن ترا چند روزی در این چاه انداختند
 باز در آخر بخت تو پرده شدند بر بیانی حسیدیم و از شادی چون مرغ رُوح پریدیم

چون ببالا رسیدم از بس حواس منسه و قوت با جبر و امم مخفی شده بود و تشخیص شخص ممکن نبود و همانکه او مرا نیز شناخت و بقتیش احوال من را بداحت و همچنین ریمان را از میانم کشاد و بر او افتاد و بمن گفت زودتر براه بیا که اجای لیثا و نیت من زبان حال بدینمقال که بود با چنگ و چنگال و دیدم تا بجای نیکه و سر سب مع راق حاضر بود آن شخص مرا بر یکی از آنها به نشاند و خود بر آن دیگری نشست و لب از گفتگو فرو بست و بر یک سمت شهر زد و داخل جزیره شدیم که بر کنار دریا بود تا طلوع صبح مرکب تا ختم چون روز روشن شد آن جوان مرور او دیدم در کمال رعنائی سراپا مکر و مسلح بناگاه جلوه کشید و ایستاد چون بنزدیک رسیدم و نظرش بر من افتاد و دستش و بجانب من دید و پشت دست بدندان کشید و تیغ بر کشید و مرکب پیش جابید و شمشیر بقصد من انداخت من از بیم ملاکت خود را کنج کاند ختم و کفتم اسی پادشاه

صورت و معنی طبت

ازین لطف پیش بود و کنون جور این همه	اول چه بود مهر و وفا آخر این همه
گفت اسی شوم رو تو کستی و از کجا و چار من شدی کفتم ای جوان شیرین زبان طبت	
مشکل مرا نمیست که گفتن نمیخوان	این مشکلی و که نهفتن نمیخوان

گفت باری کستی کفتم اسی و سید حیاتم و باعث نجاتم پشهر من کستم از عمر تنگ آمده ام و سر و عوض بانی به سنگ آمده ام و غریبی ام بجران کشیده و زهر حمان چشیدم عمری بهوس هوا باد پیوه و از دیدن پر خون جگر پالوده و آنقدر خورم کردم که آن جوان را بگریه در آوردم و دستش نرم گشت و از کشتن من در گذشت و گفت افیلک زده سوار شو که محل سخن کردن نیت و خود مرکب اگر م رفتن ساخت و دیگر بمن نه پرداخت مادر همه راه دریغ و افسوس منجود و میگفت شعر آنچه دلخواهست نه آن میشود و آنچه خدا خواست همان میشود و تا محل زوال مرکب احوال بعد از آن خود را از مرکب بریر انداخت و مرا همراه کرد که فرود ای و خور حین از مرکب بریر آورد و اسبها را به چار و اسلح از تن فرو گذاشت و بر روی بنوشست و گفت

اسی فلک زده حال مفصل احوال خود را بیان کن تا بدانم کیستی و برگشته بهرستی من بم
 آنچه بر سرم از جور و ستم راوران رفته بودی که در یاد بیاگر دم و راستی پیش آید و دم
 چون سر آید احوال پر طلال را شنید شرک ز دیده بارید و گفت ای مرد اکمال تو شکر من
 و ارمن دختر اسی اعظم که بادشاه این ولایت است که سرحد زریه باد است هم آن جوان
 بهر روز نام دشت و در مقام زندان سلیمان مقام دشت وزیر زاده پدرم
 بود و نوبتی بادشاه فرمان داده بود که اسیر زادگان در میدان جلو خانه بلعبا
 سپاهیان کوی شاد و تازمال و اقران بر بایند و همچنین حضرت فرمود تا اهل
 حرم بر بام قصر بایند و تفریح آن چنین نمایند بر حضرت تمام بر دکیان در عقب
 صبح از رخا رنشت بودیم و از همه عمنهار سست و ویده دل تپا شایسته که ناکاه
 قضا بازی اینخت و ساقی با جام لبالب بجا می جانم ریخت و اینچنان بود که چون
 بهر دور آن روز بر همه افران از اوکان آفرین شد و در صباحت و جامت نیز آمد
 خوابان آمده دل من بخت او میل نمود و مدتی غایبان زد و مجتنب میباشتم تا آنکه کام
 بجان و کار و مهربانی رسید بدای صمیمی دل در میان نهادم و صد گونه اتفاق
 و خلعت داده تا او آمد و کار خود نمودم او بطریق که دانست آن جوان را در خلوت
 من در آورد و کلام دل را آورد و او هم چون جمال مرادید و اله و شادی من
 کردید بعد از آن مدتی ابواب سرشناسی مفتوح بود در شبها آن جوان بخلوت من
 می نمود تا آنکه شبی او را پاسبانان در حوالی حرم با لباس سلاح خونی می گرفتند
 و صورت حال را بیدار گفتند اگر چه حبس جرات او را ندانست لیکن او را و پدرش
 را حکم بر قتل نمود و بعد از شفاعت خواهی او را حبس فرمود اکمال
 سال شد که من بشکایت آنچه بایرم گشته نشد و کسی بهم کمال دل من اطلاع نیافت
 و کسی ندانست که او بکمالی حرم بچه آمده بود و برخود لازم ساخته که پنهانی از مردمان خود
 آب و نان بجهت ایشان بهر فرمود و آن مدت برفتگی بسیار در شب را آذوقه
 بهفت روز و پایشان میرسانیدم و شب و فکر آن جوان بکتاب فتم سرور در عالم واقع

شذوخته که میگفت ز کاعی

ایدل شده خیز کام بردار	اسب سفر تمام بر و ار
وازه چاه بر آرماد خود را	واستخاد و وصل کام بردار

ای ثابت قدم وادی محبت مرکب و خورجین توشه بردار و قدم بر کوه گذارد
یقین میدان که هم امشب آنجا تر ایستاید از چاه بر می یابید از شوق تمام از جا خیزتم
و کمر مهبت بر میان ایستم و آنچه شنیده بودم تهیه نمودم و ضند و تپه و جواهری بر آنها
افزودم و همانا که آن واقعه الهام غیبی بود و یقین کردم که سخت و خفته طالع
تو بیدار بود خوب نصیب چنین شد فی الحال از خورجین توشه ثمنانی و مرغ برسان
برون آور و از تنگ نقره عرق بید مشک و کلاب در جام ریخت و قنداضا
نموده شرتی ساحت و نقره چند از نان و مرغ بریان مکن خورانید و از آن شربت
نوشانید و سنگ را نیز سیر کرده برب چشمه سروتین مرا بهشت و موی سرو ناخن کوفتا
کرد و لباس در برم پوشانید چون از کسافت بر آمدم و لباس پاک پوشیدم و رو بقبله
عربی کردم و عبادت گوشتیدم و آن نازنین معجب نموده پرسید که این ادب چیست
که از تو ظهور میرسد کفر عبادت معبودیکه سزاوار پرستش است آن خالق بی نظیر که بی
سبب یاری شرک است او وزیر بیک امر کن خلق کائنات نموده آن خیمه که همه
بلطف عمیر خود چون تو خور و شوی را به تمار مکن بیار فرموده و بصیقل و بجوئی تو زنک
عزم و الم از مرآت خاطر فاتر این سخته خاطر زدوده بیت اسی قادر یک قدر شتر
از نی است گشته و ز خار خشک غنچه صد برگ برکشید و فصلی چند از صنایع
و بدایع ایزدی تقریر نمودم تا آنکه زنک کفر از آئینه محول آن نقش بدیع کلک
صنع زدود و جام توحید مسیت کردید و آن نازنین صنم صد پرست کردید بعد از آن
بی غم و اندوه و کثرت و روز بیابان و کوه پیونیکم بعد از دو ماه بشری رسیدیم که
در میان قزق و وزیر آباد بود و بسی آباد و مرموره و معموری از ملک مصر کرده و برده
ولایت کشمیر از آب و هوایش کسب آبرو کرده و شعر عروس صیفهان بسته بخار مش

شده شکر حلب آئینه دارش و بادشاه آنجا سیرت عدل کسری و رعیت
 پروری دهشت در آن مرز و بوم غم توطن نمودیم و مسندلی فراخ را حوالی سید
 ما بختیاج از احوال و احوال خودیم از قضا چند نفر از اهل عجم بدران شکر اقامت داشتند
 که هر کدام کوی سبقت اعتبار از مردم آند یار بر دو نعمت علیہ اعیان و اکابر شده بدیشان
 متوسل شدیم و بعد از فراغ رنج سفر و تهیه اسباب سور آن رشک حورا بموجب
 شریعت غرابلجیح و آورو و دست در کردن وصل کردیم و صند و فتحه بخواب
 که آن پاکیزه کوهر دهشت مایه خود نمودم و دو کان جواهر فروشی کشودم و شالی
 در آند یار بدان اعتبار بودم تا در خدمت بزرگان و اعیان رابطہ بهم رسانیم
 و همکاران و سایر تجاران را در سخت فرمان خود و آورو و بر همه سروری میکردم
 و روز بروز احوال و ترقی احوال و تزیاید بود و کوب بخت در اوج غر و شرف بقاصد
 مینوی یا آن کوهر کرالما یه غر و شرف و بحر شکاری عیش تمام داشتیم و خدا را شکر
 میکردیم تا اینکه روزی سلام یکی از امرا ی عظام روانه شکر کشتم و قضا را از سید
 میکشتم از دام عوام شنیدیم نزدیکت رفته دیدم و سبب رسیدم بکی گفت و در نظر عجمی
 را انحصار و زودی و خون ناحق سیاست فرموده اند شکر بار را چون این سخن شنیدیم
 مقدمه معروضه بخاطر سید طفا مضطرب کردیم و با خود گفتیم که آیا کدام بیچاره از
 وطن آواره است که بدو تو گرفتار است بیتا بانه پیش دیدم که ناکاد هر و برادر
 خود را دیدیم که بخواری تمام سر و پا شکسته و دست بسته و تن خسته بر روی زمین می
 کشند و به قضا صگاه میبند از دیدن آن صورت دود و دلم فلک شعله کشید و اشک
 خونین بر ویم دید بزرگ ملازمان حاکم را بخواری کشیدیم و شست ویناری کشیدیم
 و التماس کردیم که شاعری در قضا صایشان دست نکند دارند و ایشان را واکذارند
 و تعجیل تمام بخانه حاکم رستم و طریق شفاعت پیش گرفتیم و یکدانه یا قوت که مبلغ خطیبی
 از دید و حاکم پیش از این بیان قصد توان میخردید برسم پیشکش و آدم و رومی شفاعت
 بر زمین نهادیم حاکم گفت از این دو نفر بجماعتی فرستاد رسید و چون چند بیکاه برایشان

ثابت کرده اند بادشاه حکم بر قصاص کرده است چاره خلاص از قصاص ایشان جز
 این نیست که مدعیان را بزرگتر بفرستند و بگویند که ما را طلبیدیم و پادشاه
 تومان داد و ما و آنها را خلاص کرد و بجا نماندشان فرستاد و ما و این نوبت زن خود
 را بنظر ایشان نیاورد و ما که مبادا شیطان بوسیله آن لعنه بازی کند و مقصد سازد
 و در خانه که داشتیم ایشان را جای دادیم و سر خدمت بر قدم ایشان نهادیم و شبها و بخت
 ایشان بودیم و طعام بایشان صرف می نمودیم و آخر شب بچشم رفتیم می غنودیم و در عرض
 یکسال احوال بدین منوال بود و در آن مدت ادائی و اقع نشد که باعث طلال و
 قابل عرض باشد شهریار از جنس طینت و کفران نعمت باز طریقه شیطننت پیش
 گرفتند و وسیله اش آن بود که روزی آنگاه تمام در فصل تابستان بحمام رفته
 بودند چون بجا می آمدی غافل از آنکه دو مرد مرده در آنجا در را از سر می کشید
 برادر میانی را نظر بر قد و بالا و حسن دل آرمی او می افتد و تیر عشق میخورد و مدتی
 در آتش سحران بسر میبرد تا آنکه برکشیدن برین عازم میشوند و در خلوت با برادر بزرگ
 مصلحت میکنند و بعد از مشاورت با شیطان بنا بر آن می نهند که طرح مسافرت نهند
 انداخت و در بیابانی کار او را میباید ساخت و دل از دفر غدا و باید پر دخت شهر
 ایشان و در مهیة قتل من خاطر پریشان و من بشکر گذاری جناب یاری که برادر من
 اگر یک چندی بدو وضع و ضایع روزگار بودند رجوع نمودند و از پدر و شش و دست
 کشیدند تا آنکه شبی در میان سخن برادر بزرگ یاد وطن کردند و برادر میانی آه از
 دل برآورده بعد از آن شبی هم برادر میانی از خوبی عجم حکایتی در میان آورد
 تا آنکه بزرگ را بگریه و فغان آورد و من بجز از آنکه ایشان را چه در خاطر است گفتیم ای تو
 دیده که گاه در کادشمارایا و وطن در سر است و این هوا می سفر است دل خوش و ای
 که اگر خدا خواهد در همین زندی میرویم چون بکلیت فتم حکایت را بان خورشید
 طلعت گفتیم گفت آنچه صلاح دانی من فرمان بردارم پس بجهت و بگویم
 اینها در اندک زمان تهیه سفر میباید کردیم و منیم و سرایر و ده به صحرایم و جماعتی از

تجار و غیره غم سفر کردند و در خمیه من جمعیت نمودند و مرادش سفید جماعه نمودند و در
 ساعت سعید فارغ از غم و اگر کوچ کردیم و بر راه آوردیم و در عرض راه کمی از برادران
 دوری نمی کردیم و اگر غبار ملاکی در ناصیه احوال ایشان میدیدیم در دفع آن میکوشیدیم
 تا آنکه بجا راه فرستادی در منزل در اثنای صحبت یکی از برادران گفت که اگر فردا
 مقدور بودی در این منزل ببری برویم و سر خوشی میکنیم و یکم گفته چگونه میری گفت
 ما فوتی دیگر در این محال سیده اکرم و حیدر و زکیا را کردیم همین یک میمانست
 بجانب یمن که میروی تلاق و همسایه و سرشماهی پر کل و لاله بنظر رسیده و در یک
 فرسخ رودخانه هست که آب زلالش از سبیل میسیدد و بر حوالی انچه منی واقع
 است که از عطر گل و سنبل و ریاحین و مازنبنت عدن میزند گفته برادر چون میسر
 است فردا در اینجا میمانم پس در قافله صلاهی قامت و روانه فرمودم و صحبت
 داشت طعامی فنیاسازند و هنوز ضعیف ناستند و برادران برخاستند و رفتن سینه خود
 را آراستند و مراست طلبیدند و خنک پوشیده خدمت ایشان حاضر شدم و
 فرمودم مرکب بختی گفتند سواره چه حظ توان کرد و کلکشت پیاده خوشتر آید ملی در
 وقت حاجت از سیر مرکب طلبید سوار می آیم باری یکد و نفر غلامان قلیان و
 قهوه بر گرفتند و با برادران هر یک چند چوبه تیر و کمان برداشتیم و در راه گذشتیم
 چون صبح طالع شد شروع به کمان داری کردیم و بازی کمان میرا تیر و بدستور
 حادث این سگ صاحب سعادت در آن دستگاه پیش و پس میدوید و پاره
 راه چون رفتیم برادران غلامی را بهبانه بکاروان فرستادند چون قدری راه هم
 طی کردند آن غلام و دیگر را بهبانه از پی او فرستادند و مراد زبان گرفته پیردند
 اما هر چند پیشتر و بیشتر رفتیم نه سزد و دیدیم و نه بر شیشه رسیدیم تا آنکه یک فرسخ
 راه بیشتر رفتیم از قضا مراقضای حاجت شد کمان از دست گذاشتیم و گوی
 جستیم و قضای حاجت نشستم برادران چون قیلم کمر بسته بودند تیغها در
 لباس پنهان و انتظار فرصت داشتند و حین رفتن از دست شمرده و دست بستم

برده بر سر من تا خنند و تیغ بر من انداختند چون من از پس سایه ششیر بدیدم باز
 پس بخیریم تا به بنیم حال چیست که برادر بزرگ دست و تیغ فرو خواپانید که نصف سر
 من تا بنا گوش برید آنگاه که انظارم بر جان دیگر یک ضربتی بر کتفم زد که هر دو راقاوم
 و دل بیدارک و آدم و تن بقضائنا و ملین و دوبرحم شکنین دل را خرم بسیار بر پشت
 و پهلوی دوست و بازوی من و سرو پای من میرند یک بیچاره چون چنان بود
 برایشان و دید و ایشان را بندگان میگزید و جامه ایشان را میدید تا آنکه با و نیز چند خرم
 منکر رسید و مجیس کردید بعد از آن آن دو کرک لباس انسان هر یک عضوی از اعضا
 خود را مجروح ساخته سرو پا برهنه برسان و شتابان بقافله میروند و فریاد میکنند
 که اسی یاران زود باشید و کوچ کنید و جان و مال خود را از مهلکه بکنار کشید که عمارت
 از حرامیان بجا و خوردند و مارا از خمدار کردند و اینک متعافت مامیرند اهل
 قافله که نام حامی می شنوند و آن در صدف شش یاری که در حباله سخاوح من بود
 چون از اعمال سابقه برادرانم خبر و پشت خود را پنجه ملاک میکنند و رویشان چو
 خواجه صاحب واقعه بدینجا رسید و در دل من و انهمه شمعان سچید و لی اختیار
 سرشک از حضار و دید خواجه چون رقت مرادید دست زد و گریه بیان جامه از
 هر دو جانب درید و سر خود را برهنه کرد و اکثر زخمهای خود را نمود و حقا و رشی و دید
 او بنود و بر سرهم زخم منکری داشت که با وجود الوهت سیاه لمبوی و آن مقام جامیکفت
 حاضران بر چشمان خود خیسیدند و بعد آنکه خلق از آن وحشت آرسیدند گفت شهریار

جهانت بکام باد و دولت مستام طبت

اگر تیغ عالم بکند ز جایی نه تر و رکی تا نه خواهد خدایه

باز کلمه چند از صنایع و بدایع و حمید گوش کنسید و از گذشته فراموشش کنسید شهر
 یار چون برادران نادان باغوا می شیطان و اینجهان در آن بیابان گذاشتند
 و رفتند و این حیوان بیربان چون یاران مهربان باز خرم فراوان بر سر من ناوان
 زده و نتان میکرد و از بیار خود نیک از زخمهای من گرفته بود و غشش کرده بود و من محض

باور میکنند که کسی بن حرم جانیر شود و خطم

کلی ما هر ویم ریسک تار شد
در اوج سعادت نگو اختری
جهانی خلاش جهانی بکام

چو لطف جفتم در دریا ر شد
ز نخل شهبان نالنا کوهری
قدش سرور و پیش چو ماه نام

شهر مار آن بیابان خوار از جمله و یار فرنگ بود و شهری از شهرهای آن ولایت
آن مکان نزدیک بود و آن شهر سواد فرنگ عظیم بوده و شبکه بزرگ فرخیمان
و شهر بود و لهذا پادشاهان مملکت همه باج گذار و فرمان بردار بودند و پادشاه
آن شهر را حشری بود و در کمال صباحت و جمال و صیت غنچ و دلال و در کل
حاکم زیر باد فرنگ تحید شاهان و شهر یاران مفتون روی چون ماه و موسی
چون مشک سیاه او گردیده و چون در آن دیار زنان را از مردان کزیر نیست
آن دختر همه روزه باناز نینان سیمبر و سر و شکار کلکشت کذا میبود آن پادشاه
را از قصه در آن بیابان با عی بود و آن و حشر در آن ایام بر حضرت پدر
عزم سیر و شکار چهل روزه از شهر بیرون آمده و حل اقامت در آن باغ افکنده
بود و در همان روز آن آفتاب عالم کتاب بادایکان و کنیزکان و خواص و ندیان
سوخش وستان بغرم شکار بر باد پایان سوار در آن دشت متفرق می شوند
و هر دو سه بطرفی میروند و قصه را سر آمد سیمبر باخیلی از ناز نینان و لبران را که
بر سرین از خود بخبر میفتد و بر اثر ناله سک ببالین کن می آید احوال مرا ملا خط
مینماید آن سرور سرخیل ماه و شان مراد بان حال پریشان می بیند و در همان
مکان از هسپ فرو می آید و می نشیند و جراح ملازم همیشه کشت خود را میطلب
و میگوید که توانی این بند و مظلومیت بزرگ را از این مملکت خلاص سازی و
بعاجله اسیر وازی تا از من خلعت و نعمت گیری و شفقت و مهربانی منی حکیم
عازق انشت قبول برویده سیکدار و لیسک فرمان آنقبه صنم پرستان فراوان
خواه باندید و پرستاران باغ میروند و آن با توان حال حیوان نیربان پریشان

از ونبال ایشان خود را بر زمین گشان بباغ میرساند پس در آن باغ جراح
فرنگی و انا حسب فرمان آن دل را بمعا کجه من می پرواز دو بدن مرا از خاک
و خون پاک می سازد و زخمها را بجای زده و رهم می اندازد و پس بنا بر قاعدت
بجائی کلاب ناب بتدریج بجوی من میریزد و ملازم می و تمام تمام دگر من
میسفرماید و همه در آن در درج سردی و رشک فرمای حور و پری و در بار بار
من بیمار می آید و جراح را وعده و وعید مینماید و شربت بدست خود در خلط
من میچکاند و ناشف میخورد که آیا کدام ظاهر این ظلم بر این بنده بت بزرگ
مکرده باشد و از غضب و دوا از مکافات نه ترسیده باشد و نه اندیشیده تا اینکه بعد
از و در روز من سیه و زلف فضل حضرت خالق و قوت شرتهای موافق حیاتی
از سر نو یافته و بهوش آید و دیده کشود و بهر طرف نظاره نمود و همه جمعی

یک دیدم از پیری روان و کلفداران غمگین بویاظم

سر قد نوس لب کمان ابرو

همه خورشید طلعت و مهر و

همه سرشار از شراب صبح

همه آرام جان و قوت روح

و آن خورشید کمان فزیه پوری سایه لطف بر سرم گشود و بر بالین من میگریزد
تکیه کرده آهی در دناک از میان جان بر کشیدم و خواستم حرکتی کنم توانایی در خود
نمیدیدم آن مهر سپهری از عالم فزیه پوری یار و مددگار کردید از چگونگی احاطه
رسید و ولداری بسیار نموده فرمود و هیچ غم مدار و شاد و تری که اگر چه ظاهر چنین ظلمی
تو را داشت بت مرا بخدمت تو باز داشته از ترک رستی و از بلا خستی شهرت یار را
سخنایک محی الاوقات است که از تاثیر مقنا و همان حال بان پریشانی حال محو افتاد
بمان با محال نیز و آن ملکه مالک خوبی گشته و سرشته بهوش و خرد و ماز کف بیرون
رفت و گویا که آن قطب فلک و اهنی نیز دریافت و از آن جا که شعری

از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر

دل بدل رهیت در این کینه پیر

آن آرام جان و دل را خبری شده بود و شهریار اعلیٰ الهی در آن قضیه آن

آن بود که چون آن حوروش در آن بکسی میاری و پرسی میاری کرد و در لوده از لی گشت
 که چنان آئینه صافی در زینت کلفت کفر باشد بلکه می بالست که سبب خاکستر وجود
 بی بود این صقیل پذیر کرده و بنور ایمان منجلی کرد و ناجی و رستگار از دار فنا
 بیرون رود و شکر یار چون پست روزایام و بال بمن پریشان احوال گذشت
 اشک حلقه حلقه ز رهنمای مرا به کرده بود و آنشراذی شکر ب هر شب همینکه پشاران
 بخواب گیرفتند که و تنها ببالین من خیرین می آمد می نشست و عرق و شراب
 بمن میداد و شفقت و مهربانی بیش از بیش میکرد چون ماهی برای این حکایات
 برآمد ز رهنمای من بکلی التیام یافت و آن نازنین ایفا نموده انعام و خلعت
 برود و اخ شفق فرمود به همین سرور بود که من بوسیله او صحت یافته و همانا
 که حار محبتی هم در سینه داشت و سخنمودتی در زمین دل میکاشت و چون بنده از
 مرض بچنان و از ضعف ناتوان گستم و سروتق از آلائش شستم و لباس فاخره
 که آن دلارام خلعت من مقرو و مهیا فرموده بود پوشیدم و یکی از حاشیه نشینان
 با او قرب کردیدم و چند روز می برین گذشت از شادی جمال آن غر و اجدال
 باز کیفیت شراب و طعام فرجه از اول شد و همینکه سر مبارکش می سرشار می شد
 انبساط می گستم و کتاخانه سخنان بمیان می آوردم و هر دم او را بوسیله مشغول

می ساختم و قمار عشقی می باختم و فرود

می نازم و میرسم از آن شوخ و غلیان	نقش بست جلوی نشیند نشیند
تا آنکه بخت آن نوس لب نهانی از اغیار از محاسن احوال استغفار فرمود و آنچه تا	
زمان بر سر من گذرشته بود از جور برادران و عیب زندان و سبب سجات	
از آن مهربانی آن ملکه نوسلمان نامی در بیان کرد و من آن نازنین را احوال من خیز	
بسیار کردیت بین نظر ملاطفت در من بخوبیت و گفت فلانی اگر قصدا در راه	
نباغده من بچنان کنی که آنها را فراموش کنی بگفتم فدایتو شوم سعادت	
بنیم غمزه تو آنیکه قتل تمام کنی	نغز با لاله اگر غمزه را کام کنی

قربانت کردم من حال خود را فراموش کردم تا یا نهاده رسد الهی سایه لطفت
 از سرم که نشو و دانچه میبایست گفت از آن کل نوحه آن و شادان و دل جوان
 مهربانی زیاده از حد توقع نمیدوم تا هنگام سحر با هم صحبت میداشتیم و من بعد هر شب
 بهمن دستور بان زیبا کار خالی از اغیار گرفتار بوس و کنار بودیم چون بشهر رفت
 بر حقیقت پدرم را در سلک ملازمان خاص منسلک ساخته و هر روز چند مینای
 عرق و شراب با مرغ و کباب و فربه و طعام بقدر کفاف مرتب داشت و همیشه شب
 میشد پرستاران میخواستند آن عمر عزیز بسر وقت من می آمد و تا سحر آن رشک
 قمر و شش بخش دیده ام میبود بعد از چند روز وایه او سینه از آن سر با خشنود
 با او رفاقت مینمود اما نمیدانید هرگاه خلوتی می یافتند جامه و لباس خود را طهارت
 داده بجز آب عبادت میشتافتند و از وضو چنان بشی یافتند که ملکه در خدمت
 پدر رفته بود فرصت غنیمت شمردم و به کج باغ رفته طهارت از حدت و حبت
 نموده تقضای ایام گذشته پر و حست انمیشب که دختر از خدمت پدر به خواجگاه
 می آید با وایه میگوید که بیایه بنیم که عجبی در چه کار است خوابیده و بیدار است و چون
 بد را و طاق من می آید و مرا نمی بیند دختر بر آشفته شده بیاب کردید که آیا این بیست
 سخنارفته است مسا و اباحی از کنیزان در ساخته باشد و هشت راجل فرصت
 دانسته گوشه رفته و عشق پر و اخته باشد بد بخمال هر گوشه و کنار به شخص و تجسس
 استتعال مینماید تا اینکه در ایشان بان باغ می افتد که معبد فقیر بود دختر
 طاعت و عبادت ندیده بود و از آن حال متعجب گردیده در گوشه خفا می
 ایستد و سیر اعمال و افعال من میکند تا آنکه من از نماز فارغ شدم و دست برداشتم
 و قدری سناجات کردم سجده بر خاک افتادم و دست از این ادای من بگرفتند و
 گفت بیچاره عجبی و یوانه شده من از آواز سجا حشاک ماندم و دختر پیش آمد پرسید
 که عجبی چه میگویی من نتوانستم گفت که چه میکنم حیران و پریشان ماندم
 جهان مثل است که بانک نسکنا و دیار و فرات که ناگاه وایه زبان برید و سخن زده



گفت ملکه فدایت شوم این محبمی مسلم است و دشمن لات و منات و سومنات است
 و خدای ناویده را پرستش سکین و ایفاوت خدای مسلمان است و طریقی ایشان
 است و خیر چون این شنید دست تاسف برهم سایید و پشت دست بزدان
 کرد که این غضب بت بزرگ گرفتار شده دشمن خدایان من بوده و من این
 همه کوشش عبث و باره او کرده و محیف که اوقات ما خراب است بر طرف
 و این زوده رفت و من از رفتن او یکبار از کار رفتم و از یاد افتادم و او که بر
 و ناله داد و ما محمد صبا بخاکسیر سیم چون روز شد با طاق رفتم و دور برو
 خود و ستم و بختی نشسته و آه و فغان در پیوستم و و و و فلک میرسانیدم و این آیات

امناسب حال خود میخیزد آیات

یار من چون سرگران شدای من	کار من آه و فغان شد و امی من
خواری بخش دل دیوانه اقم	شمع بزم و یکران شد و امی من
و همه شب حاصل رنج و تعب شد و این رباعی مناسب مقام میگفتم و در اشک	
بنوک قره می سفتند و کجای	

دو شب شب وصل با چنان نوشی	شب شب هجر با چنان تاب و تپ
افسوس که مستونی دیوانه فضا	آزایشی نویسد این را بنبی

و همچنین دو شب و سه روز با گریه و سوز و فراق آن مهر ماه افروز گذرانیدم شب
 سیوم تیرمیشی بود که آن شب آفتاب پریشان از نشه شراب مستانه با خمیرمایه
 فنا یعنی وای زبان بریده خوانان و دامن کشان و سیرکنان آتش غضب
 و سر و مقبضه کمان در دست بجوالی محبزه من ستمند و رسید و در پای کله
 نشست و از وای شراب خواست وای بدرون و وید و مینا و جام بر گرفت
 سجدت شرافت ویر کرده بدان حور لقا داد و آن فرشته سیرت
 بجای جام را گرفت که آتش بخار و در سر گرفت بعد از آنکه دوسه جامی
 نوشیده از وای پرسید که آیا این غضب بت بزرگ را زنده است یا نه و

گفت فدایت شوم هنوزش رقی بافتیت گفت وایه اگر چه از نظر مافتاده است
اما بگو که بیرون آید وایه باواز بلند مرطوبید سر سیمه بدر و دیدم آن نازنین را
جبین برافروخت و دیدم که نزدیک بود از تاب آن آب شوم باری زمین را بوس
داد و بخاری است و مسماعتی خوب بمن التفات نمود و بعد از آن رویدایه کرده
گفت اگر این دشمن دین را به تیر و زخم آن هست که تدارک آن خطائی که در معایج
حاصل کرده است بزرگ از تقصیر من و رکزد و وایه گفت بلا کرد انت شوم ترا
چه داشته بدی نکرده همان بهتر او را به بت بزرگ و اگذاری و هست گفت
پس بگو بشنید وایه سیب من اشاره کرد و چون ششم آناه جبین بیاله نوشت و گفت
وایه جبین بیاله میخور و بدمش تا و ماغش چاق شود که در وقت گشتن آزار گشت
وایه جامی بمن داد نوشیدم و زمین ادب بوسیدم اما آن ستم اصلا نخاد و بجای
مانیکر و اما گاهی از گوشه چشمم آن هم و بودیم چون که و ما غم اندکی گرم شده بر سر سخن

آمده گفتیم با عی

وز جان تاثیر نظر افکنت شوم

قربان چشمم کم نخه پرفت شوم

حیران طرز و وضع نخه کردنت شوم

که مسکینی بخاد وایه خوب میکنی

چون اینها شنید زرب لب خندید و روید کرد و گفت مادر مگر خوابت می آید و هیچ
حرف نمیکوئی وایه آزادانه که و هست از من شرم میدار و گفت بلا کرد انت
شوم کرامت فرمودی که اگر حضرت فرمائی اندکی خوابی بکنم عین لطف است
و هست گفت مصرعه در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست و وایه از جفا
برخواست و بخوابگاه خود رفت دختر بعد از کمی بیاله خواست سپند آسا از جفا
حسرت و مینا و جام بر برگرفته و بیاله پیش بروم و این آیات و روزبان خویش

گروم و گفت ایات

باج خلاوت از نگرستان گرفته

تا لعل لب ز خشم ندان گرفته

سرت گروم

خسار جهان سوز تو تا در نظر آید
خورشید قیامت نظر خلوه کر آید
وین و آغ که از عشق تو بر جان بشیر
مشکل که ز خاکش کل حسرت پدید آید

آخو آن سرو سرافراز بعد عشو و تا ز نوشید و پیاله باز داد و در اثنای گرفتن
بدنش بوسه داد و بر پایش افتاد و داد و عجز و نیاز داد و م شهریار خوب گفته اند

سرود

بمحض میانه خیز و شرم خوان از میان
صحبت می را حریفان خوب پید کرده اند
آن نازنین دستی بجانب افشاند و گفت ایجا مایل بغافل ز بت بزرگ چه دید
که چنین همراه گردیده و معتقد عبادت خدای نادیده گردیده از این سخن بر شگفتم
و در جواب گفته بیت

خدای پاک بی همنا و بی عیب
علیم و آشکارا عالم الغیب

پیش آن یگانه راسخ است که چون تو کاستی رازیک قطره کنده آفریده
که بیک یار دل صد چون من شد ای بی سرو یا را اید و ام ملاکنی جان من اید
تو شود بت چه باشد که اگر کسی او را پرستد جهاد یک بز و ضرب و قوت بازو
و تیشه ترکیبی سازند رطاب هرست که لایق پیش نیست و دام طلب بلبل لعین است
که جمعی همراه راز این راه به جهنم می بروای بهشتی سرشت که چون خدای را
بنده شوی از این راه باطل گردی آن زمان بر فتح احوال این افعال مخبر گردی
که تا چه قدر در ضلالت بوده بیت

کسی را ندو کس بر یا و منی بجز
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

شهریارا بتوفیق و لطف الهی ز بهک کفر بصیقل موعظت آینه دل آن عزیز
خوبان چین و چکل زدوده گردید و در آن عالم مستی سرشک حسرت و ندامت
از دیده باریده سالک راه هدایت گردید و متعلقین این خاکسار خون کاکه گفت
از روی صدق و یقین موسس گردید و صاحب دین من هم بر پایش افتاد و
و خاک قدش را بوسه دادم و تا قریب صبح میگریست و استغفار میکرد و دلایل

بر نبوت و وحدانیت جناب احدیت استفسار میکرد و آخر گفت فلانی ای کجاست
 بگو که چون کنم باید و ماورایاران خود که همه کافر و بیدین اند و پیر و شیطان بیشتر
 گفته و بار و ایشان بر تو حرفی نیست گفت باین چه گفته که نامزد و پسر عمر خود ام
 و آن کبریت از دین بر می و چون مرا با و سپارند بجرام دست در و امن و صل
 من زندگانه باشد که نطفه کافری در رحم من پرورش یابد اندیشه میکنم که تا
 زود هست علاجی کنم که شاید از آن ورطه نجات یابم گفته در این باب رای
 تو رسوالبست چه علاج میکنی گفت می باید مکرخت و این سلسله باید کسخت
 گفته چگونه حیل میتوانی اینخت گفت ترا می باید که چند روزی از خدمت ما مفارقت
 کنی و در میان سوداگران مسلمانان نشینی تا یاران و متعلقان از
 فکر تو بدر روند و من کامی و ای را پیش تو خواهم فرستاد و همراه و قدری زیر
 گوهر بخت تو خواهم فرستاد و هرگاه دانیکه اهل بلا و عجز از راه دریا را او به سفر
 کند تو نیز اسباب رفتن مهیا کن و مرا خبر دار ساز تا بنهالان از یاران و خدمت
 در شب از رحم بیرون آیم و خود را به کشتی رسانم و جان و ایمان خود را از بلا
 کافران و ماجرایی شیطان برهانم گفته فدایتو کردم با دایه چه خواهی کرد گفت کار

دایه بعلت بیعت

و همه جامیکه با جانش ستیزد که تار و قیامت برنجیز و

و بر اینگونه مقرر شد روزانه و یکبار آن سیمه را بر سر ستاران مرا از خدمت محض
 نموده شست زری نعم فرمود من نیز مفارقت راتن در و او را بادل چرخ
 از خدمت آن ولی نعمت به ضرورت و در شرم و بکار و انس و الی که سوداگران
 عجمی بودند رفته و او طاق گرفت و شب و روز با کرب و سوز بزمی بر دم و در
 فراق اعلیٰ لیش خون جگر میخورد و مدام آنیکه مدتی بر آن گذشت و سوداگران
 بسیار از مردم عجم و ترکستان و خراسان و سایر اقصاء و اقطار که در فوک
 بودند اراده نمودند که از راه دریای وانه وطن خود کرده و بعد از آن که عزم را بنجم

کردند و اموال خود را از شهر بندر که یک فرسنگ راه بود بردند و بعد از حضرت
 شاه بن رثه شروع بنقل اموال و کشتی شدند و بعضی از یاران و را کثیف رفتن گناه
 کردند من بجهت رفع همت کفتم من بکدام سرمایه این اراده نمایم گفتند تا که
 در این بلاد کفر خواهی ماند مصره خدا بر چه خواهد پرسد و گفت خوب
 هرگاه شما چنین میخواهید من هم می‌یم من چند کی دارم سکی هست و کنیزی
 و صندوقی پس بجهت من نیز تعیین جای و نول کشتی متشخص نمایند تا من بخاطر
 جمع بروم بشهر و اسباب خود را بیارم سو و اگر آن متعلق شده تا حذر اطلب
 و با او مصلحت دیدند تا اینکه در کشتی جانی بجهت من گرفتند زیرا که حجره های کشتی
 همه پر شده بودند بعد از تشخیص آن بشهر آمدیم رخت و صندوق خود را بر کشتی
 بردیم و تحقیق که صبح دیگر با دو بان بلند خوابید شد از رفتار حضرت خواستم که
 بشهر بروم و بعضی عزیزان را و داع نمود و کنیز خود را می‌ارم و اگر همه تا وقت
 سحر باشد که خود را میرسانم و از آنجا بشهر رفتم و بدر خانه دایه آمد و گفتم ای مادر
 مهربان بر حضرت تو غم و وطن دارم و نمیدارم که یکبار دیگر به من توجه تو بیا
 بوسم بلکه رسم و فردا صبح کشتی روانه میشود چه شود اگر امشب چنان کنی که این آرزو
 من بر آید و غم بسیار کردم تا و لش را بر جم آوردم و گفتم مسلم و رشت بغداد
 محل که در حوالی حرم است بیا که امن بهین و در محرم فرستادن عرض میکنم تا شاید طاعت
 یاوری و بخت مددکاری گشت بهین که شب درآمد رفتم بهمان محل که گفته بود
 منتظر نشستم چون دایه بخدمت ملکه عرض میکند ملکه را صنی بگویند که مرا
 بخدمت راه دهد و دایه را بخاد مسید از و همچنینک باسی از شب میکند و کنیزان
 را بر حضرت خواب می‌دهد و بعد از آن کار سازنی دایه بجان میکند و از حرم
 با صند و متوجه او هر دو به لباس تبدیل می‌شوند می‌نمیشی بود که آن ماه تمام
 لباس کنیزانه بپوشید و صند و متوجه را بمن داد و در راه نهاد و هیچ
 زیاده تا کنار دوریا که پشکرگاه رسیدیم و سبک را طلبیدیم و شست زرد

و او دبیار می سنبت قدم و کشتی نهادیم این سکت نیکو حصال در آن حال چون
 مرا دید بر کردم که دید و آرام گرفت و خوابید چون روز روشن شد ناخدا یان شکست
 کردند و لشکر کردند و با دبان بلند ساخته کشتی را از پناه انداختند و بجای خود آمد و خوش
 دل و از کمزالی و هر غافل صحبت نشت بودیم و کشتی مانند باد بر روی آب روان

شد و این ابیات مرا در زبان شد بر ما می

دیده دریا کنم و صبر بصراف کنم	و اندر این کار دل خویش بصراف کنم
حافظه تحیه بر ایام چو سهو است خطا	من چرا عشرت امروز بفراف کنم

و تا چاشت سلطان کشتی بسعتی که دالی میرفت بناگاه از سمت بندر صدای تلک
 توپ بلند شد. ناخدا کشتی را لشکر کرد و بجای مضطرب شدند که آیا چه چیز واقع شده و این
 طالع از خدای خبر یعنی شاه بندر را دیگر چه اشتیاق بخاطر رسیده از قضا چند نفر
 از تجار کنیزان قابل مقبول داشتند و بجهت هرست انداز شاه بندر که نگران بودند
 احتیاطاً بمضمون آن خان خالف و توهم نموده کنیزان را در صند و قها نهان
 کردند من از این معنی نیز خشنود شد و انحرافی کواهم را در صند و ق کرده که درین
 سبکی از کنار رسید و شاه بندر با فوجی از ملازمان پدید شده بکشتی داخل گردیدند
 شهریار اسباب آن ایشان آن بود که روز روشن بشد با شاه را از قتل و ایست
 ملک حبس میدهند از روی خود و موثمندی با خفا را آن واقعه فرمان میدهند و تعلل
 متعدد و بهر یک از مستحقان شوارع و بناور و خوانان و سباشان پروانه
 میفرستد که در کل تسلط و او مختص نمایند و هر تاجری و مسافر می که کنیزی داشته
 باشد بنظر رسانند و بدون حضرت مانده ولایت بدرز روند که بجهت سرکار چند
 کنیز قابل و مقبول ضرورت و هر یک که مارا خوش آید بهای منبسم و الا
 بصاحبش پیارم چون فرمان واجب الاذعان بشاه بندر میرسد از بیم بدگویی
 دشمنان در و مشکوک کرده بسنبت می نشیند و بر سر واکران می آید چون بکشتی
 وارد آمد و کلکی و مجهولی کنیزی داشت بسیار مقبول که در صند و ق کرده بودند شاه

بند بر روی آن صندوق نشست و مدعای را بیان کرد و سوداگران کنیز چندی که در خدمت داشتند بر وعرض کردند و فرمان آنملازمالش بسنک در آورند و دلاکت و برابر شاه بند را بیاورده بود و سر برافکنده و از رادشوخانی شاه بند را و گفت خواه کنیز تو مرگ بی حکم بر آورده که صاحب بسیر غریب شما که نه من در همین صندوق بند کرده ام بلکه اکثر یاران کرده اند شاه بند که این شنید صندوقهارا کاوید و همه را در سنک نشانید و بعد از تحویل و تهدید و ولایت تومان ترجمان از همه سوداگران گرفته بعد از آن استمالت داد که همه پیش کنیزان را بنظر پادشاه رسانم هر چه خوش آید قیمتش را خواهم فرستاد و کشتی را رخصت رفتن خواهم داد و خود نیز در سنک نشسته رفتند همه سوداگران آزرده خاطر و پریشان سر بگریبان عمر فرو بردند و خیالهای دور و دراز میکردند و از همه بیشتر من خراب باول کباب آوریده بر آب بعد اضطراب مترصد سیاست و نصیحت بودم و بدتر از همه آنکه حال خود بحسب نمیتوانم گفت خود را ملامت میکردم که چرا این فتنه ساختی و جان به عیبت در باختی و خود را در مهلکه انداختی عجب آلتی افروخته و خود را در میان سوختی و در تمام آرزو بگریه و سوز بودم و مناجات بدرگاه عالم الهی و استغاثات مینوادم و همین که شب درآمد سنک کنیزان از سمت بند بنظر آمد همه سوداگران بچوشتن روی آن شادمانه تر وند و سرنگ بر آوردند اما چون سنک بجستی در پیوست سواسی نثار و همه کنیزان در و بودند و رقم رخصت و شریف خلعت از شاه بند بجهت ناخدا داشتند چون از کنیز خود پرسید گفت البته پادشاه نگاهداشت سوداگران گفتند خوب عمر مخور که نمیتوان

در میان خود توجیه میکنم راضی نشدم و گفته بر میگردد و مصلحت

کجا عاشق ز عشقش بدور میشود و آنچه و کرد صد راه و در قوای بخونش حضرت قاضی

پس بکلا زمان شاه التماس کردم و زرمی دادم و صندوق خود نقل کردم و در سنک در آوردم و از نوک کشتی و سایر اسباب گذشته و بسنک رساندم

روانه بندر کشته شک نیز چون چنان دیدار گشتی بر جست و در سبک نشست
 چون به بندر رسید لوامی صند و پنجه جوامه بر سایر اسباب را بکلا زمان شاه بند بخشید
 و خود را در خفا کشیدم و چند روزی در آندبار بحسبت و جوی آن در شاهوار
 صدف و ارکوشی پس گزیده بهر گوشه و کنار بگردیدم و همچون وارمید و اریوید
 آن لیلی عذار و روادیها و دیدم و از آنجا رو بپشت آوردم و چند روزی
 همچون اراجیف بهر جانب گذر کردم و بپای مقصد نه بروم تا اینکه شبی ماندم
 و زوان بهوای آن پنج شایگان خود را سخاوت پادشاه رسانیدم و در آن جا
 اورا ندیدم و سرغش را هم نشنیدم بقیه صفتش که بخدمت پادشاه در اسید و باز از
 آنجا به بندر آمدم و در آنجا بحسبت و جوی در آمدم هر چند بهر طرف نشافتم از و
 اثر و جنب نیافتم و همچنین تا یکماه در شهر و در کوه می دویدم و دشت و دلمون
 می بریدم و در شک از دیده می باریدم و می گفتم که ای بیگانه

و در از جیب و دهن لاله زارم
 که روید کلستانی در کنارم
 که در جوش آور و بانگ بهرام

ز بس جوین سر شک از دیده ببارم
 بیاد رویت چون آن به که یکم یک
 هوای کلستانی در سرم هست

الف

در آتش سوزم و در خون نشینم
 تو گوئی در ته همچون نشینم
 اگر بر تربت همچون نشینم

جدا از آن عارض لب چون نشینم
 چو گردید دیده ام در ماسته دل
 جهان زاع به ماسته تازه کرده

تا آنکه شبی با خود اندیشیدیم که شاید آن کج شایگان در خانه ویران شده باشد
 بندر باشد لهذا بجوای خانه او رفتم هر چند بجای رحد او نشافتم رخنه و مری نیافتم
 مگر که آبی که آن را نیز بخورده فولادی الصب گزیده بودند لاهلج رخت از بر بد
 که دم و صید عقب رخنه و زو نموده به باغچه حرم او داخل شدم و لطف نمودم نگاه
 آوازی شنیدم که آن نازنین بناله حزین در میان درختان بدرگاه ایزدلیجان

مناجات میکرد فرامیشتن آن حوروش را دیدم که روی خورشید مثال بر خاک
عجری می مالید و بوز و نیاز تمام می نالید و میگفت خداوند اجماع است آنچه که در
درگاهت قرب و منزلت دارند که من بیچاره جدید الاسلام را از این ورطه نجات
بخش و آن غریب محزون را که بدالالت او هدایت یافته ام بزال وصال منشی منوی

بخش نهم

مانده ام لی نواز را و اسیر
ای کس بکیان تو دستم گیر

چون اینها شنیدم پیش دویدم و دست و پایش را بوسیدم و او نیز چون مرا دید
و برکشید و گفت حقا که خدا می مالکرم هست و هر دو بسیار می شوق بخود شد
از پا و افتادیم بعد از زمانی که بهوشش آمدیم از آن خورشید اوج اقبال و حال
پرسیدم گفت بفرمان شاه بند و در سنگ نشسته و از خدا یاری جستم که افشای راز
مانشود و سر قویا و فنا ز دوست و غای من خسته جان به اجابت مقرون گزید
چون از دریا با حل رسیدم شاه بند یکیک کنیز را پیش طلبید و بخشید و دست
وید تا فوت بمن رسید از دیگران مرا گزیده بخود پسندید و پنهان از مردم نجای
خود رسانید و یکران را بخدمت پدر من برد چون مرا در میان منی بیند همه را
میفرماید که لصاحبان شان رسانند از آن روز باز من در این خانه ام و شاه
بند نیز عشق من در جگر وارد و گاه و بیکاه بر قدمم سرسکندار و و بگو و التماس
مرا ده و بهنجاری من بسایند و من هر دم بلباطت اسیر و دفع الوقت نسکنم و او
از فرط دوستی رضای مرا شرط میداند و آرزو نمیشود اندک فدا می تو کرد و هم
آخر حال کجا میگشت بگو گفت راستی آنکه تا حال را ده داشتم که اگر آن ملک را
خواهد و این عصمت مرا بلوث ناموسی بیالاید و قصد قطع حیات خود کند
اما اسکال فکر دیگر بنیاط رسیده و امید است که بدینوسیله توان از قید دست
گفتم بفرما آن کدام است گفت تبکده بزرگ را دیده گفتم نامش شنیده ام گفت
در ساباط تبکده و نزدیک کفش کن پلاس سیاهی هست که هرگاه کسی از کفش آن فلا

حالش با فلاس انجامد یا ناجری در صحرا یا در دریا و یا بدست حوامی یا سخت گشتی
یا بالمش فاسد و حالتش تنه شود و روی وطن ندانسته باشد و آنگاه باشد
نشیند و آنگاه را بر سر نمیند تا سه روز خلقی زیارت تنگد می آیند و فراخور
خود هدیه و صدقه بسیار از هر هم و دنیا رز و ایشان میگذارند و در صحرا
گشتان و برهمنان و خلقی از سر تنگد به پا سخا کرده و آمده و هر که احمی چپینی
دیگر بر آن می فرزند و او را روانه میکنند و آنجا طر میرسد که تو بروی و بدو
مذکور و در آن محل نشینی و بعد از آن که تراخذ خواهیست و روانه کنند بر بخیری و
اموال جمع شد و در قبول بخنی و بکوی مرا مال نمی باید آمده اما شاید او در و مراد و
کنند و کرده و در همین جا آفتد خواهم نشست که عهد در رسد و خود را قربان کنه تا او
من از ظالم حضرت روح الله و بت بزرگ نشاند و این ما و برهمنان پیر و البیت
که دو لیست و پنجاه سال عسکری گذشته و هر که قدم از تنگد بیرون نگذاشته
و صاحب بیت و شش فرزند هست همه برهمن و برهمن را دوکان و اهل فرنگ
او را بزرگ و محبوب میداند خدا با و شاه و فرماندهان فرنگ محکوم اویند بعد
از آنکه او ببالین آید یا ترا احضار فرماید باید که دست در اندازی دانش را بگری
وزاری بگویند که اسی پناه مرومان اگر و او من بطلبم از ظالم بخیری آفتد رتضیع و
زاری در خدمت بت بزرگ خواهم کرد که سفارش مرا تو بکنند و چون از احوال
تو پرسد بگویند از ولایت عجم آواز هالت شما و امید زیارت بت بزرگ و تنگد
از راه دور و در آن آمده زنی داشتم که نه یکصد صبا حتی دهشت روزیکه از دور باز آمد
و او بندش بیم شاه بند را و او دیده عاشق کرده و دیده بزور و غضب از من کشید
و قاعده آنست که هر کاه نامحرمی زن ما را به عیند بر ملازم میشود که او را اخصاص
کنیم یعنی خوش بریزیم تا آن زمان ما را احلال باشد و الا نه دست از مهمات دنیا
و دست از خورش و پوشش زوایم و از سایر معاملات نیز دست بکشیم که همه آنها
با وجود حیات نمزد بکانه بر ما حوام خواهد بود و گشتان و برهمنان و ولایت عجم و تمام

استقامت دارند تا به منم که م خدا چه خواهد کرد و شکر یا را بعد از تمسید این مقدمه آن سیمبر را
 و داعی کردم و او را انجلی الیوم و در موضع مذکور بوضع مسطور ساکن کردید و چون
 سه روز گذشت آنقدر زور و جواهر و زیور و سایر اجناس و لباس در آن مکان طبع
 گشت که از حد و قیاس بیرون بود و در سحر چهارم کیشان بقاعده وضو بطریق
 نزد من آمدند و خلعت فاخوه آوردند و تکلیف برخاستند که وند قبول کردم و فرمود
 بر آوردم که ای ساکنان این صحنه من بکدامی نیامده ام بلکه بداد خواهی رو بیدگاه
 بزرگ آورده ام بامداد بر همینان گفته نهانی دارم چون کیفیت احوال مراد بان
 پیره زال عرض کردند مراد برون طلبیدند و همچنان پلاس بر سر بدرون بتجانه
 رفتم دیدم در پای تخت بت بزرگ که بنحو ابر نفیس الوان فرسوده بود و دند و نیم
 تختی از طلای ناب زده بودند و در فراز تخت رحمت کتبه پیره خورم و خوشحال
 سراپا سپاده پوشش بر آن تخت کتبه زده و طفل در سن ده و دوازده سالگی بر است
 و چپ او نشسته پیر زال با ایشان بازی مشغول بود و پیش قدم و بایستی تحت را بوسیدم
 و در پیش را گرفت و آنچه آن عاقله گفتید که ده بگوئید چون سراپا شنید پرسید که عجمی که
 شما زمان خود را اینها میدارید گفتیم بی این عجب را ما داریم گفت این خوب
 قاعده نیست من همین دم بفرمایم شاه بنده را بازن تو حاضر کنند و آنطایم ساکن
 یعنی شاه را تنبیه کنم که عبرت دیگران شود و اما ذکر این ملک کند گفت
 این شاه بنده کیست کیشان گفتند فلان کس چون نام او شنید و گفت آن
 کیدی بجایی رسیده است که دست اندازی ستم مردم میکنند پس آن دو بپرسید گفت
 فرزندان در دم شهر برود و متوجه بارگاه پادشاه شوید و بگوئید بان غافل جاهل
 که ما را میکوبید که حکمت بزرگ شده است که به ترجمان آنچه فلان کس را که مرد
 طایر و مستعد است شاه بنده را داده اوستم بدرویشان بسیار میکند و کرده است
 و از جمله این مرد و عمر از مظلومان اوست و میباید قتل شاه بنده را بنویسید
 و اموال او را اگر چه بسیار است باین مرد که نظر کرده است بختی و او را از خود رها

کنی والا همین شب ترا بنک سیاه برابر خواهم کرد آن دو طفل بفرموده او از
تنگه بیرون آمد و سوار شدند و همه کشتیان و جلوایشان ناقوس زنان و ذکر گویان
سجده در آمدند اهل فزک خاک قدم مرکب ایشان را تبرک بر میداشتند و بدید و می
انباشتند چون بدر بار باو شاه رسیدیم و باو خنجر رب با استقبال بدر و دید و آن
دو طفل را در بر کشید و داخل رکاه کرد و در پهلوی خود نشاند و از باعث
تصدیع ایشان پرسید ایشان پیغام ما در بر بهمان گذرانیدند باو شاه تا ملی نموده
فرمود خوبست بروند و شاه بند را بیازند و در برابر این مرد بدارند تا حقیقت
انیمقدمه را به پرسم گفتیم ای وای که این بهشت بکلیه با تر شد باو شاه بند را چه
خواهد گفت و در ول بدرگاه خدا نالیدیم اما احوال ما و ذکر کون شد آن دو طفل چون
جنطراب در او دیدند از قرینه فهمیدند که اشک موافق خواهش نبوده دست بر طرف
و اسن زده از جابر خواستند و متفق اللفظ گفتند که گویا دولت دنیا و مانعت را
مخطی ساخته که حکمت بزرگ را مخالفست میکنی یا قول ما و ما را خلاف میدانی
و اینجا بی حقیقت برسی کار تو ضایع شد و عقل تو نقصان پذیرفته آخر
از آتش غضب بت بزرگ باندیش اراده بیرون آمدن کردند باو شاه مضطرب
گردید و بالتمسک شام ایشان را باز کرد و انید و بر جای خود نشاند و بهار ایت
سجده کار حوا و خدا ساز شود و اگر قطره بد را چورسد باز شود

افرادند مای باد شاه متفق شد و بید کونی شاه بند زبان کشوند و به او شاه عز
کردند که بدکاری و جباری آن کیدی بکس از یاد و بر آن است که شرح توان کرد
و قول ما در بر بهمان صدق است و حکمت بزرگ حق است و البته واجب القتل
است پادشاه چون حکم جماعت را دید از کلمه که گفته بود پشیمان شد و حکم قتل
شاه بند را بدست خود نوشت و اموال و را با نعام من مقرر فرمود و قسم
منصب شاه بندری نیز بر آنها فرید کرد و انید و خلعت فاخر با مرکب و زمین
زر عطا کرد و وزیر و جواهر و افران و طفل و او و غرضه سجدست ما در بر بهمان

نوشت و از آنجا بخوشحالی تمام به تخیانه رفته چون عریضه را مودر برهمنان خواند
 مسطور بود بعد از عرض نیاز چون حسب فرمان واجب الاذعان قتل شاه شد
 با نعام انیم و تاج مقرر شده بود و کتاسی نموده امر شاه بندر می را نیز با مسلم و شتر
 باقی اختیار را بایشان واکذا شتم مودر برهمنان خوشدل شده فرمود تا نقاره خانه بکده
 را بنوازند و در ساعت پانصد نفر سپاهی مسلح بر در بت خانه حاضر شدند مودر
 برهمنان ایشان را طلبید فرمود باین مودر بندر رفته و شاه بندر را اگر فتنه بد
 و نیز و سپارند تا بهر طور که خواهد و او را بختش و اموال او را محافظت بکنند چندی از
 میان مردم نبرند و نباید که کسی بجانه او داخل شود که خودش مساح خواهد شد تعاز
 زمین بوس وانه به بندر شدیم جوانی از بزرگان پیش رفت و شاه بندر را گفت
 که حرکت کن که از عقب من رسیدیم و تیغ بکشیم و بر او تا ختم و سرش را
 بدور انداختیم و کما شنگان و منوبان و ضابطان و غلامان او را گرفته و قاتر
 او را ضبط فرمود و مودر و نحر حرم شافتم و آن سر و بوسستان را در یافتم
 شاهرار بعد از آنکه اموال آن بدسکال را ملاحظه نمودم از حد حصر بیرون
 بود و روز دیگر اجلاس نمودم ملازمان شاه بندر را و احوال ایشان انعام و
 اکرام فرموده هر یک را بمصب و جاه خود مستقل کرد و اندیم و غلامان و خواص
 او را نیز نوازشات فرمودم و یکی را از خود خورشید کرد و اندیم و جماعتی که بفرمان
 مودر برهمنان بیاری من آمده بودند از زرقاش و سایر اموال هر یک را بقدر
 حال و آدم و فخر خواستم و تحفه و هدیه بسیار از قماش و سایر اموال نفیس و جواهر
 شین و جناسل لایق بجهت بادشاه و امرا و وزرا و زیاری بجهت هدیه خدمه
 بکده و مودر برهمنان و کیشان با تحفه های بسیار تهیه نموده روز دیگر به تخیانه
 رفته بدایا و تحایف کن را ندیم و مجد خلعت پوشیدم و از آن جا بشهر رفته خدمت
 بادشاه مشرف شده پیشکش خود را کن را ندیم و بعضی را ندیم که شاه بندر را
 بدعتی چند ستم نموده که باعث بدعت است ملتس نیست که بفروان واجب الاذعان

آنها بر طرف شوند خدا با و شاه از رحمت از و یاد جاود و حرمت من خلعت و
 مرکب شفقت کرد و بعد از آن بدان استقلال فارغ البال و مرفدا کمال بان ماد آسمان
 شرف و اقبال و ست زنا شوی نور و امن وصال بیکدیگر زده بطاعت و عبادت
 این و تنعال مشغول شدیم و همه روزه خدمت لایق با و شاه و سپاه میگردیم
 و شاه را نسبت من شفقت زیاده میشد تا بشرف مصاحبت رسیدیم و هیچ امر
 بی مشوره من نمیشد شهریار خدا و انا هست تشویش خاطر می که داشتیم آن
 بود که منید انهم بر سر برادرانم چه آمد تا اینکه بعد از سه سال قافله از تجار به کنار و یا
 جمع گردید و غالباً که از زیر باد می رسیدند و راه و داشتند که از راه دریا بولایت
 عجم روند شهریار او ستور چنان بود قافله که بند می آمد که خدا یان ایشان که از معانی
 می آو کردند و تکلیف ضیافت میگرد و دور و دور و یکدیگر من میهمان ایشان میشد و
 اموال ایشان را باز دید نمود و عشرت میگرد و حضرت رفتن میگرد و چون اهل قافله
 بقاعده مذکور مراد میدستدعی ضیافت گردیدند میهمانی ایشان رفتن در آثار
 باز و دید اموال ایشان برادران را دیدیم که در سلک چادرشان خدمت میکنند
 و بچه های باده بدوش و بغل می آورند و چنان دست و پامیزند که
 غلامان با اخلاص را مقدر و نباشد از دیدن آن همه بیت و غیرت و سنگیر شد
 با خود گفتیم که از رفوت و مردی دور هست که تو در دولت و نعمت باشی و برادران
 بر حمت و محنت باشند در وقت مراجعت به خانه ایشان را بهانه با خود آوریم
 و چنانچه باید و شاید مهربانی کردیم و مریک را بعمل از اعمال شاه بندری که مناسب
 داشتیم باز داشتیم و همه بی تراید جاود و فرزندان ایشان کما شتم و باز این دو بد طینت
 پاسبان دولت خود داشتند — قصد قتل من کردند قافل
 از این که طریق خرم و احتیاط را مرعی دارم چون دزدان با تیغ بران بر
 بالینم آمدند سخت این سگت با وفا و موشش یار برایشان حمله کردند و
 کشتن چنان از هر طرف برایشان رخنه و ایشان را گرفتند شهریار او بیکر طاقتم نماند

اما بر قصاص نشان راضی نشدم خاطر بر جبرشان قرار یافت لهذا در قفسها ایشان را
 رانید کردم تا در نظر من باشند و نه از دوری ایشان بشنوش و نه از کید ایشان در تشر
 با شتم شهریار اولت و زحمت ایشان و عزت سکت را موجب امنیت و احوال

بیکیت

اگر کسی در جرم بخشی روی سب بر آید نام
 بنده را فرمان نباشد هر چه قرار کنم
 درویشان بر مردمی و مردوت انجوان مرد پاکدین آفرین کوه از دست آوردن
 آن دو از ده دانه لعل و بهس که در قلاده سکت نصب کرده بود پس
 گفت شهریار اعمرت در از با و دشمنست بآتش خود و در سوز و کد از باد و رایام
 شاه بندری بر فراز قصر فیعی که بر سر در خانه ساخته بودم بحیث کسب هوا
 و تفریح صحرا و دریا نشسته بودم و بهر جانب نظر میکردم ناگاه سایه و نفوذ
 دیدم که در بیابان می آمدند و در بین راه طلبیدم و نیک ملاحظه کردم موضع غیر
 متعارف ایشان را یافتم و اولان بطلب ایشان فرستادم چون ایشان را آوردند
 عرض کردند یک نفر مرد است با زنی و طفلی کفتر زن را بجزم فرستند و فرورایان
 آوردند چون آمدند در آن جوانی بود در سن بیست سالگی خط مشاک فامش و نمید
 اما یک حصارش از تابش آفتاب تیره و تار شده و موی از اطرافش فرو
 ریخته آشفته و زولیده و ناخشان مانند چنگال سباع دراز شده آستین جامه بالا
 کرده و دامن متب بر کمر بسته بهیتی غریب و وضع عجیب مرا از آن حال حیرت افروز
 و پرسیدم ایرواز کدام بلادی و این وضع را هرگز ندیده و نشنیده ام سرشک از
 دیده فرو ریخت و در دامنم آویخت و گفت بکجوع بکجوع فی احوال شاره کردم
 تا خوان و شربت و طعام آوردند و لداری بسیاری کردم اندک شراب طعام
 خورده میوشش کردید و در انشای آن حال خادمان حرم که چپند
 آوردند و عرض کردند که لطف کنسید و ببیند این دو نفر از کجا میسرینند
 چون سر کشته باز کردند هر کدام مملو از یک ستم خواهر بود که بر دانه خراج ملکی بود

محب تر آنچه هر کد ام از کد بگر بهتر و نفیس تر و جنس معدن دیگر چون آن جوانمرد
 آمد گفتیم از برای خدا بیان سخن اینهارا از کجا آورده همانا که در کنج قارون راه برود
 گفت چنین است لیکن حکایت من بسیار غریب است اصل من از ولایت
 بایجان است در روز جوانی از یار و دیار سختی و آزار بسیار دیده و مدتی
 زنده و کور بوده و بار بار باین برکت در داده و بدین حال از جهنم دنیا گذشته و طلبم بلا
 سخته و مکنه هلاک کسخته گفتم مفضلا از آنچه دیده و شنیده بگو گفتم پدری داشتم
 صاحب نایه وافر تجارت پیشه بود پسرش را به من بخشید از برای دنیا کاه و در آب و کاه و در
 آتش و فرزند دیگر نداشت لهذا بهت تربیت از بهر من کما شست چون سن
 من شانزده سالگی رسیدار او سفر بند کرد و مرا من را با خود بر و هر چند باور
 و یاران گفتند که هنوز وقت سفر این پسر نیست مسکینت گویا می بینم که اجل فرا
 فراسیده و خدا و انا است که بار دیگر دیدار او به بنیم یا کجاست و میرم که اگر عمرم نماند
 باری خود او بر سرم باشد سخن مختصر چون در آن سفر هندی و سستان رسیدیم
 و مدتی در آن بلاد کردیم فروخت خود را کردیم آنچه و به دوستی چندی خریدیم
 که باب بلاد زیر باد بود و از آنجا بزیباد رفته آنجا نرسیدیم خود فروخت
 کردیم و از آنجا نیز عزم فرنگ کردیم و بدینا نشسته بعد از آنکه بر روی آب
 رفتیم ناگاه باد مخالف برآمد و باد و باران و طوفان ز ما کشتی از کف اختیار نا خدا
 ورز بوده و شبانه روز بعد اضطراب بر روی آب بهر طرف می رفتیم و آسایش
 ندیدیم تا آنکه بر کوهی خورده در بیم شگفت و با بکی مال و اموال و همه دارایی
 رختیم و غرق محیط هلاک شدیم بعد از آن دیگر ندانستیم که حال پدر و دیگر یاران
 چه شد و خود به سختی پاره رسیدیم و سواران کردیم و دل ناگرم کردیم بستم و بعد
 از زحمت و شقت بسیار بعد از سه روز دیگر آن سختی بر کل نشست در حالتی
 سستی ندانستیم که ضبط خود کنه باری بهر شقت که بود خود را بخاک کشیدیم و بر زمین
 افتاد و بیهوش گردیم و بار دیگر بیهوش آمدم و از دور فریاد دیدم خود را بدان جا

رسانیدم و چند خانه فی سبته دیدم و جماعتی مانند قطران سیاه برهنه و عریان کجا
 تباه و آنرا غوغا می نمودند و آن جماعت آتش برافروخته بودند و سخن و خبر بیان میکردند
 و میخوردند و غالباً اکثر خوراک ایشان نخود بود چون مراد انحال دیدند اشاره
 کردند که تو هم نخود بخور و بر بیان کن و بخور من نیز منشی سخن میگوید با آب شیرین خور و
 در گوشه خوابیدم چون بیدار شدم هر چند انجماعت خواستند که از من احوال پرسند
 من زبان ایشان را نفهمیدم باری آتش را در آن جا برافروزم و در روزانه
 و بگرد و برافروزم و منشی سخن و با خود بروم بامید آنکه شاید با دانی برسم و
 چون آن روز و شب راه بریدم بسیار باینکه از حدت حوا مانند دشت محشر بود
 بود و طایر خیال ز سیم سوختن پروبال طیران نمودی و هیچ کجایی از ضعف تشنگی از
 ناک آن وادی سبزه نیاوردی و بخیر یک روان چیرنی ندیدم سه روز و سه
 شب با صفت و تعب سوخته جگر و تشنگی و لغز و لغز جان در معرض تلف آن
 محنت ساختم و بدان شست و معاش میکردم تا اینکه در روز چهارم از دو حصیه
 فلک فرسایم و بعد از آنکه بوی بسیار چون نزدیک رسیدم قلعه دیدم حصیه
 چهار فرسخ بود و سر بر فلک مگر کشیده و تمام از ناک و ساروج بود و هر چند چهار
 اطرافش گردیدم سواهی یکدزدیدم از دو تخت ناک رخام آن نیز مقفل به قفل
 که بر یک برابر آن شتری و تعجب نمودم که این چه گونه جای است
 که ناک و تبلی رسیدم که مانند سره خاک سیاه داشت همین که بر فراز تل برآمدم
 و سالک طریق حیرت کشتم در آن سو نمود شهری بنظر در آوردم که شرفه ایوان
 او با قصر کیوان دعوی همسری میکرد و برج باره اش معمور و آراسته و عیب
 نهدام بر سر سبته و حدش بدریا پیوسته بشوق تمام و ذوق مالا کلام از سرفتم
 پیاخته بجانب شهر شافتم چون قدم از دروازه درون گذاشتم بوسم الله الرحمن
 الرحیم و گفتم مردی دیدم بر فراز صندلی نشسته لبس لباس فرنگیان چون مرا
 لباس فرنگی عجب بد و بستم شنیدم مرا پیش طلبید فرمایش رفت و سلام کردم جواب

سلام نیز زبان فصیح باز داد و از احوال هم رسید گفتیم امیر و حالا محل سوال نیست که من
 بتقریر قوت ندارم گفت که نه گفتیم بلی گفت بنشین فراوان شستم فی الحال سفره نان
 بارغی بریان و کوزه آب سردی حاضر کرده گفت بخور چند کجی خوابی چون اندک
 نانی و دو هم آبی خورد و از خود رفت و تا شب بخود بود و چون در شب بهوش آمد
 اندر طعامی مهیا داشت پیش آور و چون از خوردن فارغ شد چون دوستان
 مشفق از چگونگی احوال هم رسید آنچه از قضا بر سر آمده بود از محنت دریا و مشقت
 صحرا و نقصان مال و انجبت حال و رحمت جوع همه بیان کرد و گفت کمال
 چه اراده داری گفت در این معصومه چند روز یک حیات باقیست خواهی بود زیرا که نه
 تاب سفر دریا و نه زاورا حله بلی از انجابت سفر همین دل ریخون و پایی بر آبله دارم
 نمیشود و گفت مصرعه چو فردا شود فکر فردا کنم چون آن مرد را مهربان
 یافتیم با سایش آتش را گذرانیدم همین که صبح شد خواستم که عذر مهربانی آن مرد
 بخوابم و داخل شهر شوم آن مرد گفت فرزند چون تو مرد عجم و حق دینی بر من داری
 لهذا ترا نصیحت میکنم فرزندان شهرهای تو نیست از من بشنو تا بدام بلا نیفتی هر
 خود گیر و برو داخل شهر شو و اگر برای تحصیل مال شهر خواهی رفت امروز هم
 صبر کن کمال برو برو این حجره بلی و کلندی و غربالی و توبره هست بیرون
 آرتا بگویم چه کنی با خود گفت ای وای بدام طرفه کسی افتادی که نان شب را از دست
 کار میفرماید باری علاج ندانستم بدرون رفتم و آنچه گفته بودم بیرون آوردم
 گفت آن تلی که از دور می بینی گفتم در ویران کن شستم کفایت و بکنار آن تل و چند
 مت م بر فراز برآی و خاک آنرا بکن و بکنار انداز تا یکدفعه کوی بهم رسد بعد از آن
 هر چه کنی در غربال بریز و بپسین آنچه در غربال بریزد و در توبره ریز چون پُر شود
 بیا آرتا بگویم چه کنی من بجز از اصل مطلب چون بدامنجان رسیدم بگفته او عمل کردم
 جواهر و آفری در آن خاک ظاهر شد که چشم از دیدنش خیره میشد و در اندک
 فرصتی آن توبره را بر کرده و چند دانه ریزه آنرا پنهان کردم و توبره بدوش

کشید و برآورده آورد و مرا نزد بازاری و پاره میوه بزرگ آورد و گفت آنچه از جواهر
 آورده آن مال تست این توشه را از من بخر و تا زود است سرخوشی گیر تا
 کسی ترا در نیجاندیده است خود را بجای رسان و جان خود را از این بلا برهان گفتیم
 ای پدر گیرم که من چندین جواهر دارم تن تنها در این بیابان خوشنوار بچه کار من
 میاید که سزد و تشنه بجای روم سر در کف و جان در معرض تلف بس نسبت که این
 بار نیز بدو ششم باشد بلیت در بیابان خشک و ریک روان و شلغم
 پخته بزرقه خام و آن مرد گفت خوب ای جوان جاہل من آنچه تو نیستی گفتیم
 مصرعه تو خواه از سخنم بید گیر و خواه طالع تو اسکا که پامی که نینداری البته
 داخل شهر خواهی شد این اکثر را بگرد چون بر سر چار سوق رسی مردی
 سپیدی در صورت من خواهی دید او برادر من است انخست را با و ده تا شاید
 او در باره تو فکر کند زیرا که در اندرون شهر مراد و سستی نیست مباد اگشته شوی
 و زینهار آنچه گوید بشنوی و چنان کن که خود را با و چسپالی انخست قبول بر دیده
 گذاشته و انخست را گرفته و او را دعا گفتیم و بشهر رفتیم دیدیم شهر آریسته و پراست
 زنان و روان در بازار آمد و کان نشسته ظرفی از عسرق و شراب
 و کباب در میان گذاشته بهر خط زن برخاسته بر شوهرش جامی میداد و
 می نشیند مردان با مردان و زنان با زنان بیع و شری میکنند و همه لباس
 اهل فزیک با رخساره لعل رنگ چون من داخل بازار شدیم یکی مرا با یکدیگر
 مینمودند چون میان چایوق رسیدم از دما دما دیدم و محال گذاشتن از آنجا نبود
 بگوشت ایستادم همین که روزی زوال رسید از دما دما کشید شلغمی را که مرد و روان
 داده بود دیدم بر فراز صندلی نشسته و بر عصای وضعی تکیه زده محاسن سفیدی
 بر سینه فرو گذاشته پیش رفته و سلام گفتیم جواب سلام داده تند تند در من غریت
 و گفت ای پسر چگونه بدین مکان رسیدی مرا برادر کرد و گشت مرا ندیدی گفتیم
 در غایت و بودم او مانع و خول شهر کرد و بدین تو مرا که انقدر ریاضت کشیده

بودم که مافوق آن متصور نیست لهذا این انجمن را بنجد مت شمانشانی فرستاد و
 هست آنرا و سمجھ متفکر کردید پس مرکب طلبید و سوار شده مرا نیز با خود بجانہ بردہ
 خانہ را دیدم چون بہشت برین عمارت با تکلف و اسباب اثاثہ بزرگانہ و خدمہ
 بسیار باری تابش و رخسار و بودم در خدمتگذاری و مہمانواری کوتاہی
 نکرد و تمامی سرگذشت خود را تقریر کرد و مہماسف بسیار بر حال من لکھا رکھ دہ گفت
 ایجا ہل انہا ہمہ سہل بود و خود را با بن طلبم چرا انداختی گفتہ امیر و خدا لغت اللہ
 کہ مرا از حالت این شہر آکا دکن تا بد انہم سبب اینہم منع تو و بر اورت چیست گفت
 فرزند بد انہم این شہر ہمہ کافر و شیطان پرست اند و بادشاہ ایشان فرعون
 عصرست و بسیار مغرورست و معتقد و ستورایشان نیست کہ چون غریب دین
 شہر وارد شود اورا کسی در منزل خود جا نمیدہ تا بہ پادشاہ عرض شود چون اورا
 بنجد مت پادشاہ عرض کنند بنی دار و شیطانے در جوت سجا گرفتہ شکر مسکین
 و نام و نسب ہر کس را میگوید و نہ بہت ملت اورا فاش مسکیند مگر انہ کہ ہفت
 اورا سجدہ کنند پس بفرمان آن پادشاہ آن فریب السجدہ آن بت میفرمایند ہمہ
 ہر کس در این شہر شی را بر وز کنند و باز از این شہر برخصت پادشاہ و آن
 شیطان کہ راہ بخود فرود گیرند و مسدودست زیرا کہ ہر گاہ ارادہ رفتن کند آلت
 شناسل او دراز میشود و بر زمین میرسد و از رفتن باز میماند و این ہمہ بہت
 کہ ہر کس سجدہ بت کرد اگر او خواہد اورا کتھا مسکیند من گفتہ امیر و من خود از جمل
 جیلے با قضای کردون بدام افتادہ ام اکیالری از تو باید اسخہ فرمائے من بجان فرمان
 کنم و بحر رضای بقضای خدایت گفت فرزند خوب فکری خواہم کرد کہ رسوا
 نہ شوی و آزاری بخشی و چند روزی کہ حیات داری بغراغت بگذران دست
 اورا بوسہ و آدم و زبان بدعا کش و مہم بعد از ساعتی سر بر آوردہ گفت فرزند
 خوب زنے بجہتہ تو بہرسانیدہ ام گفتہ آن نیست گفت دختر وزیر عظم کہ در حرم
 محال بنیظیر در سن پانزدہ سالگی است گفتہ وزیر عظم و خیر بچون من کے دہہ گفت

فرزند رسم انو لایت چنانست که هر کس بت بزرگ را سجده نماید بی مضایقه اگر
 غریب باشد اگر دختر باشد پادشاه باشد مضایقه نمی کنند و بجهت تالیف قلب با و می دهند
 و من همه فی الجمله اعتباری نزد ایشان دارم ترا هنوز ندیده و نشاختم اند خوب واقع
 شده که فرودار و زیست که پادشاه و سپاه او عثیت زیارت تنگ و میروند و ما نیز
 برویم و تو میباید مضیحت وقت تقیه کنی و میضایقه بت را سجد و کنی ان شاء الله کار را
 بجهت عاقل و دانا و از خطر با محفوظ باشی و عاقل گفت که دلیل چنان در حالتی چنین به من
 مهربان ساخت باری چون صبح نزدیک شد مرا بجا فرستاد و لباس فاخر
 داد چون بجا آمدم آموخسوار شد و مرا سپید و مری نشاند و روانه تخانه شدیم و آن
 تخانه در کنار دریا واقع بود و ترتیب درستی که زبان از شرح آن عاجز و قاصر
 است و خلق آن شهر از هفت ساله تا هفتاد ساله علی و اولی در آنجا حاضر همه
 مستان و پامی کوبان و دختران خورشید سپاه پسران یوسف نقاد و هر طرف
 صف زود و سیر و صفای بیت و کلاخان جمله در صف و حضو و چشم
 بد از جمال بچیان دور شد سیرکنان رفته تا بجاییکه پادشاه و امرا بخدمت بر همین
 بد و زانومی ادب نشسته بودند سر بر نهاده کرده گوشها بر آواز بت داشتند من چون
 تعلیم کورنش و تسلیم نموده بت را بظاهری زمین بوسیدم و دست بر همین پادشاه را
 بوسیدم و وعده و امن وزیر اگر فتم و طلب دختر کرده پادشاه از آموخسوار پرسید که
 این چیست و از محیا آمد و هست گفت از خویشان من هست بامید زیارت بت بزرگ
 آمده است و احوال دختر وزیر را دیده و مایل او کرده و چون بدین در آمده التماس
 وار که وزیر بامر پادشاه بعلامی خود قبول کند پادشاه فرمود امر بت بزرگ فدا
 فی الحال بر همین رشته سیاهی کردن من کرده بیای تحت بت بزرگ آورده سجد
 فرمود و من چون فدا شد گفتم آوازی از جوف بت بزرگ برآمد که خواهی زاده خوش آمدی
 از مرگمت ما امیدوار باش من یک از خلائق برآمد گامی برخاک افتاده صدق صدق
 گفتند باری پادشاه خلعت داد و نقارخانه را بنواختند و آواز بلند شد که عجب

بت بزرگ نظر کرد و دختر وزیر را با و داد و آن روز تا شام در تنگد بودیم و
 محل شام با وزیر پادشاه و برهمن و جمعی از کشیشان سوار شده سخاوت و وزیر رفتم و
 زینت تمامی بر سر و روی و دست در آوردند و یک دست پادشاه حاضر کرد و دختر
 و شی را دیدم که نظیرش نبود کشیشان بر سر و کیش ایشان دختر را با من عقد بستند
 و پادشاه سوار گشته رفت و آن پری بیکر خلوت نموده بوصول یکد کمر رسیدیم و
 صبح با یوسن دشا رفتم و مقرب پادشاه شدیم و پادشاه انعام و بار دین
 میکرد اگر چه مرا احتیاجی نبود زیرا که دختر کنج و کوهر بسیار داشت و قصه مدت
 بحال و نیمه بان و تیره میکردانیدم تا دختر حامله شد و روز وضع حمل میارشد و آزا
 میکشد و من گریه میکردم تا سه روز و شب در میکشید ضایع گشت و فوت شد من
 گریه بان پاره کردم و بیالین نشسته میکردم که ناگاه از طرف یک شیون بلند شد و زنان
 بدرون می آمدند اما بهمین که میر رسیدند من بر سر من میزدند و می نشستند و بگویند
 نزد یک بود که وزیر کون آنها گشته شود که ناگاه شخصی از پیش پست گریه بان مرا گرفته
 باز پس کشید و زن میان بلا بختار بر و چون دیدم همان مرد بود که مرا کشید اگر دو گفت
 چه میکنی گفتی اطفال را نمیدانی که چه یکا نه کوهری از دستم بدر رفته بفرست که دو گفت
 حالا بمرکز خود گریه کن روزیکه میگفتی که چرا با این شهر آمدی میگفتی علاجی نه استم
 اسحال بهمین علاحت و من نمیدانستم که مطلب و حقیقت باری مرا بدو سخاوت
 آورد دیدم که پادشاه و امرا و برهمنان و تجاران و سی و سه اصناف شهر جمعیتی گرد
 بودند و اموالیکه منسوب من و زن من بود تمام را بمیان ریخته و دلالان قیمت
 میکنند و هر چه هر کس میخواهد برداشته زرمید آمدند تا که تمام آنها را نقد کردند
 بعد از آن جواب از آن زرخوریده و رخنه و میچه کرده بمن دادند و صندوقی از
 آن وقت برای سی بار کرده داشتی حاضر کرده و مرا بر آن سوار کرده صندوق را در کنار
 گذاشته کشیشان و برهمنان ذکر کنان و ناقوس زنان و خلق تمام و بچیان
 و تنهیت کویان از شهر برین آوردند و از همان روز که روز اول داخل شده

بودم مرد و در بان که مرا با خیال دید آه از دل برکشید و سرشک بر رخسارش دوید و میراث
 آمده گفت ای بد بخت بر کشته اختر اگر آن روز پند من می شنیدی کی باین بلا مبتلا می
 گردیدی باری خیال کن من بحاجه و ماغ خوف زدن یا سخن شنیدن و استم و نیت
 که مال گنجی خواهد انجا مید تا آنکه بدان حصار رسیدم که در اول روز دیده بودم برهن
 کلیدی از حبیب بر آورده و تفاهات از آن در کشود و صد نفر جوان زورمند سعی تمام
 در بازار کردند و نقش و صند و تپه جواهر و صند و قی طعمه مرا بدرون بردند و زیر و برهن
 آمده میگفتند ای جوانمزد روزی آئید و روزی روند این زن و فرزندت و اموات
 آذوقه چهاروزه هست بخور که ثابت بزرگ بفریادت رسد خواستم که از جامی رایم
 و آنچه باید بگویم آنم و عجم پیش زبان عجم گفت که ساکت باش و خدا پراهمد و خواه
 و حرفی مگو که همین دم میوزانند کسی تقصیری در باره تو ندار و قضا اینها را
 میکنند باری مرا در انجا گذاشتند و خود بیرون رفتند و در راستبند من از بیدار
 سر بر اتوی عجم نهاده که یار می کردم کمی که گذشت انقدر حادت هوا و کرم و قفس در
 من اثر کرد که نزدیک شد که نفس منقطع کرد و دسراز جابردا شسته نظر به طرف کردم
 استخوان پوسیده و کنده و صند و قلماسی زر و جواهر و جانوران بنظر آوردم از
 محقر حبه تکی می چند بر آن نفس و خست و زیر زدم و فقر ای آتش با استخوان افتاد
 تو که نمی توانستی زانید چه احاطه شدی و بهر طرف دویدم که شاید پناهی بگویم که از
 تابش که ماسحات یا بزم نیا فتم و آن روز بدینوال گذشت و شب نیز از بیم هوا
 و دوام خواب و آرامند استم و زور دیگر را بیم بد انقرار گرفت که صند و قلماس
 پوسیده را جمع نموده در پایان حصار و اجای که تابش آفتاب کمتر بود بر بالای
 هم که اردو اندک سایه بهر ساییدم و در هم در طرف شمال بسایه اش می نشستم و
 شب را بر بالای ش می خوابیدم و قیامی آب که مرا از یک طرف حصار جاری بود چون منبع
 جستم بقدر و من آفتاب بهفت جوشن بر دیوار حصار که از شک و ساروج بود
 نصب نموده بودند باری بدان آب آذوقه مذکور در کعبه باغ حصار چند روزی

بسر کردم قریب بچهل روز تو شد ام تمام شد مضطرب گشته بدرگاه قاضی الحاکم
 سناجات کردم که خداوند اوقاد در پیکمال و لم یزل لایزال اگر عمر
 چیزی باقی مانده است بجائی یابنای برسان و بنیت است بقدر زندگ
 هر کس اسیر است از فکر آب و نانش ناگزیر است و اگر یه بسیار کردم خوابم
 در بود و وقتی بیدار شدم آواز مردم شنیدم که مرده آورده بودند و من بخود فرودم
 تا در البسته رفتم و آهسته پیش رفتم از قضا مردمی مرده بود وزن پیری همراه
 او آورده بودند و صندوق طعام نیز همراهش بود و گفتم ای دل مصیحت وقت
 آنست که این عجز و راجحش و آذوقه او را متصرف شوی که خدا برای تو رسانیده
 است پایه صندوق را بدوش کشیده بیالینش رفتم و آن زن سرخود فرود مرده
 بود مرا دید چون از تابش آفتاب عفونت هوا از کف متغیر شده و مهیت و کون آن
 زن رسید و نا از جانب آن چوب را بر سرش گذاختم که همانجا بفراغت خوابید
 و صندوق آذوقه اش را متصرف شدم و هنوز آن باختر زیده بود که بامر رازق مو
 و مار و خالق لیل و نهار تبارکی دیگر رسید و هیچ ماهی نبود که در رزق منی کشود و هیچ
 که سه چهار ماهی گذشت روزی بقضای حاجت رفتم تا زمین دختری دیدم
 بسن شده ساجی همچون آفتاب نور لبس لباس مرا ازادگان از آنجا که قسمت ازلی
 بود و عشق که قیثار شدم و او چون مرا دید بغر کشید و از غایت و اهمیت بهوشش که دید
 گفتم ظلم دید یک چه کردی که این حب نبات آب شد پیش و دیدم دور بر کشیدم و
 بجنبه کصا کردم آبی بر رویش زده بهوش آورد و چون چشم کشود باز و اهمیت نموده
 از جا حسته که بخت گفتم خوب بجائی نمیرود و او را بخود واکند استم اما هر روز
 می آمد و او را برابر او می نشستم و طعام می خورد و چون چند روز می گذشت دیدم
 که از آریا و نمیرسانم و طعام و آفری دارم اندک را می شناسان طلبیدم نرم بخود
 خواندم و طعام و سیوه و غیره با و خوراندیم و زبان خوش فرقیته بجای می خورد
 بر دم و از احوالش پرسیدم گفت دختر وکیل الشاطننه با و شاه ام و نام و نسبه

خود بودم چون شب زفاف رسید سرعمم را در قونج پیداشد و مرد و مرا همراه
 آوردند و گفت تو کیستی احوال خود را شرح دادم گفتم ای نازنین خدا ترا برای
 من فرستاده او ساکت شد و چند روزی با او بهر از او مواسا بهر بودم تا او
 را مسلمان کردم و اقرار زنا شوهری از او گرفتم صیغه اش تسلیم دادم و صیغه گفت
 دست و گردنش را آوردم و بان خود و شال و آن جهنم و نیابت سه سال
 بهر روم و در سال سوم سیری آورد و کار ما آن بود که همه روز بجهت دفع بیداعنی
 در آن حصار میگردیدیم تا اینکه طفل هم دو ساله شد و از شیرش باز گرفت و
 گفتم این تا کی مداین زندان خواهیم بود گفت مگر خدا می عالم نجات دهد مرا
 از گفته او رفت پیداشت که یه یار کرده بخواب فتم و در خواب همان معامله
 را دیدم که می رسیدم و شخصی میگفت از مرآب بدر و یار من از شادی برشته
 باز ن گفتم او بخندید که این کی میسر شود باری بهت بر آن کما شتم و فکری بسیار
 کردم آخر ایسم بر آن قرار گرفت که میخامی که در صندوق تابو بماند بود جمع کردم
 شاید که لبیب آن کاری توانم کرد و زن را بهیچ جمع کردن فرمودم و خود هر
 روز از صبح تا شام اکثر بهمانیز و آن آبشار شسته میخی را میگذاشتم و لحندان شد
 برو میزد و در دستم از حس افتاد تا اندک رخنه در آن میشد و گاه بود که خون منی میخند
 سخت و زره از آن سد بلاد دفع نمیشد تا یکسال کار این بود تا آنکه سوراخ منی بهم رسید
 که توان بیرون آمد پس آنجا بهر یک جمع کرده بودیم امهفارا
 جامهای خود کرده بان اسپه که اگر در بیرون بدست ظالمی گرفتار شویم چند
 روز بچه زنده باشیم بفرغت و عیش گذرا نیز بشی توکل بر خدا می کشا دارند
 نموده از آن سد بیرون آمدیم و هر چند کیسه را حمل کرده و طفل را بر گردن گرفته
 سر و بیابان نهادیم هر اسان و لاجول گویان یکماه و چند روز بهت که شب و روز
 را در آمیم و کاه می غلف و کاه می کباده و برک و دختان خورده ایم و از ترس جان به
 هیچ آبادانی نرفته ایم اینست احوال من و اموال من اسکال و روت از نیست

شهریار در احوال انجوان بسوخت و او را نگاه داشتند و بهت بر ترقی احوال او
 حکما شتم و بعد از آنکه او را از همه جهته آزمون نمودند ناظر سرکار خود نمودند و در هر حالت
 انیس و حدیس خود ساختند و زشتی صاحب باشهراده به رسید و بعضی در طغیانی
 رفتند و شایسته بودیم بجزار رحمت از وی پوست و عیش بر من منتقص گشت و بابت
 فرنگ مرا خوش نمی آمد بخدمت پادشاه عرض کرد و شاه بندری را بجهت انجوان
 گرفتند و خود حضرت طلبید بر اوران و سکت را بهین و ستور شد از هم ولایت عجم
 رسیدیم بجهت آنکه کسی را اطلاع بر دایم افعال بر او را نم واقع نشود و تنگ سکت پرستی
 بر خود پسندیده بدیت که توقف در عجم می آید و تا حال که بدالت و رفافت این پسر خدمت
 پادشاه مشرف گردیده احوال خود را بیان کرد و ما را خواجده را ده پرسید که تو از
 مردم کدام ولایتی زمین بوسیده و زینهار طلبید و بعد از آن گفت شهریار
 دولت پیر و الت مستدام باد و کینه عاجزه از اهلیت وزیرم که قبل از این پادشاه بر
 آن پسر بکینا دشمن نموده حکم بر حبس و فرمود و سوای من فرزندی نداشت بر خود
 لازم ساختم که با شما کوشم و بچنان از یاران بایران رفته ام و راستی خدمت
 آورده ام تا شهریار معاینه نماید و صدق قول پدرم به زندگان و الایجاد ظاهر کرد
 و از تقصیر او و گذرد و بیکر امر شهر مطلع است چون ظاهر شد که او خدمت وزیر است
 خواهد آه و در تاج کشید و بخود کردید چون بهوش آمد گفت درین که بهنجار بهیوده
 و ضایع بود درین که در آخر پیری رنج سفر کشیدم و پرده خود را دیدم و کیفیت
 کامی ندیدم گفت کامت چه بود گفت چون فرزندی نداشتم و او را بفرزندی می نمودم
 این همه از شعبه بازی روزگار که کی لباس برده بود و رویشان مرا بر احوال آن
 مرد کار افتاده دل بسوخت پیش طلبیدم و فروده وصل آنگاه و شن را در
 کوشش کفتم نه بجهت تسکین یافت و فرمودیم دختر را بجرم بردند و بجهت
 پدرش سب و خلوت فرستادند و از زندان بکام برده باغ از انعام بدرکام
 آوردند و خود تا و بارگاه استقبال او کردند و پرده ارسش بر کشیدیم و جنبش

بوسیدیم و مجدداً بر سبب وزارت و امارتش متمکن گردانیدیم و زمام مملکت
 بکف کفایت او باز داشتیم و خواهر را خلعت و منصب گردان بهای انعام مرثیه
 شهر را آمین و چو افغان فرمود و عتق در ساعت بعد عقد فرمود و دخت
 وزیر را بنواجه دادیم و مدتی خواجه بان دخت بر سر برود و پسر و یک دخت
 از او ماند اسحاق پسران او یکی ملک الشار و یکی خزانة دار سرکار است اسحاق
 در ویشان مطلب از این نقل آن بود که چون شب گذشته گذشت و تفرش را شنیده
 و میخواست که شاجرات بهرسانیده و تفرود بخر نقل خود را بگذرانید و چنان
 پندارید که در چهار طاق نشسته اید و من هم یکی از شمایم و فی الحقیقت من هم

در ویش و محتاج امر بیت

در ویش و غمی بنده اینجا که در اند
 آنالو غنی تر اند محتاج تر اند

بیان حقیقت در ویش سیوم یکم

در ویش سیوم بدو زانو در آمد همچون ابر بهاران سر شک از دیده باران گفت

شهر ما را من از احوال خود چگونه که نامم که با ویت

کسی چون من مباد از بخت نوسید
 مباد از هیچکس سرشته جاوید

بنده خود مالک مملکت و اول جوانی بر سر یکامرانی سلطنت میکردم و روز
 نشسته و خواص و کردم حلقه لبه جهان دیدگان و دانایان از مکارم اخلاق شنیدان
 نقل میکردند مثل عدالت نوشیروان و کرم حاتم که موجب این دو خلعت بنید
 و دو صفت حمیده نام نیک ایشان تا انقراض عالم بر زبان نبی آدم بخیر جاریست
 و یکی ازند بجان حکایت کرم حاتم روایت کرد که او مردی بود از اشراف قبیله نبی
 طی چون کرم شعار خود کرد و مرد و از هر طرف بگردش در آمدند و سرور قدس
 نهادند و او بهتر اسی اختیار کردند از روز بروز نصبت کرم و بزرگی او و بریط
 عالم منتشر گشت از جمله که مهابسی او نیست که نوبتی نوبل بن لمان عرب که از

تصویر درویش سوم



مقیم آن قبیله بنی عام که معاصر حاتم بود بر سبیل سنازه و مهارت در آمد و لشکری از
 قبیله بنی عام و دیگر قبایل گرد آورده بطمع سروری بر سر بنی طاعت آورد
 حاتم چون خبر یافت بجهت آنکه بسبب او خون مردم ریخته نشود تنها از میان بدر رفت

و این هم از که مهای اوست نوقل بدون قتال جدال ملک و مال حاتم را
 متصرف شده در سر ابرده حاتم نشست و منادی فرمود که هر کس حاتم را بیاید
 یا خیر او بیار و صد و بیار او را بدیم و خلقی متفحص حال او بهر جانب گوشه و کنار پیدا
 و سوار با سید در هم و دینار مشغول گشتند اما از روز تا شب او را نیافتند و حاتم در
 غاری که نخیه بود همین که شب شود پیر مردی و پیر زنی با و طفل برون غار
 میروند و گویا آن مغار مقام مقرری شان بود آتش افروخته بیزاد و راحلی
 خواند زن به مرد میگوید که امروز چرا بیهوش خود نفر و خشی و نانی بجهت طفلان
 نیاوردی مرد گفت که نوقل عامری بر سر قبیله طی تاحت آورده و حاتم که نخیه آن
 سبب مردم شوریده و آشفته بودند کسی بر وائی بنیرم خریدن نداشت و نوقل مناد
 فرمود که هر کس حاتم را بیار و او را نعمت و دراهم و خلعت بخشند مردم اکثر
 بجهت حاتم مشغول شده اند زن میگوید چه بودیکه امید استی که حاتم کی است
 بنوقل نشان میداویم و از ویشی و فاقه نجات می یافتم حاتم این مقدار را می شنود
 همیشه فریاد و پیش آمد و رفته سلام میکنند و پیر بعد از سلام می پرسد که تو کیستی
 و این مغار و پنهان بستی میگوید که من حاتم آنم و بر پالش را می گفتند که اینجا آنم
 جانم فدای تو باد امروز وقت آن نیست که نام خود را بهر گنی خلقی بگو فتن تو سعی
 میکنند و دشمنی چون نوقل بقصد تو کمر بسته حاتم میگوید که شنیده ام که نوقل
 وعده کرده که هر کس از او بزر و زر و خلعت و نعمت دهد میخوانم که که مغرانی و مرا
 نزد نوقل ببری تا آنچه وعده کرده تو ببرد و مرا ثوابی باشد **مصرعه خوش**
 حالی که و جانانی یاسودد آنم و معاذا الله گفته از آن استعباد میکرد و حاتم ابرام
 از حد بیرون و در آنجا راه میدوید و گفت که باشاره من عمل کن ایستاده مرا بخواب
 برو نوقل خواهم گفت که فلان مرد مرا در ظل حمایت خود داشته و سیدانیکه
 این برای تو خوب نیست آنم و در مانده لاچار میشی افتاده حاتم بدنبال او رفته
 میشود و از قبضه در آن وادی حسن بسیار بختجوی حاتم بهر طرف درنگا پو بودند

و نفر ایشان رسیده حاتم را میگیرند و همچنین دیگران از ایشان وقتیکه رسیده
 نوفل میرند قریب یا قصد نفر و باب آورون حاتم مدعی بوده اند نوفل خون
 است خورده بود که آورنده را انعام و به تفکر شود مرد جهان دیده میگوید حقیقت
 از حاتم طلب کن که او راست خواهد گفت از حاتم میسر شد او میگوید که اینها همه دروغ
 میگوید مرا و پیری بدین صفت آورده چون طلب میکنند و دنبال خلق کریان
 و سینه کوبان می یابند سخت نوفل می آرند نوفل کیفیت احوال انویسند آموز
 سخن می مقالشت و معامله در از تفصیل بیان میکند نوفل از شنیدن آن بخود فرو
 میرود و اندیشه میکند که جان خود را فدای میجو درویشی میکند و رضای خدا را
 میخواهد با او دشمنی نشاید کرد و او را ذلیل نمیتوان کرد زیرا که بخت بلند و طالع
 مسعود دارد از جای برخاسته و دست و پای حاتم می افتد و او را بجای
 خود نشاند و بنده و اسیر بنده می آید و دشمنی چنان بین کرم بدوستی مبتل میشود
 و اشجار را نمره نیکی بسیار است **در طبیعت** در نمره جاوید شد هر که
 بخواند نام زیست **در** که حقیقتش ذکر عزیزند کند نام را **در** شهریار چون این شنیدیم
 پا خود تا مل کرده گفتند ایدل حاتم بارش سفید و حیاط خانه عرب میشود که دو تو با او
 زرین پیر و سلیمان فریاشی و از این قضی محروم باشی ز بی تند روی و کرم سختی
 مدتی در این فکر بودم و عمارتی بنا فرمودم که چهل در و هشت و عمارت بسیار
 وسیعی بود و هر دوری بکوه بود و نقدی بجهت خیرات امر فرمودم که زودند هر یک
 مشقالی طار و ز با اکثر و آن عمارت می نشستم و از هر دوری تمیمی و غریبی و سالی
 که می آمد یک عدد و ز با و میدادم و از آن خوشنود بودم و باین دستور مدتی
 سکدر اندام روزی در اوّل روز در آن مکان نشسته خوشحال و خوشامرز بودم
 غافل از اینکه پیر شعبه باز که ناگاه قلندری از کلبه در باذن رون آمده
 شیانند کشید و او را پیش طلبیدم او دهن خود را پیش دشت و نیاری
 بدین منشا منکنم دعا گفته بیرون رفت و از دیگر در آمد و دینار و یک و او را منم

در مار یک یک کرده و هر روزی و نیاری سیکرت تا باز اول در که آمد
 بود و آید همچنان دهن در دست مرا از او بد آمده گفت ای ناور ویش این اسم
 لباس بر تو حرام همانا کوشالی از روی نخورده و خدمت پیری نکرده این چه حصر
 است که تو داری و رتبه فقر شنیده ام که در ویشی اگر فلسی داشته باشد و
 او را مهر نه نباشد و در ویشی یافته نشود که با او بدل کند باید و راند از و الا عباد
 و خواب شب را و حرام خواب بود و مجرم طریقت است و تو احوال حیل شرعی
 داری و باز از کانی دست بر نیاری و من ترا مستحق نمیدانم و چیزی نفید هم در پیر
 چون این فقره عتاب آید شنیذ چشم بجانب من از غضب گردانید و گفت ای بنده
 خدا اگر من خدمت پیری نکرده ام **قَالَ لَهُ تَعَالَى يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا**
الْأَبْطُلُوا أَصْدَاقَاتِكُمْ بَالِيتٌ وَالْأَذَى بخوانده و از گرم بوی نه برده
 و از گرم همی با خود قرار داده می پنداری که ناست و سلک که بیان ملک
 شود بر و بصره و از **و هستی که از خاندان برکت مانده بیاورد و بعد**
از آن بنشین و نام نیک اندوزاگر این چند و نیار در نظر تو قدری دارد و پیش
من قدر و قیمتی ندارد و میت

و یا ولیم و دیده ما معدن در است | کردست مانهی است ولی شیرین است

وزر مارا **بر زمین افشاند و دست بر طرف و این زده بدر رفت که تیر مارا**
 چون آن بادشاه ملک فقر را بچو تنبیهی نمود و بر من فایق آمد و بناخن جو زخم
 دلش را خاشیدن از مروت ندیدم بعد خواهی بر خواستم و از و نباش رفت و بکلفت
 بهر چند که خواستم برگرد و راضی نشد و این راضی بودم که بهر چند خواهد بد و بد هم دور
 آخر تر یادمود که اگر فی المثل باوشای خود را بمن بخشایم **و میت**

و لکه تلخید از کسی خوردن شکست | چون شکستی شیشه را بپوشد کردن شکست

این بکلفت و رفت شکر یا را سخن اول بسیار این اثر کرد بهر چند گوشتید که شنیدید از
 آن فکر مالی یا بکم میشد شب روز در بختیال غوطه روی خور و خواب بودم تا آخر ایم

بدان قرار گرفت که بروم بصره و آن دهنست بر کجی درویش می شود به سبب که کرم او
تا چه حد است با وزیر خود مصلحت نمودم گفت عجب از شعور با دشمنان که مکتب
غله درسی بی سرو پا چنین حرکت بی کنند و قول لایق اکل و بوج او را کار بندند گفت
من قول و را کار نه است بلکه سخن کار بر احق و انتم و میخوانم که مرا مانع نخواهی
که می ترسم اخوان عقد و مرض مالک کرد و گفت چون غم بر سر بصره کنی چند
نفر از سیاحان و خاصان در رکاب خود به بر گفت این سخن خلاف رای
ندیر است هرگاه من با خیل و خشمم بهر جا که رسم که خدا یان نظر و علوفه و شکست
و اگر در این صورت صد نفر نخست کنند همانا که چشم داشت و وحیدان از من
و شسته باشد من بشبیه درویشان بروم و از تو میخواهم که بوکالت برجا من
نشینی و رعیت را نیازاری و خلق را بقدر توان از خود حشاشند و بداری و این
رویه که مرا حنیف جاری است بیا و کاری بیا واری و اگر میروم دولت تو باقی با
بعد از آن طرح سروشکار انداخته او را بجای نشینی خود نصب نموده امرار
اطاعت و انقیاد او حکم کردم و خود با چند نفر بصحرای فرس و حیدان توقف نمودم
و سرشته تمام مملکت پست گرفته همه خلق را مطیع و متقاد خود گردانید شنبی تغییر لباس
نموده پشت در رسم و دیناری و چند دانه دشتا هواری با خود برداشته بشکل
فقر آید و تنها سر بصره نهادم و ملک و بادشاهی را بر جا گذاشته بکاتب بصره
روان شدم در عرض راه پیشی واقع شد که محتاج بعرض باشد تا روزی که
وارد بصره گردیدم و چند قدمی رفته بخیابانی رسیدم در میان آکنیابان

فصل در بیان ملک بصره

فصل در بیان ملک بصره و در آن وقت را از طلا ساختن بودند و از
جواهرات گران به کافر صاع نموده بودند کخطرات داده ملاحظه وضع آن
تجارت کرده از آنجا گذشته چون ندی راه رفته صدای فتح البابان در خانه بگویند

و از عقب من شخصی دید که امیر و غریز و امی در ویش سیاح میهمان گشت
 سمی توقف بکن که مرا عرض داشتی هست استاده نظر من کما ششم مردی بود میهن
 سفید لباس که خدایان معتبر و عفتی فریض و روست چون بنزد یک آمد زان
 بعد خواهی گشود و گفت ای یار غریز بنده خدا مشکار و رویش نم و این ساری میهمان
 خانه و بیکه خاص ایشان است التماس آن دارم که قدم رنجه فرمائی و منست بر جان
 بر جان من گذاری و مرا در خدمت محذور و مقصر نگه دانی و چندان برام نمود که
 مرا شرمند اگر ام کرد و سجانده آورد و باغ بسیار و میوه های گوناگون و میوه های
 گوناگون آراسته و با بهار و جداول پیراسته آب طریق کلاب روان بهیت

وید و از آنک سزده اش مطلوب | بانک و غش فرح فرای قلوب

عمارت عالی بنا و میلان بناغ واقع بود که نشان از مقصودی قصور بهشت میداد
 فرش ملوکانه گسترده و مریدان عمارت آورده نشاند و اگر ام بسیار نمود فی السی
 قدح چینی نفقوی شربت قند و عرق بید مشک حاضر کردند آنرا و تکلیف تمام
 بقدر خواهش من نوشانید و کاعنی که گذشت خوانی از نقیسات و حلویات
 و ناهای سیده و میوه های لطیف و اصناف حاضر می کردند و همه در ظرفها
 چینی و غوری و نفقوری و خطائی و دست تر خوان زر بفت کستوند و بنهادند
 آنرا و میزبان با من بر سر خوان نشست و بشیرین زبانی تمام آن کو را خور شه
 بکام من چاشنی بخش کرد و انید چون خوان برداشتند ظروف را از آلاش پاک
 کرده بخاری گذاشتند و آنرا تا شب در انقل و حکایت و حسن خلق مشغول داشت
 و در شب نیز چون سفره آوردند و چپ قاپ طعام و قاپ نقره آوردند چون
 طعام خورده شد ظرفها را از عمارت بدر بردند و بعد از شب پایی رخت خواب
 اکا بهانه آنرا شستند آنرا و مرا تکلیف خواب نمود و گفت امیر و خدا ترا جزای خیر داد
 و رویشان را این نوع فرارش و خور میست گفت ای غریز یاری تعلق تو دارد و
 اختیار داری و تو نفر فادم را سفارش نمود که بیدار و از میهمان خبر دار باشی که مباد

حاجتی دایسته باشد و خود بخواب کاه رفت و من در دریای کج غوطه
خورده بکجه نمودم و در فکر آن بودم که آیا این مروکیت و این نوع غریب
نوازی اورا سبب چیست خامه دیدار دل صاحب فرست تفکر مراد ریافت
آمده در پیش من نشست و گفت ای درویش اینجا را صاحب است بزینت
مکارم اخلاق آراسته و از مکاره و معایب پیرسته و این بدل فرموده است
و اینمردیکی از خادمان و فرمانبران اوست و ادنی پایه الغامات و احسان اوست
چون این فقره شنیدم گفته اندرویش چو یاد آورد و مطمئن که دیدم و بخواب
رفته بمنکه روز روشن شد خوان سالار فلک که ددنان خورشید را بکنار آسمان
جا داد آن مرد منیر بان بنزد من آمد و بساط مهر بانی و خوان منیر بانی بکمر دهر
چند حضرت طلبیدم قبول نکرد و گفت ای نور چشم تاسه روز حسب الامر میخیز و من
باید جاور دیده مباداری و بعد حسب انخواهش و اراده خود تا هر وقت که خواهی
حاکمی چون اراده رفتن کنی مطلبی که دایسته باشی یا حضرت رفتن بخدمت بخند
خود عرض کنم و آنچه فرماید بدان عمل کنم حاصل که آن سه روز بدالطریق آنزد
خلیق مرا نگاه داشت و دقیقه از دقائق اسبی و خدمتگذاری فرو نگذاشت و همه
روز آنچه که مجلس حاضری و طعام آورده بودند باز پیش بردند روز چهارم هم
که باد شاه فلک چهارم بر فراز سلطنت فیروز کارگردون برآمد و ربع مسکون را
بنور جمال خود منور گردانید آمد و باز بدستور مذکور منیر بانی و مهر بانی مسکون
داشت من بشکر اقدام نموده حضرت طلبیدم گفت ای عزیز مگر از ماندگان
کم خدشتی و تقصیری صادر شده که بر طبع شریف کران رسیده گفت خدای کند که
از شما بغیر مهر بانی و آدمیت و حسن خلق و مردمیت و از ویاد حسان و نعمت

چیزی کم ندیده ام مصرعه

خداک الله فی الدارین منی کرامه

آه سبب امنیت که بزرگان گفته اند فر و مطلب مرد سا فر بجهان دیدار است

ورنه نغمای الهی بجهان بسیار است و خصوصاً کمترین را که مطلع نظر از سیاحت

و سفر آنست که فرد

ما خود بگرد و این مردی نمیرسیم شاید که گرد و این مردی ببارسد

گفت خوب بگو صبر کن تا بعرض و کلامی ملکه رسانم و اذن حاصل کنم و اسحال
که میخواهی بروی آنچه در این عمارت است از ظروف نقره و غیره متعلق به تبت
بفکر برون آنها باش که گفته آنها را بجای برده گفت اینصورت نه بند که نه بری که اگر ملکه
بشنود ما را از وجه عثم و دشمنان و اعتبار می اندازد ولی چون تو مرد غریب و بی
یاری و راه بجای نداری آنقدر می توانم کرد که در اوطاقی گذاری و قفل مهر
کنی که امانت باشد تا بیری چون ابرام او را شنیدیم مصلحت او عمل کرد و در مشرف
بودم که دیدم چند نفر از در برون آمدند و در جلوشان خواهه سرای مرصع پوششی عصا
مرصع در دست چون نزدیک رسید زبان بتواضع کشاد و گفت ای میهمان غمزه
وای نور دیده ما وای حبیب خدا سب زود سیری چیست نباید که مرا از این
فیض محروم گردانی و یوزوری قدم بر چشم من داشتی باشی که اگر ملکه بشنود که
میهمانی وارو شده و از مادر گذشته از مادر ملکه سر ما بردار و خواهی نخواهی
مرا بخانه و بگرد که جنب استخانه بود و صبر زیب و زینت و صفا و قاعده و قانون
خدمه استخانه تمام معقول و خوشگل ما دیما و لاله و با کمال قابلیت و استعداد و استخوان
یاد بچان آنچه لازم میسر بانی و مهربانی تا سه روز بجا آور و آنچه ظروف که همه نقره
و طلا بود از شربت خوری و طعام خورسپ آور و ند و برادر من جمع کرد و در روز
چهارم هر چند نفوس میکردم چند آن که مینمود که حد انسان نبود چون خواهم
که بیرون آیم استخوانه گفت ایرو خدا اسحال ترا احاطه تنگه باشد سوال کن تا بنیت
ملکه عرض کنم شهم یار احیال کرد و مکه از مالیه بنوی آنچه خواهی بشنود ممکن است
از آن جاست که طبع و زیاده طلبی او سرشت است ناسبت مصمم شد مکه که
خواستش خواستگاری ملکه است و میگوید و این چنین در لباس فقر و درویشی

بودم با خود گفتم این چه خواستش بی جایست باز گفتم اهلها مطلب نمی بینیم
 چه انچه بر سر است بخواجه گفتم حاجتی دارم بواسطه صوت نه بند و اگر مصلحت
 و اندر رفته بنویسم و مهر کنم که مطلبی است گفت خوب است کاغذ بر گرفته بعد از شکر
 نعمت و حقوق خدمت داشتیم که بنده هواخواه را بوسیله گذریدن شهر افتاد و صحبت
 کما شکان و رگاه عالیہ مشرف گردیدم و چند روز بر سر خوان حسان بی پایگان
 میمان بودم و اصل مقصود آمدن این لشکر همین بود اکبر الله الملك الودود
 که مقصد رسیدم و آنچه از اطوار این رابعه عصر شنیده بودم دیدم و احوال ملازمان
 سرکار سیکویند که مطلبی عرض دارم اکبر الله که بکمال دنیا حاجتی ندارم و در ولایت
 خود فرمانفرما و صاحب اختیارم چون شیوه فرانیه کردم بعد از عاظم امر و رشتا
 فرزن و مسلم است بکجه بر آن نموده التماس دارم که بعد از اوج من را ای که مشایخ
 و الا اختیار باقیست بر مصرعه عذر کتبی ما چند انچه کتبی ما است
 و مهر خود بد و زده بخواجه دادم و بکرم فرستادم بعد از کجه مراد بر حرم طلبید چون
 بد استخار گفتم خواجه ساریان و ریل سفیدان دیدم همه سرایا مرصع و رشت
 صفت زده التماس و پیرزنی مشتاد و نو ساله بر صندلی نشسته سرایا در میان در و کوا
 غوطه و ر و انچه شری فیروزه کاری در دست چون پیش رفتم سلام گفتم جواب
 بفرم و ملاطفت باز داده اشاره نمود و صندلی دیگر آورد و بکجه من چون
 نشستم زبان به بر بانی گشود و گفت ای جوان خوش آمدی و صفا آوردی ملکه را خوشنود
 کرد و اسخالت پیشان کندم و جوابش بگفتم گفت ای جوان آدمی ملکه دهای میرسان
 و سیکوید که مرا از شوهر کردن عاری نیست مطلبی خواسته که بشرف درست
 و مطابق رضای خداست و ترا مذمتی در این باب نیست اما تقریف خود نمون
 و بیادشای خود دست و پا بیا بوزیر که بی نوع انسان از حبش یکدیگر اند و ویر

در دست زانه همچو انگشتانند
فردا که بخوابند همه یکسانند

این خود و بزرگ که بنام انسانند
امروز اگر سپید و تیره می دارند

بلی تفاوت و شرافت بدین اسلام است چه از خلاف ملت احقر از باید کرد و دوست
نباید شمر و خوب است من هم ندانم شده که بشوهری چون تو شتاقم اما هر زنی را
مهری و شرطی میباشد و چنانچه که تو احتیاج بحال دنیا داری اکھمد الله و الحمد لله که خدا را
نیز از مال دنیا مستغنی گردانیده و القدر داده و میدهد که میخواهد و میداند اما کاین
من و شرطهای من یک چیز است و شرط است که اگر از عهده آن بدر آئی بعد تو در
آیم گفتیم آن چیست گفت تو امروز همان منی و من خدمت ملکه عرض نمایم شما
یقین نماید و بعد از آن کویم و شنویم و مرا بخشگی در حرم بروند و ریش سفید
آن و شک قایان و معتمدان خاص با من صحبت نشستند و دایه به حرم رفت
بعد از کمی بیرون آمد بدین مجلس نشست و خوان آورد و چون طعام خورده
شد دایه گفت ای جوان حالا ملکه ما نامزدت بشرط آن که از عهده شرطها
او بر آئی گفتیم بفرمایند که شرطهای ملکه چیست گفت بهر روز را بطلبند خاها
بطلبند و رفتند بعد از کمی مردی را آوردند لباس کابران پوشیده
و قریب به هزار کلیه طلا از میان او بختی که بر یک کلیه علامت یک خزان
و چنانچه حال هم در بند قاعده عیان است که هر کس یک رویه
وار و یک سیرق بر سر دیوار خانه می بندد و القصد آنست که بهر روز بهر روز
دایه گفت بهر روز آنچه دیده در ولایت نیروی بخت این جوان نقل کن آن مرد و
بجانب من که ده گفت ای جوان بدان و آگاه باش که مخدومه ما بهر غلام تاجر
وار و که کمترین ایشان منم و همه ابرامیه داود با طراف و اکناف عالم و راوم
شام حلب و مغرب و قزاق و خطا و ختن و چین و ماچین و بدخشان و کل
و یار شرق به تجارت فرستاده و ما بهر طرف که سفر میکنیم اکثر اوقات یک سفر
بچند سال میکشد و هرگاه از سفر باز آییم ملکه از ما نمی پرسد که بکجا رفتی و چه و روید بلی

مرامی طلب و از طرز و وضع آن ولایت که رفته و دیده بیم و عجب و غرائب
 سفر آنچه دیده باشم می پرسد و از معانی که بجهت سرکار ملکه می آریم آنست از آنجا
 نوبتی بخند سال قبل از این گذار من بشهر نیروز افتاد و تمام مردم آن شهر را سیاه
 پوش دیدم از هر کس سبب آن پرسیدم جواب معقولی نشنیدم و بگماهی آن نه
 رسیدم چند روز یک بر آن گذشت و ماه نوش صبح روز اول ماه همینکه آفتاب
 بر آمد خلق بتلاطم درآمدند از هر که پرسیدم که چه واقع شده کسی گفت نشد به
 خبر و ادون مکرر در و در پا که گفت تو هم بیایا بدانی چیست سن با ایشان روا شد
 خلق شهر را دیدم که از هفت ساله تا مفتاد و ساله اعلی و ادنی سیاهی و رعیت
 و شاه و کد ادوان ادوان از دروازه شهر که بطرف مشرق بود بیرون آمدند
 و ربع فرسخی راه پیاده در صحرائی وسیعی رسیدند و در برابرستانی منتهی و تمامی مردم
 سیاه پوش از کد او شاه و امرا و وزرا صف کشیده ایستادند و معلوم بود که انتظار
 میکنند چون سه ساعت از روز گذشت نیتان بر همه خورده جوانان شیر صولت
 بر کاه و زردی سوار زین طلا و کجاوه مضع بر کاه و زده و خود خفتان صوف
 مشکین پوشیده و موسی سر کمر رسیده پریشان بهر جانب رنجته و شمشیر
 براق مضعی حامل کرده کمر بند سی سفید بر کمر بسته و چشمه چون طاق و سن خون
 جوشان و خروشان و کف بربا ورده چون بهر عمان همانا که مرغ فلک خور بر
 و صلابت از دوام سیکر غلامی بسن چهارده سالگی از عقب او می آمد و چیزی
 بدو دست و بغل داشت و چون آن جوان یک تیر بر تاب راه داشت که غلام
 رسد از گاو پیاده شد و جلو آن راه بند دست داشت و شمشیر بر مینداخت
 و یک زانو تیره کرده نشست غلام حسب الارشاد آن پادشاه صورت و معنی
 نزدیک مردم آمد و چپیزی که در دست داشت
 مردم میزد و همه سیر و تحسین میکردند تا بمن رسید دیدم مرتبانی بود و چینی و نهال
 سر می در آن تعلیم زکری بقیه کرده و از زمره مرصع کرده بودند اسحق صنعت

بکار برده بودند از صف میر گذشت و خدمت آن جوان بازگشت آن جوان
از جای حبست و مرتبان را گرفته بر زمین زد که خورد و در هم شکست بعد آن همچو
شمشیر کردن غلام زد که سرش بر ده کام دو رفتاد و خود بهمان طریق نشست
و بناله و آه و فغان در پیوست و در آن حالت این دو بیت برخواند

بیت

از خضر روزگار ز بروز بر سر	خواهی چه کنی فلک از این پیشتر
یا فرش زمین زیر پایم چین	یا حیرت فلک بیز بالای سرم

و آن چنان بناله زار بنالید و سیلاب خون از دیده بیارید که رکبت بیابان کجاست
آمد و خلق جهان در خروش و ماهیان و دریایی تاب مرفان هوای کتاب کرد
تمامی خاص و عام از رفت او زار و زار و دل فکار شدند و بعد از آنکه زمین را
از آب وید و کل بر اجست و سوار کاو شد و از همان راه برگشت تا اثرش پیدا
بود خلق گریان بودند و چون از نظر ناپدید شد مردم با چشم گریان و دیده بریان
گردیدند و من از هر گوشه و کنار تقصص نمود که آن جوان انگشت و آن شوریده کثیر
از بهر صیت هر چند مردم با بر رفرقیه کرد و کیفیت آن جوان را گفتند و گفتند که
اینقدر رسیدیم که سیاه پوشی رعیت بتعالبت پادشاه هست و یکمیدانیم و
مدتی در آن شهر بودم و در اول روز همراه این معاطله را مشاهده می نمودم بعد از آن
که از آن سفر باز آمدیم و خدمت مکه مشرف شدیم از عجبای نبات آن سفراء
پرسید این را بیان کرد و مکه از من قبول نموده یکی از غلامان معتبر را بدین
ولایت فرستاد و فرمان داد که اگر این حکایت و قوه می دانستی باشد بهر
طریقی که تواند یافت آن بنوده باز کرد و او آن غلام گفته دید و مدتی مدید در آن شهر
سرگردان بود و عمرش بتحقیق کردن این احوال و فانه نمود و ملازمان و منوبان
او چون بازگشتند عرضیه او را سنی است مکه آوردند نوشته بود که آنصورت
واقع است و غلامی ندارد و اما تحقیق اصل امر است شکل من خود عمر به بندگان

آستان و آدم باقی اختیار بشما است و بعد از آن وایه گفت ای جوان شنیدی
 که شریکهای ملکه ایست که بدان ولایت بروی و تحقیق کنی که آن جوان کا و
 سوار گیت و نمودن تبار بخت و شکستن غلام از بهر حبسیت و آن جوان را میسکن
 کجا است و سوار کا و چو است و خلق آن شهر چرا سید و پوسش اند و در اول ماه چنان
 و خوش خوش اند اگر از عهده آن بر آمدی بمطلب سیدی و اگر نه سر خود گیر و
 اگر ترا چیزی خواهی از سر کار ملکه بد هم باری اگر خود می بینی بروالا مارا سرگردان
 کن گفت میروم یا برادر بر سر کرد و ن پامی بنهم یاد و غم عشق ملکه جان سید هم اما
 غایبانه آفتد رشوق ملاقات آن رابعه زمان و زبده خوابان و دیشتم که خبر از
 سرنداشتم دیاران را و خاکفته قدم در بیابان خواهم نهاد لیکن به وایه گفت که نیست
 ملکه عرضی دارم که رؤبر و بگویم وایه بگرم رفته عرض نمود و فرمود که شب همان است
 است صیافت کنی چون شب شد مرا بگرم بردند و دیدم خانه بهشت برین
 چو اغان و شمعهای کافوری روشن و کلزار آن صف بسته و پس پرده ملکه
 نشسته در ابرکسی نشاند عرض نمودم که ملک متصرفه که هست سید انم لیکن این
 خرج از کجا است ملکه گفت که پدر من پادشاه این ولایت بود و هفت
 و هشتاد و یک روز جشن کرد و هفت که اگر من پادشاه نبودم شما را
 ملکه که مسکیت من عاخره بین هفت سالگی رسیده بودم گفت که مرا ملکه خدا کرده است
 پادشاه را بد آمد فرمود که این را بر مهنت کرده و در پاکلی نشاند و در صبح اگذاشته
 بیایند و وقت شب مرا بصر اگذاشته چاکران بر گشتند چون صبح شد و بیدار
 گشتم دیدم که بر مینه و در پاکلی هستم و صبح او تنهایی دیدم بدر کاه خالق انس و جان التما
 کردم که تو مارا رهبری کن از پاکلی بیرون آمده و صبح امیکر دیدم یک فقیری
 بنظر آمد و مرا دست گرفته در صبح اشکا بداشته بود و خود لشهر میرفت کدائی
 کرده می آورد مرا گفت که بگذر زمین بر کن و کل را یکجا کن که دیوار یکجا زم
 چون زمین را کندم و دوازده پیداشد آن در را و اگر دم در میان همجرا

ز رمی بی انتہا برآمد بکشت زر بر آورده آنرا بدستویک پنهان کردم و قتیکه فقیر آمد
 گفتم که از شما چه خواهد شد باید که در شهر رفته معماران را بیارید که احاطه بسازند او
 معماران و مزدوران را بیارند و احاطه تیار کردند بعد از آن فرمودم که در این
 جا باغ و آبادانی نمایند و این شهر را بنام ملکه خوانند چون عمارت های باغ و باغ و
 گلزار بنا شد شهری یافت که ملکه از ملک عاجزه آمد و عمارت ساخته و رعیت آباد کرد
 است پادشاه پیغام فرستاد که ملکه را بگویند که از رمی دیدن شما را و امر عرض کردیم
 که خانه خانه شما است فردا تشریف بیاورید شبانه تیار می ضیافت کردم چون
 روبرو شد پادشاه تشریف فرما شد خوان جو امیرات پیش برده نقد کردم و خود
 آمده سلام کردم و با او بکام ایستاد هم پادشاه فرمود که ملکه از کدام شهری می آید
 عرض کردم که امی پدر مرا ملکه خدا کرده است پدر برخواست بر پیشانی من عاجزه
 خوسه داده مهراد خود نزد مادر آورد و پدر چون بقضای این رمی بویست بجای آمد
 بر سخت نشسته پادشاهی میگفتم هر کسی را که خدا می وست بگیرد او چرا که همی کند کیفیت
 این است حالا برویاده از این در و سرده چون را بی شدیم و بهیچ منتهی
 ایستادم مدت یکسال تمام پای سلامت برنگ طامت میزدیم و سخت
 در پنج میکشیدم و تلخی بسیار از جور روزگار میچشیدم تا بدان ولایت رسیدیم شهر را با
 شرح و هم که در آن راه چه دیدم و چه کشیدم باعث طول سخن و تعویق مطلب
 میشود باری چون داخل شهر شدیم فرمودم آن شهر را بدان صفت دیدم که از
 آن مرد و در بصره شتی بودم چون ماه نوشدارو را اول ماه به دستور مذکور از اناش
 و نوکران بصره رفتند و بنده سیر با ایشان بودند و مشاهده می نمودم و آن جوان
 کا و سوار بهیستی و بهیستی و کیفیتی آمد که ما نم که کدام لحقتش را بزرگان را نم

بمیست

منور بر زخم سگاری قدش جدا مانده شده و پوانه و زولید موثر میماند
 و خدا دانا است که از دیدن احوال آن جوان و شنیدن مقال و حال او کمالی فعال

از بوش فترم چون بخود آدم انجوان رفته بود و خلق بر گردیده بود و دیگر بعضی از مردم
که از تاب سوز اول بی قوت شده بودند باری لا علاج بشهر آمده تا یکجائی شست و
روز میزد و هر نفسی بسالی بسر میزد و شهر یاراکا فرسیده بحال من سباده پادشاهی
و مملکت از دست داده بخت

اول بقید غم و زمان یکتا رو | عمر بر باد رفت و دایه و دور
مدتی در بیابان زخم شک و میش خار خورده بحال از همه دل زار تراحوال
جوان گاه سوار که دل مرغ هوا و ماهی دریا از شعله آتش کباب کشتی و بنیاد مبر
طقت از سیل رشک خواب کشتی ضیاء چهره پر نورش تاب در ماه افکندی و
سواد خط مشکینش خون در دل آهوان خطا آنگدی قدر عنایش سرو باغ
آرام را بر خاک نشاندی و از رشک خال غیرتش لاله را داغ بر دل و از گداز
خیمه فلانش ز کس شهلا حجل بودی بدان صفت دیوانه و شیر او سر که مرده
بود و باری بعد از نوازی و زاری همه آناه را بسر رسانیدم و در روز اول ماه
بصره رفتم و انجوان را تقاضا دیکر کردیم و بحال آن دل سوخته کردیم که مردم
و از بیم فوات مطلب از می میگردیم تا اینکه بعد از تمام کردیم و زاری انجوان
سیل سوارسی نمود و بر کردید و از صف خلاصی جدا کردید یعقب او دیدیم همانم
چند نفر مرا گرفته گذاشتند و گفتند ای اجل رسید کسی از پی همچون بلای فتره
که تو از حیات خویش جدا شدی بهر چند خواستم رهایی یابم و درونبال او شتابم و بیم
کجا میرود و شاید بطرفی توانم معلوم کرد که او کیست و اعمال و حیثیت میباشند
باز بشهر باز گشتم و غصه بسیاری خوردم و ترک خواب و خوراک کردم تا اقل ماهی
از ضعف چون بسالی شدم و چون ماه را نو گردیدم باخواند شدم که فردا
باز همان مغاله خواهد بود و دست گیر حاصل باید کرد که کسی مخیر نشود و مانع نگردد و آخر
رایم بدان قرار گرفت که در شب از شهر بیرون آمده بمیان فیتان که در
سر راه انجوان بود دست نشستم و دل بقیضای الهی بستم و قنطرب بودم تا انجوان عبث

تمام مقام موقوف رفته باعمال مذکوره عمل نموده باز گشت برخاسته سر و عقب کرد
 و آن جوان کا و اسوار کا و را بر عت میاحت چون قدمی چند از پی رفته دریافت
 که از عقب او کسی می آید جلو بر کرد و اند چون مرادید نهی بر من زد و دشمن شد
 و گفت برب آورده همیشه کشیده کا و را بجانب من تند کرد و باخو و گفته که ای
 دل خفل گشته شد از آگاهه بش که جان بدر نخواهی برد و باز فکر کردم که کار او یوانه
 و دیو کو از و نه است از زیر تیغ او که نیتن خوب نیست و درست نیست زیرا
 که وی تر میشود و کا و باشد که تراست که ده بیند ضربتی بزند و بگر مرگ برین زند که
 شرف دارد و باری فرار برقرار اختیار کرد و م و جوی نسبت بحال درویشان
 از حیب بر آورد و م و بر کف دست گرفته میش بر و م و گردن بر کشیده تسلیم تیغ آن
 شیر صولت گشته و او با تندی و صلابت تمام می مد یمن که رسیده مرادید آن
 دست را نکند پشت گفت شد در ویش بوده و تیغ را و خلاف کرد و گفت خدا بر شیطا
 که از خنجر بچو و رگ و دشت از میان کشیده به پیش من انداخت و گفت ای اجل گرفته
 بر کرد که بهفت کشته شده بودی شهریار اکو یا مار اسحر کرده بودند که پای رفتار دیار
 گفتار نبود و آن جوان لا حول کویان روان شد چون قدری راه برفت و نزدیک
 شد که از نظر غایب شود بگوید آدم و باخو و گفته که حالا برخوایی کردید زهی که
 همی و نارسالی علاج جز این نیست که باز از و انبال مقصد روی پاکشته شوی

یا مطلب رسی و از عقب آن جوان روان شدیم بکلمه فرود

هر چند درون پرده ربهت ندانند

نومیدم باش و حلقه بر در زن

آن جوان باز بر غم من مطلع شده بنوعی کا و را بجانب من تاحت و همیشه مقصد
 من انداخت که مرگ را معاشه و روم او دیدم کلمه طیبه بر زبان جاری ساختم و
 گفته ام و مر و نه ضرب شمشیر خود را از من دریغ دار و از این غم و غصه و
 و بیابان نوردی و از پیوده کردی خلاصم کن و بخیلی بکن چون این شنیده شده
 و من دید و بر کعبه بناید و گفت ایضا که بمر و ت چرا میخوانی چون بدون من که از

لعنت بر شیطان کن و ترک جهل کرده بر که این بار هم حجت بر تو تمام کردم و
 جلودار گردانید و کاور ابر رفتن تند کرد و باز از دنبالش روان شدم و این بخت

وروزبان کردم

میر و م تا عنان شکسیم	کنم از دست خو برویان داد
عقل گوید مرو که نتوانست	عشق گوید که هر چه بادا باد

آنچنان دیگر در عرض راه از گوشه خشمی مرادید و دید و ناوید و نگاشت و خود را
 بدان ندید و قریب بد و فرشت راه طی کرد و حصار باغی نمودار شد آن
 جوان چون بد حصار رسید چنان لغو از جگر بر کشید که آن حصار و صحرایان
 از تنبیه آن بلرزید و در حصار کشاده کردید آنچنان کاور را بدرون تاخت
 و من در بیرون متفکر و متحیر گردیدم بعد از ساعتی غلامی بیرون آمد و مرا
 پیش طلبید و گفت ای اجل گرفته از کجا و جیار این دیوانه خوشنوا شده که قسمته
 چنین بود و گفت حالا بیا که ترا میطلبند خدا رحمت کند و از شر این رحمت
 نجات دارد چون بدرون قسمته باغی دیدم مانند روضه رضوان نور مر و باوان
 شهر یار از بان از وصف آن فاصه است در میان باغ عمارت عالی بنا دیدم
 که شرف باغ فرماه برابری کرد چون عمارت رفته شاد و وسیعی در میان باغ
 واقع بود آنچنان بادل عکین در آن نشین و سیر آمد صد نشسته و قطع کتر و
 بودند و اوزار زرگری بر روی قطع رکنه و مرتبان و یک در پیش او بود و بینه کار
 زمر و بسیاری و درستی نقره در پهلوی مرتبان و آنچنان یک یک زمر و دریا
 مرتبان بکار می برد و غلام مرا اشارت بنشین کردن نشتر و در و بسته و آنچنان
 مشغول بساختن مرتبان بود و یکس نیمه دخت تا اینکه روز باخو رسید و دست
 از کار کشید و سر بر آورده چنان بد و خوشد که تمام آن باغ بلرزید و غلامان
 و پرستاران هر دوسه بطرفی که میخواستند بد و در نشستن حجرهای بسیار بودند هم
 چون چنان دیدم بجزه خریدم آنچنان در مارا یک یک بست و غرض کنان از

عمارت زیر رفته به کنج باغ روان شد کجوه من و رانجا بودم در می بطرف باغ دشت
 و در عقب آن حجره پنجره بود چوبی از آن مندرس نشد افتاده چنان بود که
 می توانستی از آنجا بیرون آمد گفت می باید از پی این جوان رفت و دانست
 که کجی و از برای چه میرو و لهذا بیرون آمدم و از کنج باغ ناله و فریاد و گاه و رانشی
 و صدای چوب میان درختان رفتم که کسی مرا نه بیند همی که نزدیک رسیدیم
 و دیدم که آن جوان چوبی کشیده بر پشت او پهلومی گاه و سینه و گاه و ناله و فریاد
 میکن بعد از آنکه به تنگ آمد چوب را بد و راند احت و کلید از جیب آورد
 عمارتی در آنجا بود قفل آنرا کشود و خود را بطریق مد هویشان بدرون افکند
 و تا نیم ساعت از شب در آنجا بود که به نوحه و ناله می کرد و قربان و
 صدقه میداد من جرات پیش رفتن نداشتم بعد از آنکه بیرون آمد میش گاه و
 رفته سر و چشمه گاه و ابوسیده و غدر خواهی بسیار نمود و نوعی که از آنسای خواهنه
 و دست و پایش پاک کرده علف بسیار پیشش آورد و روانه لبوی عمارت شد
 از میان درختان خود را بچه رساندم و در گوشه خوابیدیم و آن جوان چون بجات
 داخل شد یک یک و را کشوده بانگ کرد و تا کی می خوابید بیرون آمد غذا مان
 بدرو و دیدند و آن جوان نماز ایستاد و خادمان چراغ برافروختند و مجلس آوردند
 چون از نماز فارغ شد آواز داد که این درویش ظالم و کجاست من
 بیرون و دیدم چون بخد متش رسیدم اشارت نشستن کرد و طعام آورد و سفره
 کشیدند مرا پیش خود طلبید و تکلیف طعام خوردن کرد و کجا طعام در حلق من
 فرو میشد اما بهر طریق که بود چند لقمه خوردم چون خوان برداشتند غذا مان
 را حضرت خواب داد چون مجلس خلوت افتاد و بجانب من کرده گفت
 ای مرد ترا بیکانگی خداست هست که بجوی مطلب تو چیست و چرا عیب
 ببلاک خود را میبخوای و بیک کلب سر به عقب من گذاشته میدانی که تا کار
 کسی را با سخنان از سر برک بر زندگی نمیکزید معلوم شد که تو هم بوتره من بیا

و از برای مصلحتی در این کسوت درآمده و اینکه سر و عقب من گذاشته
 البته مدعای واری بران حال قسم است اگر است کوی خدایر است برین
 که اگر مطلب تو بدست من باشد آبرو ما جان هم را بختی و اگر دروغ گوئی
 و از در حسد و آبی امانت بجان ندهم چون این شنیدم حیات بهرسانیم
 و از آنچه از تو میجوید و شنیده بودم تا آنوقت بلا تفاوت کفتم چون سخن فخر
 و نقش دید سر شک خون باران مانند آبر بهاران از دید و بیاید و آه سر
 از دل پرور و برآور و بجوشید و بخروشید و بخود کردید و در غلطید سرش
 در کنار گرفت و بر زمی و طاعت بهوشش آور و چون بهوشش آمد گفت ای مرد
 تو نیامده مگر بخوابی بنیاد صبر و آرام من آمده که مرا از بیابان نوروان
 کنی قسم یاد کرده ام که مقصد ترا واکتم و بجان مضایقه نکنم اگر ترا محروم کند از
 جواب سلطان عشق را حکم میزدیرا که قدر ایشان پریشان فاند خوب
 اول تو مقصد خود فایز شو تا به یک نیم که عاقبت من بچار سدا می برادر بدان
 و آگاه باش که من سپه دشتادین شهرم و پدر مرا بجز من فرزندی نیست
 و نبوده و سالها بدعا و زاری و نذر و صدق و نیاز از درگاه دلی نیاز منست
 فرزندی نمود تا آنکه حضرت و هب اللطایم را باو عطا میکنند و پدر برشده
 مولود من سه سال خراج از رعیت باز میدارد و کاهنان و منجمان را طلب
 از طایع مولود و احوال استقبال میرسد و ایشان بعد از گرفتن رتفاعه بگو تفکر
 بسیار عرض میکنند که این سپه را تا انقضای من چهارده سالگی قرانی در طالع است
 و آن قران از رویت آفتاب و ماهتاب تواند بود و البته اغلب بجان
 است که تا چهارده سال را و بخند و میاید که آفتاب و ماهتاب نه بیند و اگر این
 قران را و بخند بسیار کاهنی میکند و الا بجهان کشد و غالباً که دیوانه شود و خون
 بسیار بریزد و از آدمیان بسیار بگریزد و می پیرمی که بدان همه آرزو
 فرزندی بهرساند از شنیدن این حسن بچه حال میشود هماندم مراباد ایگان بزی

زمین میفرستد و بعد از آن نیک اندیشان و کار پردازان مشوره میکنند
 که برون این طفل تا چهارده سال در زیر زمین درست نیست فکر کنید و در آن
 و مبیله که مقرون بعد از آن و ثواب باشد بعد از مشاوری که ممکنان قرار میدهند که
 در برون شهر باغی نو احداث نموده و درختانش نهال بسیار بحقیقت مقرر
 میدارند که حصار آن بغایت بلند کنند و جایگاه بسیار بدان قرار میدهند
 و همیشه باغی از خیر صاف در آن بکار میدهند و بجهت روشنی باغ نهال از اسفند
 که نهالی با شرم و خورده سومان نقد چهار زوره و بعضی طول زیاد از عرض
 و طول آن باغ گیمالند و نهالهای آن باغ میکشند و از هر طرف و امان او را
 محکم میکنند و مرا با دایه و مردیکه ادیب کامل و مهندس صاحب طبع بود بدان
 باغ مقرر شد و مدت هفت سال بدانسان می پرورند چون نرسیده بهشت سال
 رسیدم آنروز در قلعه خاندن و نوشتن آغاز کرد و همراهی بکر و زخمه غایب میشد
 و من نمیدانستم که بکجا برود و او خود بخدمت پدرم و آوردن آذوقه میرفت
 تا مدت پنج سال و بیک عمر بدش و سخت گذشت و دانا شدم و از معاش
 کتابهای آسمانی و غیره از علوم عالم شدم اما چون بغیر معلم و دایه کسی و سواهی
 آن باغ جایی ندیده بهشت آن مکان آدم و حوا ایشا نر امید انتم اما همه روز
 صبح که میشد بعد از دو کانه و آن باغ بسیرا دیدم و کل بسیار میخیزد و عبارات
 و تشنگاه می پاشیدم و مبطالع مشغول میشدم تا آنکه بعد از عبادت پرده بهشت
 بتقدیر من می نشست از قصه در فصل بهار سیزدهم صبح که بشنود که در یکل جدید
 رستم و دامن برگزیده که ناکاه در کنر باغ گل عجم دیدم که بر کزبان زبک
 اهل ندیده بودم دست بردم و فرو نشستم که بچشم غایب شد منتحب ماندم
 قد رست کردم و دیده بر آن گل و چمن که در آن گل از آتش حیرت سوخته بود
 آن گل بزرگ است بشید مرا شور و شوخی از دیدن آن در دل بهم رسید و محو تا شام
 آن کردیده بودم و نمیدانستم که آن چیست ناکاه از بالا آوازی شنیدم که

شخصی منده میگرد و سر بالا کردم که به منیم کیست و چیست و دیدم که سقف
 باغ شکافته و سبب آن بود که چندی سال بر آن نمد برآمده بود و برف و باران و آفتاب
 خورده و کهنه شده بود و نهال صنوبری سرش کشته آن نمد را پاره کرده بود و آن
 کل که مرا به تعجب آورده بود تاب کتاب بوده که من هرگز ندیده بودم و سختی در هوا
 دیدم که بدوش چهار نفر بود و از خنده از فراز تخت میزد و ایشان متوجه نشیب بود و نظر
 بر ایشان نگاه کردم تا اینکه بر زمین رسید و تخت را بر زمین گذاشتند و بجای رایت دندان زمین صحنی
 آن تخت نشسته دیدم که از صحبت جمالش ساحت باغ رشک بهشت بر این گردید

مهر خیم سیم غنیمت و گل زو
 سکه آهوه فریب صفا و پ
 مژه قاتل و زلف غالتیبه
 آهوانش بکار برون دل
 شکرین لبت انش خوب نبات
 مکلین بوسه اش روان قوت
 بود از بهر چشم زخمی سمیت
 سکت کو هر مثال آندندان
 پای تاسرنگار خانه چین
 نعبه جان دل پر کوشش
 آهوان از او بگردن باج

سرو قد خوش ادا همان ابرو
 شوخ بیداد که پر نیراده
 جادو سن فتنه غمزه اش خوریز
 کیسوش کند کردن دل
 غنیمتش جالبین آب حیات
 و منش همچو حقه یا قوت
 خال در کفج آن لسان چو کند
 لب لعلش چو غنچه خندان
 سنبلش تر ز چین گلشن چین
 غیرت ماه خور و کوشش
 سینه همچو تخت از عاج و

نیم تاجی مکلین کجوا ابروان بر سر و چهار دست تمام مروارید و بر بملین و
 وقار بر آن تخت نشسته مینای فرصع و جامی از کیدانه لعل در پیش چون مهر
 مروارید چون گل بختندید و یکباره شک بر جبهه پاشید و از رومی طافت
 پیش طلبید سراسیمه و از پیش و دیدم و پایه تخت او را بوسیدم آن رشک
 حورالعین دست من خرم را گرفته و در پیش خود نشاند و از آن مینا جامی

پیر کرده نوشید و جامی هم از آن می‌پهن بخشید و رویم را بوسید و از غایت دلربائی
گفت حیف که آدمیزاد را وفا نیست و که نه دل بهر تو امی بستم و من یارای دم
تو نیستم و همچنین آن نازنین دو جام و یک نوشید و بمن داد مرا حالتی غریب
و قوی عجیب روی من و صورت و یک بود که از نشاط جامه جان فنا کنم و خود را
کمر کرده بودم و شک بخود بر رویم میداد و بدو ساعتی شد که من بسکری گشتم و
و تبسم میکرد و روی مرا می‌بوسید که ناگاه چند نفر از جنس ایشان از هوا رسیدند
بربان کوفتی گفتند آن صنم افروخته شد و همچنین حسین مرا بوسید و او را تحت
بر زمین گذاشت و گفت ای یار عزیز من خواستم وقتی با تو بپریم اما روزگار
باید از آن جا که شیوه ساز نوی ساز کند و بیدل را چون نمی بیند همان

و من نغمه دولی آغاز کن بیتی

رفتیم و داغ جگر تو بر رویم یادگار	بر یاد ما تو هم دل خود را سخا بدار
باری مرا بگو شش مکن و جامه بوفالی کوشش مکن	مرا همین زبانم یاری کرد که گفتم
ای قباد دل و جان ترا حاجی طلب کنم و سراغ تو از که پرسیم گفت اگر چه از تو بعید	
نمایند و بار دیگر ملاقات میان ما تو	امر محال است و آدمیزاد را قوت در
یافتن ما نیست کفتم باری کل از کلستان کیستی و سر و از بوسستان هستی گفت	
پادشاه زده چنبرم او تحت او را به هوا بردند و من بر آن محو گردیدم همین حسرت	
با صبر و امن بجا مانده بود که آن هم بر اثر او می‌بود و باقی جان مانده بود که آن	
هم بر و سپید و دید و بخیر دست و پای عقل و هوش و زبان کوشش از کار ماند بیتی	
عقل و هوش و خودم رفت چو دل از دست	و ستم از کار فرمود و ماند دل از کار برفت
ای دور ویش چه گویم از حال خود که ندانم که ام زبان تقریر کنم مانند تن سجان	
و پریشان برخاک افتادم و سرشک از ولید هکشا دم دایه و معطر بعد از نقض	
بسیار چون مریدان حال زار یافتند هر چه معطر با من سخن کرد و مرا کسر گفت و جز	
نبود لیکن اشک از دیده بر رویم جاری بود	معطر گفت البته او را

دخل حرم شد دست دعا و تقوی بر سر خواند اما به حال من سوومی نداشت و آن
 روز و شب به طریق گذرانیدم چون آن در دراجاره ندیدند و طمع از من برید
 معتمدیست پدرم رفت و صورت حال را گفت پدر چون این شنید بر سر
 باغ داوید و مراد آن حال دید در کشید و از غایت شوق تحسین بوسید و سرشک
 خونین از دیده ام بارید و هر چند سخن میگردد و جالی از من نمی شنید و در آخر او را
 و وزیران و ارکان دولت و حکما و اطباء و فضلا در آمدند پدرم از غایت اضطراب
 و اضطراب ایشان بزاری و بیقراری و وعده و وعید و فزوده و تهدید و آنچه باید
 و شاید نمود و در خلاصی من عجز نصیب از آن مرض مملکت و فرمود باری
 چون کار از دست رفته بود مرا بشهر بردند و من از آنوقت باز که کل آفتاب
 را دیده بودم هر خطرهایی دیگر می دیدم و از این مستحضر میشدم و از گریه و آه
 نمی آسودم شب در روز در غصه و رنج بودم و خیال خور و خواب نداشتم و روز
 بر روز از ترس تر میشدم و حکما و طبایب و او شراب و علما و عباد و زما و وقف را
 بتقوی و دعا می افزودند اما سعی بی بیفایده مینمودند و هیچ یک واقف از حال
 دل من نبودند و سبب بددگریان من نبودند و مرا خود زبان گفتار نبودند
 آنچه سه سال بر آن گذشت و در این ایام پدرم روز و شب با اندوه و غمت
 می بود و در هر ولایتی که می سرشید که حکیم اخلاق یا مرد صاحب دریا و رویش
 کامل میباشد بهر طریق که بود حاضر مینمود و از ایشان طلبکار و وامی من زار و
 خواستگار علاج دل بیمار میشد و بعد از مدتی بسیار چون بوی اثری نمی شنید
 و بنا کارها چاره ایوس میگرفت و همچنین طلبکار و بکری می میشد تا بعد از سه سال
 و نیمه با جرمی که اکثر عمر در سفر گذرانیده و جهان گشته با نیولایت آمد چون مرد
 معروف و متحفظه چند دست پدرم بر سر ارمغان آورد پدرم تقشیر حکیم خاوق نمود
 بعضی رسانید که در طب او مهندسان و ستمان جزیره ایست خوش آب و هوا به
 کیفیت و صفا مشهور بخبریه حکیم بدان اختیار که جوکی در آن جزیره باغی ساخته

که حکما آن نفاک القمربیده و کمن خیال هیچ صاحب نظری بکنکر و رفت
 آن نرسیده و طایر و هم هیچ صاحب هوشی بر شاعشار و رختان آن بوستان
 نه پریده و هیچکس را مجال دخول در آن نیست تا سالی یکروز طبابت میکند
 و چون آواز و خفاقت او در کل ولایت میند وستان و چین و خشن و کل ملک
 استهار یافته هر جای که جمیع اطباء از علاج او عاجز شوند و دست رس نباشد
 بان جزیره داشتند از یکساله راه بان جزیره میبرد و در روز عید و در برابر
 باغ جوکی اگر صد و اگر هزار و اگر ده نفر بیمار باشند و در پهلوی هم میخوابانند و جو که
 چون از آب یازی فارغ شد یک یک بیمار را نکماهی بر پشت میگذارند و بی آنکه بنظر
 گیرد یا احوال پرسد نسخه نوشته بکنار می اندازد و مسکیز و چون به نسخه او عمل کنند
 بیمار صحت می یابد کماندارم اگر شاهزاده را در آنجا فرستند شفا یابد و دلش
 از این رنج فارغ شود و بنده میخوانم که در شش ماه شاهزاده را بد آنجا برم بدم
 از این مژده غور سنا کشته وزیری از وزرای خود را که امین صاحب عقل و
 کفایت بود با صد نفر خدمه کاروان سفر کرده همراه تاجر نموده بد لالت
 آنم و جهان ندیده بدان جزیره روان کرد و مدت ششماه پاره دریا و پار و صحرامی نمود
 تا آنکه بدان مکان رسید بوی انبساط از آن موضع خوش آب هوا بد باغ جانم رسید

در مجامع

تا قاصد خوشتر ز جانان آمد بحد	از فیض هواش در تنم جان آمد بحد
با دل کفتم که انی سیر غم و درد	خوش باش که شام غم بیا مان آمد بحد

چون بجزیره رسیدم فرح و طمینانی بدل سرایت کرد اما ز بانم یار است گفتگو نداشت
 و بخت اختیار از چشمم سرازیر می شد و در آن جزیره قریب بیاض بیمار
 حاضر بودند و چون بیست روز گذشت در یکی در آن جا بودند شاد می
 می نمودند و می گفتند که فردا روز عید ماست و آن شب تاز بیمار واران
 که دوست هزار نفر بودند بدرگاه باری تعالی تضرع و زاری می نمودند و صحت

بماران مسکلت میکردند چون روز روشن گشت همه بماران را در آن
 مکان که دستور بود به ترتیب نشانده و خود بکناری رفتند چون دو ساعت
 از روز گذشت در باغ گشودند و پسر بندوی ژولیده موی با تن عریان قبضه
 بسته کتابی در دست قلمدان مرصع و ربعل از باغ بیرون آمد و بکنار دریا
 رفته خود را شسته پاره سیر کرده خرامان خرامان بجانب بماران آمد و همان
 گاه فرود آفرید و بدو از دست راست یک یک را نگاه میکرد و نسخه می نوشت
 و بکنار ایشان می گذاشت و میگذشت تا بمن رسید چون مرادید متفکر گردید
 و بر خلافت پسر پاپی من بسیار ملاحظه نمود و مایل گردید دست مرا گرفته
 اشارت بر خاستن کرد و ایستاده بهم ملاحظه بسیار کرده دست بر سرن گذاشت
 فکر بسیار کرد و بی آنکه نسخه و بدیا که فی زندور گذشت و متوجه دیگر
 شد و همچنان بماران را نسخه میداد تا آخر وزیر پیر مرد و یاران دیگر از نسخه نوشتن
 اول بسیار ملول شدند و از درمان دروین مایوش قریحیت و افسوس
 گشتند و سرشک از دیدگان گشودند و زاری و فغان مینمودند چون حکیم
 از ملاحظه بماران فارغ شد نزد من آمد و دستم گرفت و با خود و باغ برد
 عمارت چهار صنفه در میان باغ واقع بود و در یک صنفه از زمین تا سقف
 آن کتابهای علم حکمی و طبیعی و ریاضی و دیگر علوم غریبه بخط عربی و یونانی
 و سریانی و هندی لپی و در صنف دیگر از ظروف و لباسهای مختلف
 طلا و نقره و اسباب نفیس و در صنف دیگر مرتبانه و خفیه و عتیقهها همه برآز
 تراکیب معاجین و شرابها و ادویهها و صنف دیگر چیزهای نو و اما در میان آن
 درسی بود و مقابل پیر و ولایی حکیم را به آن چهار صنفه نشانید و خود اندر
 دولا را گشاده به اندرون رفت و در راه راست و با من به گفت و گو
 خریز مینیک از روز گذشت اندکی و لیساکن گشت و گریه بسیار کرد و شش
 خور و خواب کرد و دو ماغ اندکی رطوبت بهم رسانید و جوکی روز چهارم بیرون

آمد چون مرا خوش وقت دیدم تبسم کردم و حرفی که با من گفت این بود که
 سیر غ کن و هر سیه که رحمت داری بخوار و حق نموده روزی بقدر یک نخود
 از این معجون میل کن باز به آن مکان رفت و من بدستور عمل میکردم و هر
 روز بر وزن مرا قوتی و حالتی دست میداد و از ضعف بیرون می آمد مرا عشاء
 آن صنف فراموش نمیشد و روزها بجهت مشغولی کتابی رد داشته مطالعین بودیم
 تا اینکه در اکثری علوم غریبه ما بر شدیم و بر خواص همه کل و گیاه و فلزات و
 جوابرات و طبایع آنها و نفع و ضرر آنها شناسا گردیدیم و بکار بیرون تا
 اشیاء ساختن ترکیبها و غیره اودیه و امر من دانستم اما مصمم
 نشدم نیست خودمانند و دیده بودم چون ندیده بودم خود تعجب مینمودم که آنها که
 هست سخن مختصر تا مدت بحال در آن مکان بودم احوکی را همان یکبار دید
 بودم از اجانب در روزیکه جوکی مرا با خود برده یاران و پرستارانش را
 و سرکرده آن در آن خبره میمانند و دیگر مردم بیمارهای خود را بر داشته بولایت
 خود می برند و پرستاران من در آن یکسال میوه های تر و خشک آن
 جزیره معاش میکنند تا روز عید و یک به بنیاد من منبری تواند گرفت
 و همین که روز عید جوکی رسد از خلوت بیرون آمد قلمدان کاغذ بدست من
 داد و گفت با من بیا از عفت روان شدم و در باغ را کشودم و بیرون
 آید خلقی گمشده که در بحر آمده بودند چون یارانش را می بیند و با خود
 دیدند سزای کشیدند و بر خاک بچینه ادا می شکر غلطیدند جوکی آتش نمود
 من متعجب بودم و نمیدانستم که ایشان کیانند و آن شور و شعب برای
 چیست و چون احوکه از آب بازی فارغ گشت بدیدن بیمارانش آمد
 و کاغذ طلبید فرو کاغذ بدو داد و قلمدان در دست از روی ادب
 به پیش ایشان نهادم او شروع به نسخ نوشتن کرد و انهم بیماری مرض دار و نوزاد
 با نچه همراه نشود و بدیوانی رسید و را اول سن شش ساله روی چون آفتاب

و موسی چون مشکنا باما از صنعت بسیار میتوان و میناب شد
 از پامی درآمد و چشمها در مفاک رفته عارض کلفا مسش زنگ زگرفته چون
 حکیم ملاحظه نمود نشو نوشت و دو نفر بود و از دور گذشت و مشغول
 دیگر آن کشت و چون از همه فارغ گشت روی بیاع کرد و مرا فرمان داد که
 این بیمار را بیمار امزش ماور کرد و اینیم و بدو شش کشیم و بیاع و راور
 و چهار صنف و اخل کردیم آنرا جوگی بدرون خلوت بود در راه بست من متفکر
 شدیم که آیا با او چه خواهد کرد و پیام عمارت رفتیم از آن جا سوراخنی به حجه بود و آهسته
 نظر کردیم و دیدیم او را بهیوش کرد و چهار صنف کشید و نقد یک عرق حین از
 فرق او برآید حکمت تمام استخوان جدا کرده برکناری گذاشت و آتشی افروخته
 بود و انوری گرم کرده چون انهد دیدم مرض او را مهندس میرا که در کتابی
 از کتابهای او خوانده بودم که اگر نزار یا در کوس شکسی رود بجا سه سر جاکند و
 بر و از غایت صداع از خور و خواب و قوت و تاب می افتد و میگذرد
 حاقبت معتزله و سیاه میشود و او را میکش و علای آن منحصر آنست که استخوان
 سر او را بعل حکمت جدا کنند و با انور گرم آن نزار یا را بردارند که اگر گرم
 نباشد نزار یا یا پیاه برده بند میکنند و پیرسید و اگر گرم باشد برده میشود
 و فرق را بجای گذارند و نفلان روغن و وارو و مرهم زخم او را بکنند و الا
 دیگر علاج ندارد از قضا جوگی انور برداشت و خواست که نزار یا را دور
 کند و آنست که غلط میکنند و استخوان کشته میشود تاب نیاورد و وفرا کردیم
 که ای استناد انور گرم است چون آواز مرا شنید سر بالا کرد و مرا دید انور
 را بدور انداخت بر سر و سینه زنان در را کشد و بکنج بیاع رفت من از بام
 زیر آمدم و با نذران رفتیم تا وقت انور سر شده بود و بسم الله الرحمن
 الرحیم گفته و با طمینان ظک نزار یا را با انور بر کردیم از تاب گرمی انور
 نزار یا بخود کشید او را از مغز سر او برداشته بدور انداختیم و فرق آن

بچاره را بجای خود گذارسته و دار و درم هم و روغن که جوئی با بجای می خور
 رود و در جراحت و مالیدم و می گسترده و خاطر از ده جمع کرده بیرون آمدم و شخص
 جوئی مشغول نشد بعد از جستجوی بسیار از آدمی مخور را با موسی سر خود از درخت
 حلق کشید و از غایت جمل و نقصب و غیرت و حمیت شیطان خود را گشته
 همین که چو امندارسته و منبیه ام که او چه میکند باری تاسف بسیار خورم
 و از دارش نشن ز یاددم و کوتاهی کنده اراده کردم که از اینجا کمر در میان
 کیسوی او و کلید یافته بود و اشته بچیب گذاشتم و او ابدان کوی پنهان کرد
 خاک بر سرش کردم و بعمارت آمده خلوت و رفتم و از جراحت آن جوان غم
 جمع کردم و بسیار تفحص بسیار کردم آن کلید را بیابم و در آخر مکانی که نشین
 جوئی بود و بقفل دیدم قفل بر آن در زده چون کشودم در نهان خانه زیار
 روی هم ریخته که از خیزه حصر و تعریف بیرون صفت او می فرستد قفل چون
 قفل از کتبه دم کتاب جلد مرصع دیدم چون مطالعه نمودم تمام او را و او
 و اسم اعظم و دستور پادشاه و سخن جن او را و احشام و غیره از افسونات
 و نیرنجات بود چون از او دیدم از شادی نعره زده یهوشش کرد دیدم بیت

آنچه در طلب او شافت | در پس این پرده نهان راه یافت

درویش از ذائق و شوق که مرا از حبس آن بفتح مخزن مقصود روی نمود
 سجده شکر نمودم و در کار آن جوان جد و جهد بسیار نمودم تا جراحت
 او استیام پذیرفت بعد از انقضای هشت روز با آن جوان و رفوز از
 باغ بیرون آمدم و یاران مرد و طرف سلامتی حال ما باشد گفت تمام شکرانه
 تو و احوال والا کرام مشغول گردیدند چون مرا صحیح و سالم دیدند از شادی

آن ترانه سرسبز در باغ

صد شکر که از بند غم آزاد شدیم

وز شادی روی دوستان شادیم

یک چند اگر چه دل ز غم ویران بود

المنته نند که آباد شدیم

وزیر پدرم و مرد تاج و بانی پستاران سرور و خرم از آن خبرید
 آنوقت جمع نموده با اسباب و اثاثه و زر و جواهر و سیم و زر می که در تحت تصرف
 جوگی بود بگشتی و را آورده روانه ولایت شدیم و آنجا آن سیزدهم را زاده بود
 حالی تبار با یاران خود روانه دیار خود شدیم چون توفیق باری تعالی بی الر و خوار
 از وریا بکنار آمدیم قاصدی بخدمت پدرم روانه کردند و مرثیه سلامتی بردند
 و خود کوچ بر سر کوچ آمدیم تا بدین موضع رسیدیم از آن جانب چون خبر سلامتی
 به پدرم رسید شهر را آمین او چو آنجا رسید و نمود و با ادراد و زرا و مالی شهر استقبال
 بیرون آمد و در این موضع در خور و دیم من از کشت و شربت اثر دادم خلق متوحش بودند
 بپدر عرض نمودم که من کشته نمی آیم و در همانجا خانه و باغ بس خواهم بپرورم گفت ای
 نور دیده من چون ترا عارضه در آن باغ روی نمود و فرمود خواب کردی چون
 این سخن شنیدم از مرکب زیر آمده بر خاک افتادم و لب بوجه گشادم و بر حسب
 پدر خواست مرا تسلیم کند و بشهر برد و رضا ندادم و در آخر مصلحت چنان دیدند که
 بجهت رضا جوئی من و در همان مکان باغی طرح نمایند و در بنایان و هندس
 و در مقامان را فرمان دادند و همان باغ را ورا اندک روزی دایر و آباد نمودند
 و عمارتی که می بینی بسجده گاه گام کردیم و آب جاری و اسباب شالیت بترتیب
 کردند و صد نفر غلام و خدمه و محقق مقرر فرمودند و خود از صلاح من بایوس
 با صد دروغ و افسوس شهر میرفت و من بخلوت نشسته بخت اربعین مشغول شد و چهل
 روز ترک حیوانی و غیره از طعامهای لذیذ نمودم و بخواه اذن او را و اشتغال
 و استیلا و هر روز و هر شب عجبایی لی اندازدمی دیدم و شقت بسیار کردم
 اما بامید آنکه شاید و من وصل و بخت آید نه از صورت های مهیب و شست
 می نمودم و نه از محاط و های مهلاک می رسیدم و نه از حمله های پیر و پسر با کوع
 و اثر و ما و نه بوعده های دروغ و غیبت از راه می رفتیم و هر چند ایشان مرا بدیده
 و افسوس می گفتند به ادعیه و اوراد می افزودم تا شب چهل بعد از صاعقه و

طوفان و غرش رعد و پیش زمین و آوازهای عجیب و هولناک گنجی از هوا
ظاہر کرد و چون بر زمین رسید مردمی بر سترج فرسودہ درخت مروارید
و در بر ز فراز تخت نشسته سلام کردند گفت ای جوان در اینجا بنیان میخواهی حالا
بست نزدیک شد که تمام را بسوزانی باری مطلب چیست بگو تا حاصل کنم و اگر مطلب
قتل عام داری اختیار با توست گفت اگر قسم روح پاک سلیمان بخوری که مکر و حیل
گنجی و دروغ نگوئی اظهار کنی و قسم یاد نمود گفت دختی که در پس پرده عصمت
است اگر بعد وفا میکنی و با من از مکر و تدویر بگری آئی میخواهم که مراد من حاصل
گردد و او را بکشته تشکیب از من جاضع کنی آن مرد بخندید و گفت همین مطلب داری
گفتم که ام مطلب از این عظیمتر است که ترفه دولت اقبال و مددکاری بخت من
بیار سزگشته بجان رسیده است که یکبار دیگر دیده نموده منور کنم از کحل قد و صحنی
سرد قدی آنکه از من دل ربوده و خور و خواب و خورد و طاقت و هوش از بر
دوشش و قد بالایی دل آرا و کل عارض دل جو و سرفراز من بود که کمان
خانه آبرو و خندک تر و دلش و پا قوت لب لعلش و خال سیاه میندود
چشم سیاه جادو و از نیم بکشد کرده مراست و بی پروه و لعل از دست که تا دیده ام
اور از غم و محضه نیا سوده ام و بیمار خن بودم و یکبار و یکبار دوشش و بر نور کنم
دیده و قران شومش تا که بماند قد مسش بازم و جان پیش کش سازم و از پنج
و غم دور شوم تا اینکه طالع و ایام کام شود و عیش و افر شود و جوخ غلام
شود و گفت ای جوان بروح پاک حضرت سلیمان که مراد منست گری نیست
که قابل صحبت تو باشد و ما جماعت جنیان کافریم و به سیاه پیچیده و قدی
سبیل گفتم که خدو مکر را که از گفت شرط خود همین است که اگر او را به پستی دست
از آزار ما بدار می گفتم بی چنین است فی الحال جنیان رفته رفته
آوردند که عفرتی بر آن نشسته که زبان از تفریق آن قاصد است
تو کوئی ثانی است زشت روی
برو ختم است و بر یوسف گنجی

سیاهی صبیعی محسوس اما در میان دور و کو هر غوطه زده چون او را بنظر آوردم ملاحظه
 آغاز کردم و می بیند ریش کفتم اسی پرشکندالین چه سزناک است و چون ترا از دل بر
 آمد که انصورت را بدین بهیات تبدیل کنی و نه قسم یاد کردی که غارت کنی باز قسمهای
 غلط و شدا و خور که دقت بر اینست و بهیئت او همان است و همان مثل
 است که اولد سر لایه و نسیم که حق با اوست باز او را بروح پاک حضرت سلیمان قسم
 دادم و از مطلب خود نشان طلبیدم گفت آن پادشاه را دی عیانت اگر توانی
 تسخیر ایشان نمائی شاید که او بدست آید اما ای جوان بروح پاک حضرت سلیمان که
 اگر از سر این عیار جنبی نمی بهتر است که ظن بر آنست که از این مدعا خبری نخواهد
 بداد چندی نخورد و مواصلت میان او و شما صورت نپذیرد و آب و آتش
 را الفت تجا حاصل میشود و نصیحت بسیار کرد لیکن در دل من اثر نشد مصرعه
 عاشق کجی نصیحت مردم شنیده است بعد باری عهد کردم که دیگر ایشان را نماند
 و ما را آوردن سازم و او را رخصت نمودم و باز که به وزارت ناله و بیقراری از سر
 گرفتیم و بنیت تسخیر حبیبان ولایت عمان به اربعین و او عیبه و او را حسب التحریر آن
 کتاب مشغول شدیم و بتوفیق اللہ تعالی با تمام رسانیدم و در شب آخر پی
 بوی راحت بمشام جانم رسید و دیدم که یک از بزرگان حبیبان آن ولایت
 می آمد تا آنکه پدر آن سیر که یک نظر مقرر کرده بود بر روی تخت بر صم
 از روی هوا ظاهر گردید و فرود آمد بعد از تحیات و تسلیم گفت ای جوان آدمی
 منظور تو چیست که باین همه سعی و مشقت تمام ایند عا کو را احتضار فرمودی فقیر
 از شرایط تقطیر و کثرت او را بروح پاک حضرت سلیمان قسم دادم و کفتم اسی ملک
 مدتهاست که بمشقت و جنگ کرامت در حمله تر عضاف شماست گرفتار و از
 فرقت آن سرفردنی آرام و مقرر امات غایبم و رحمت نموده درین فقر شکسته
 را بزلال وصال آن فرخنده مال رسانی و مرا خود را از این مشقت برهان
 در جواب گفت که ای جوان تو آویز او و ما جماعت جنبی نیم مواصلت آدمی را با عیبه

از جمله محالات است و در عقل دور است از اینکه نه سخنان در میان آورد
و آخر الامر هر چه او خواهد گفت بگوید و در صحبت می فروزد و تا اینکه فیما بین
و میان عهد و پیمان شده که آن پادشاه ملک بخولی در پیش من باشد مشروط
بآنکه نظر شهوت در او نگاه کنم من هم قبول نمودم من از جمالش نگاه میجویم گفت
حالا میگوئی اما کمی شرط و وفا خواهی کرد گفت از چه دانستی گفت و نیز او را فغان بود
اما حالا اول شرط آنست آنچه هست با تو میسازم و تو هم بدانکه اگر اراده تو از روی
شهوت نباشد او در خدمت بنده و از خواهم بود و من آنچه از هوا داران توام
و اگر میباشی کفایت بابت فوت او خواهم شد و فوت او باعث محنت و

تو خواهد گشت میت

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند کسی خواهی

گفتم ای ملک اعظم تو از ضمیمه اینکینظر من نهادی بر ملا میگردی آمد ارادت است بعد
از معایده و موافقتی بر ما نمی

من ترک جان گرفته و دلدار باشد
آن یار و نواز که صبر بر بود و رفت
شکر خدا که موسی بنم سبک کنار شد
سنت خدایا که من باز یار شد

که کیمیا آن زیبا نگار از در آید عنان دل شد از کفر دور بود و بعد از مدتی باز
و دیده بجران دیده را بنور جمالش ضیاء و نور و دل مشتک کشیده را از نشاط و فر
روی نمود چون جان در برش کشیدم و قدش بسیدیم و آن نازنین حسین
مهر بانی و بختی و نظار محبت از وفاداری من سبک و مدتی با یکدیگر در این عجز
که در کج باغ واقع است بسیر میزدیم و آن آرام جان من سبکفت ایجان عزیز
تو غافل از خود میباشی که چنین در کین تو میباشی از کتاب خود را با خبر باش
که سبک و ابد زنده و سبکفت که ساحران در میان هست میباشند که اگر لب بر هم
زنند عالمی را بر هم میزنند باری و شب میان سستی تشنگان غلبه که فرمودم
که دست در گردن آن نیکار و آرام آوازی شنیدیم که سحر خشی سبکفت و دعوت

را بمن و ده که همه اسم عظم است و خوب نیست که در چنین وقتی با تو باشم من
 چون مست بودم و از خود بی حساب تقیبتش صاحب و از نکر و موعظات را
 از بغل خود بیرون آورده و دادم و مقصد نهادم آن نازنین با من
 بر من زد که اینها را بنده فراموشش کردم و کار از دست رفت و بخود افتاد
 من بر عصبانیت نگاه کردم و عفو نمی دیدم و به او گفتم خواهستم که از ارش کن
 و بگریا و دیدم که کتاب از دست او رفته و در سختی و من آنقدر که یاد داشتم
 از افسوسهای آن کتاب یکی را خواندم و دیدم آن سوره عفت را بصوت
 کاوی نمودم و گرفته نگاه داشتم و آن ساحره را برباطی دعا داد و عیبها
 و اسرار عظم را از خواطر محو کرد و خود از پیش بدر رفت چون ببالین آن نازنین
 آمد و او را بپوش و خاموش یافت و از آن روز باز آن سر و ناز بهمان حالت
 روز اول بخواب است و چون چنین است تقیبت منم که از اثر سحر است
 و کار را همه روز از قهر و خشم شلاق میزنم و عیش و طبعش ملبس شد طفا
 ترک خلق نموده در کنج باغ نهاده و داغ لب میبرد و ساختن نهال زرد
 به بخت مشغولی و رفع سودا است و همراه یکدیگر بدان مکان رفتن و نهال
 مرتبان را برودن و بخلق نمودن و شکستن و غلام کشتن جهت آن است
 که خلق را اول کمال من بوز و شاید در دست دلی و عای بی ریا و حق من کند
 تا بوسیله و عای آن حقیقتی بر من بخشاید و کار خود بیا بیا بدین کار من
 این سوال است چون سخن بس حد اتمام رسانید نعره بجا از حکم برکشید و بر
 لب بر آورده و بر زمین غلطید و بعد از پنج و تاب بسیار گریان باره باره کرد
 شتاب تمام را در بیان گرفت شعله آتش او در و لعل چنان اثر کرد که خود
 را فراموشش کردم و قسم مغفله خوردم که تا او را کامران آید بهیم مطلب
 خود نشا بر سر و بیابان نهاده بجهت عی انجام کار او مشغول شدم و بیا
 برهنه تا پنج سال هر جا در ویش صاحب در بود می یاک طشتی همان بود

آن در چشم و در آخر به بین سپید بود که عابد و وریش را بقسطنطنیه و لالت
 کرده بود بر خوار دم مرا نیز بطریق ایشان وعده داد و بدین طریقت فرستاد و گفت
 در عرض راه بس در اولین ملاقات خواهد شد که هر یک طالب مطلبی عظیم و صفا
 اوهای بزرگ اند و بخدمت پادشاه منیر مشرف خواهند شد و او نیز
 مطلب مشرعی بدرگاه خدا و او در اثنا رسیدن شما مطلب اجتناب از مکرم غیب
 بظهور رسد و شما نیز همین دولت او کا میاب شوید بطرف انبده بدین مصوب روان
 شدیم و دو نشان آمد و یکم ظاهر شد و امید چنان است که حضرت و هب العطا
 بر دولت و قوتی و آسان تر نمی مطلب پادشاه را با بنجاح مقرون گردانند تا این چهارگان
 نیز مطالب خود بیاپیم آزاد بخت و خاصان دهای او را آیین گفتند و دل نشان
 بر آن جوان و فادار بخت و فووس بسیار بر آن سوار کا و سوار خور و ند بعد
 از آن آزاد بخت از روی تملط و قطع از دور ویش چهارم طلب کا سر گذشت
 که ویداونیه مانند ابر بهار بهای های کر سیت عند لیث سا بدینوال سرگرم گردید

بیان سرگذشت روشین چهارم

زبانه

وزدانستان ایندال انکار بشنود

ای دوستان ز حال من زار بشنود

اما کشیدم ز بس آزار بشنود

هر چند نیست منزلت و قدر بنده را

خدا یکا نابد و حقیر که باین خرقه فنا در خدمت شکار بان گردا می سبکند پادشاه نراوه
 ولایت چینیم و از شدت جفای روزگار و ستم عمومی عذار و در از مملکت خویش مفصل
 احوال آنکه پدرم فرمان فرمای ولایت چین بود و بسیاری از فرمان و بان و تحت
 فرمان او بودند و بغیر از من فرزندی نداشت چون حقیر بنده ساکنی رسیدم پدرم حنت
 زندگانی آن جهان فانی بر بست و به عالم جاودانی پیوست در حین رفتن از این
 جهان به برادر خود وصیت کرد و چون پسر من هنوز طفل است و قابل پادشاهی نیست

تصویر روشن جهان و پادشاهان ازاد



پادشاه که بهشت و بهشت را در ملک باقی و او را از بیت نموده نظر شفقت از او باز نداری و
چون از بهشت بدیدار شد و قابلیت رسد دختر خود را با و دسی سکه و خطبه بنام او کنی و خود
کرش از بهشت بیاد و مشغول شو یک دنیا این همه قابل بخت نیست و بزرگان گفته اند

ملیت

دنیام و اروط لبش مبت سبکی | اگر آدمی سیرت سبک پیش ملک

او تو هم مر حله جوانی طی کرده | و لیکن ان الغیب گفته ملیت

چون پیش می حافظ از سبک بیرون | مستی و طربناکی در عهد شباب ولی

و طایر است که اگر چنین کنی دولت از دودمان ما بیرون نرود و بعد از سپهر
به نبره تو مستقل خواهد شد قول و شرط نموده اکثر خواص و ارکان دولت را بدان مدعا
شاید گرفته بعد از فوت پدرم همچون بر تخت سلطنت قرار گرفته و لذت فرمانروایی
در یافت مقرر فرمود که مرا در حرم نگاه دارند و من تا چار و ده سالگی سوای اندرون حرم
جایی ندیده و بجز نازنین دختران با طفلان بازی نداشتم چون شنیده بودم که دختر
نامزد من است و بخوش بودم و لاله داشتیم مبارک نام و آنقدر می سیاه بود خدمت
پدرم بسیار کرده و معتمد و صاحب راز بود من در آن مدت که گاهی اهل حرم داخل
نموده بیرون می آمدم و به نزد او می رفتم او بهر بانی بیش از پیش میگرد و در حالت
بسن می نگرید و میگردید از قصار و زری در حرم با دختران بازی میکردم
کنیزی بر من سیلی زد و گریه کنان بیرون دویدم لاجون مرا گریان دید از مهر
در بر کشید و سبب گریه پرسید آنچه که بسته بود و گفتم او نیز سیلی بر بنا کوشش من از قهر زد
و گفت خدا یا طاقت مروی ندارد زلزلش کردان بی ای خاکست بر سر ترقی بحکم
کرده می بایست حالا تو صاحب تخت و تاج باشی و عالم زیر نگین تو باشد
گریه میکنی که کنیزکان را زده اند گفتم لا تقصیر من چه باث بمن خود سوای کنیزان
یا کسی محشور نیست و راه بجایی نمیرم گفت بیات را از خدمت عمومیت بر مینماید
که تو بزرگ شد و قایل تاج و تخت گشته حق ترا تسلیم تو کن گفتم که ام حق گفت
نه زود منصب من خشنود و شد من دانستم که خرابی احوال من خواهد بود بهر حال مبارک
بیارگاه و عمومیت چون عموم را دید به استقلال و دید و چون جانم در برکت
را بوسید و در پیروی خود نشانید و اظهار داشت سخن من نموده از بسایت

پرسید که فرزندم بچه سبب تصدیع کشید و مبارک بعد از وهای وظایف عرض شد
 که بجهت عرض متمسک آمد و عمو گفت یعنی نافه خود را میخواد مبارک است منجر باشد
 را بطلبند و احوال حاضر شد و زمین بوسیله عموم گفت بدین و این چند هزار سال
 که ام خوب است میخوام که فرزند را و اما و کنم منجر بعد از ارتفاع و تفکیر بسیار گفت
 و این دو سه هزار سال قمر و عقرب است و اعطای خود در خانه زحل بقضای رجا
 اگر اراده کار خیر دارد و بعد از چهار هزار و نه صد و نه سال روز سعید را ساعت
 بجایت نیکو است عموم گفت مبارک شنیدی فرزند را بجزم فرست تا انشا الله تعالی
 ساعت سعید اختیار کنم و امانت با و گذارم مبارک برخاسته و پادشاه را دعوت گفت
 بیرون آمدیم بعد از دو روز از حرم بیرون آمد و پیش مبارک رفت چون نظرش برین افتاد
 سیل شکست و دیده کشاد و در اشکی و در دل بهر سید و از او پرسید که چو ایچون مرادید
 و در حال گریان کردیدی گفت بلا کرد و انت شوم کاشش کردن مبارک می شکست
 و ترانز و این ظالمی بر و گفتیم چه واقع شد گفت چون ترا بجلین بروم و امرا
 ترا قابل دیدن خوشحال کردید که قتل و قالی در میان ایشان افتاد و زبان
 حال گفتند انکه نند که باو شاه حقیقی بزرگ شده و امروزیان دوست که حق برگزین
 خواب گرفت و عمویست هم از دیدن تو غمناک و از امرا خوشناک کردید صلاح
 دولت و صلحت وقت در آن دیده که ترا با بود ساز و و در فتنه و فساد و بر خور
 س و و کرد و اندر خلوت طلبید من و صدوز و خلعت و بلندی جاه و قریه
 و او بدفع تو امر فرموده و من بکار خود فرو مانده ام و منب انم حکیم خدا خواسته
 باشد که نازند و با شمر نه گذارم آسبی تو رسد اما بدان اندیشه میکنم که مبارک را بر من
 بلا می آرند و بعد از آن ترا ضایع کنند هر چند باشد استخوان من پرورده نعمت
 و دمان پدرت این فتنه بر پا کرده من است زیر که اگر من ترا بجلین نایم
 چو بر بروم و چهار این مقدمه ننیکدم که گاه بود که این اراده او را بخاطر نمیرسد
 که شمر خیر قتل را شنیدم طمع از حیات بریدم و امان مبارک را گرفته بدست

پیم و از روی عجز نالیدم و گفته اند دست از دهن تو بدارم تا مرا از غرقاب
 بلا به ساحل نجات نرسانی شهریار از روی جمل و نادانی چون پناه بان سپاه
 بر دوش غمت الهی کار مرا تاه و روزم را سپاه ساخت باری چون مبارک جوع
 مرا دید گفت غم مدار که گری بخاطر اسپه که بدان وسیله میتوان وقوع این بلا
 کرد و گفته آن که ام سبک گفت بیا با تو بگویم بجزارتی که پدرم در آن جا دفینه کرده
 بود با او رفتم و سرای دزدی آن با مبارک بود چون داخل عمارت شد ممر تحت
 و جایگاه پدر را بطور آمد پیش از بیش کردیم بر من مستولی گشت و مرا مبارک تشکیر
 میداد با شماره مبارک و بهرامی او تحت پدر را از جا برداشتند فرش حریم
 و قدری زمین را کنیم درمی پیداشت قفل بر آن زده کلی از جیب بر آورده و قفل
 را کشود و در باز نموده چند پاییزینه بود و خود نیز رفته مرا هم تکلیف نمود و اول
 گفته سپاه با تو مکر کرده و میخواهد در این جا کار سازی تو کند اما چه علاج کلمه گفته
 نیز رفتم چهار صنف نیز رفتم مانند دل مومنان سفید و خم خسر وانی در هر صنف
 محکم زنجیر طلا و بر سر یک خشت طلایی و تصویر میمون از زبرجد بر بالای
 آن گشته مگر یک خم که میمون نه داشت و آن چهل خم مملو از طلا بود و در میان صنف
 حوضی بود و پر از جواهر الهوان گفته اند از دیدن اینها چه میشود و چه سود من خواهد بود
 گیرم صد چنین دشت باشم کی دفع این مصیبت از من خواهد کرد و بیت
 سرشک از خم پاک کردن چه حاصل | علاجی بکن کرد و لر خون نیاید
 و اگر اندیشه دارم که مرا این جا گذاری که معاندی بکوشم غمورساند و باعث
 آثار تو باشد مصرع کاری بکن که موجب امن و امان شود و گفت ای فلانی
 این کنج نهانی را حکایت است تا دانی و مطلب از آنکه این میمونهارا بپوشانم
 غرضت گفته سخت بپایان باید و طالع میمون و کره مصرع کس از میمون
 نیاید از همبندی و اما کیفیت این میمونها آنست که پدر ترا در اول جوانی با ملک
 صادق حبشی رابطه دوستی بهم رسیده بود و پس از وسایل که مرا چگونگی معلوم نیست

و هر سالی تخمه چند گرفته از عطر آخور و نهها بجبهت ارمغان مهیا کرده و بدان ملک
 می برد و چند روزی در خدمت او بود و در وقت مراجعت یک میمون زربعد
 ملک صادق باو میداد و او آورده و در این مکان مسکین پشت و مدتی چنان بود که
 مرا هم با خود می برد و فوجی از او رسیدیم که صاحب هر بار مبلغ تخمه و بدیه بجهت ملک
 صادق میبرد و یک میمون بیجا میکرد و این چه فایده می بینید در تشریف
 نموده گفت نگوی اظهار این بخنی که هر یک میمون زربعد از سر از فقر خن و تحت
 فرمان است اما ملک صادق وعده فرموده که تا چهل میمون تمام نشود کار
 بیماری جن صورت نه بند و هنوز کمال از رسیدن باقی بود که بدرت دنیا را وداع
 نموده احوال بخاطر میرسد که ترا بخدمت ملک صادق برم و کیفیت احوال عرض
 نمایم شاید بجهت روح بدرت آن یک میمون را بتو بخشد و بدین وسیله توانی
 ملک سورولی شوامانت خود صاحب شوی و کر همه اینها میرسد و باری از
 کشیدن خلاص شویم گفته خنیا راست بهر طریق که توانی بکوش و از حق
 چشمه سون مرا بجزم فرستاده خود تحصیل تحف و هدایای معلوم مشغول گشت
 و بعد از آن حضار آنها در خلوت با هم مشوره کرده که اگر صواب دید بادشاه باشد
 بجزم سیر و شکار این راه بصواب بریم و در جانی بکشم که کسی واقف نشود و عموم این
 متبذیرا پسندیدند و مرا با تحف مذکور از شهر بیرون آورده و در مرکب
 سراجام نموده و نامت یکماه بطرف شرقی ولایت چین راه میوه که و از خوف
 دشمن جانی نیاسودیم تا آنکه بشی در اثنای راه تبلی رسیدیم و چون بر فراز قل
 برآمدیم در آن طرف مرغزاری و چمنی دیدیم که یاد از بهشت غنیر سرشت میاد
 و از عطر و گل و ریحان و سنبل و ضمیران گوار و دشت معطر بود و غلغلای کوش
 میرسد و از نور شمع و فانوس و شعل و چراغ مانند روز نورانی گفته امی مبارک
 اینجا راجه نام است و این چه غلغلای عظم است مبارک از مرکب زربعد
 سیر و شکار بجا آورد و گفت الحمد لله و المنه که بخت طوبی است مسامت

کرد و مقصد رسیدیم اینک لشکر حبیبیان است و بارگاه ملک صادق در آن
 میان است گفتند نیز از نوزدها چیز می بینم فی الحال سر از بغل آورده
 بچشم من کشید باز که اگر چه خلق من را آورده و مهربان خوش روی و سیه موی اما پاهای
 ایشان مانند کوسفند است کافیه و چون مقدم ایشان رسیدیم ایشان مبارک
 را دیده بهرل و مطایبه با او مشغول شدند و می آمدیم تا بجوای بارگاه ملک صادق
 رسیدیم بارگاه بی بود با همه زیبای زینت آراسته و کت و اوزنک و صندل
 بهر گوشه و کنار مرتب امر او و زرا و علما و فضلا و اکابرین بر فراز آنها مشکین بود
 و بر صدر تختی مکلان کجوا بر الوان بر فراز آن تخت رحمت گشوده و ملک صادق باتاج
 و چهارت شاهی بر آن تکیه زده پیش رفته و از طریق خلاص و عا کفر ملک صادق
 اگر ام نموده بنشیند ام فرموده شربت و طعام بجهت من آوروند و بعد از اکل
 و شرب مبارک را پیش طلبید و از چگونگی و اوضاع من پرسید مبارک نیز راه خرم
 بهم رسانیده سر گذشت را بیان نمود ملک فرمود که چرا پادشاه زاده بدین
 منی آید گفت دولت مستدام باد چون جا بمل بود و خود اقبال خدمت ننمود
 لهذا صدراعوقات فرستاده ساعات بندگان ملک منکر دید چون کدر
 شد و تمیز رسید و فی الجمله نیک از بفرق میتوان گذر بخیر است شافته است جان
 وار که مانند پدر خود در سلک عا کران منسلک کرد و حضرت ملک نظر عا
 و شفقت باز نداده و بجهت حقوق پدرش از جمله بندگان با اخلاص شمارد و
 انعامی که باید پدرش مستر بود و در باره او منیر مبدول دارد یعنی میمون
 جمله از میمون های زبرجد به او بخشید که کار افتاده و مظلوم و بیگست و عمو
 خطا را کفر ستم با و میدارد که زندگی او را ضعیفیت تا بقصبت مانع و
 سخت با و چه رسد ملک صادق بعد از اندک تفکری گفت مبارک ما و را
 او کوتاهی نمیکند و آنچه از یاری و مددکاری باید و شاید بجای می آید ما ما
 از موده را نتوان سروری و او ادنی بجای پای او از خلق برتری و نکولی که او

بادشاه را دوست چگونه اونی باشد زیرا که هر یک از افراد انسان چنان که
 مختلف اللون و متفاوت اکمل اند مختلف الطبع و متفاوت السیرت نیز میباشند
 و در این نسبی نیست که اگر هر فرزندی چون پدر و پسر نوح کافر می شود و دیگران
 رنج کج میسر نشود جان را در پیر این پسر را با بخت شفقت در باران
 سبیل فلانداشته بودیم او بارها حق خدمت شایسته بر ما ثابت کرده بود و ما
 او را رحمت خروج نداده بودیم اما چون حقوق او بر گردان مانده است و فرزند
 او بخیرست ما آمد و ظلم را آورفته است ما بیک امتحان آنچه خواهد شفقت کنیم
 شی زانده بشرط آنکه در آخر متی که فرمایم خیانت نکند و بر اشی و ورشی با تمام رساند
 من از آن سخن خوش دل بشدم و ندانستم که بلا بر سر خواهد آمد چون از مجلس بیرون
 آمدیم میهمان داری بجهت تعیین فرمودند و حساسته تمام در باره ما می نمودند
 و شب دیگر چون در مجلس فترت مبارک التماس لعین خدمت از حضرت ملک
 عداوق نمود ملک فرمود که مبارک چنان پندارم که بی خیانتی بتقدم نه رساند او
 گفت سخنین است اگر ملک شفقت نموده خدمتی که لایق دانسته معین گردانند
 انشاء الله بحسب سخاو با تمام رسد ملک گفت آنچه خود دشمن بگوید و بجانب
 من کرد و شرط بنیانتی را بکار نمود و بخت قبول بدندان گذاشته گفت
 ای پسر بنو زجابهل هستی با خود اندیشه بکن مباد که در آخر بیای آفتی که هیچ
 خلاصی نیابی و دردت بیدارمان شود گفت اگر شفقت ملک باشد بهر چه فرماید بجان
 بگویم و آنچه لازمه سعی است تمام است بجا آورم گفت فرما هم با خود تا ملی کن تا
 شب آید بگویم ملک فرمود تا خازن را بطلبیدند چون خازن ملک حاضر شد
 فرمود که فلان صند و قی را حاضر کن کنجور صند و قی و درمزدون حاضر کرد و
 سخن بستم ملک آورد و ملک سر آن را باز کرد و از آنجا طومار کاغذی بیرون آورد
 ملو پیش طلبید و بدست من سپرد و گفت آنچه در اینجا ثبت است نظیر و شبیه
 آنرا از حبش آدمی میخوانم و چشم و دست و دل خود را بکتاب داشته بر او خیانت

وزارستی نوئی و به چکس کجائی و در خدمت آوری و بد آنکه بعد از اتمام این خدمت بشرط مذکور پیشی متوقعی معاضافه شود و الا هر چه پیشی از خود بینی امری

چون طومار کشودم خبری دیدم که کاش هرگز نمیدیدم ابیات

صوفی دیدم از سر بسیار قلم پیکری در کمال رعایت خال موزون و پر خم و پر پیچ چشم شمشاد و سر ستانه ابر و آتش لعل و دل صد تیغ دلش اندر میان سینه چو گل کردنش کوئی از غزال خشن زین اش در صفا چو کت بلور باز و آتش چو شمع ده لوله نازکی میالشی نتوان گفت چار زانوشسته و عریان کیوان ریخته ز هر طرفش	کوئی از کلاک صنع گشته رقم چهره با جمال زیبای لب و برک کل و دانه اش بهیج کافری خفته در صخره خانه عارضش آفتاب سان لایخی غنیفش جامه لعل بر از بل در صفائی برویکر سخن نار پیمان در او چو فیه نور کیوشش مست کام مرغوله موی رایا فله چو نتوان سفت بادل تنک و آید و کریان کوهری بود موی سر صد قنبر
--	--

شهریار امید انم چه گویم در وصف آن پری سیکر که زبان از تعریف حسن و زیبایی آن قاصر است او چه گویم از پریشانی خاطر فاتر که در خوان آن رشک

در وصف ابیات

کی توانم صفت زیب جمالش کردن صوفی دیدم و بیکانه شد دل و دل	زانکه رشک آیدم از غیر خیالش کردن عشق را صوت و یکر بود بهت از این
--	---

باری در آنوقت نگاه دارم خواهرم که مبادا ملک دیاران از عشق من خردا شوند و بعد از آنکه از خدمت و محض شد ام با مبارک گفت که چگونه صاحب بنویسم
راپید انم چون است که ملک معانی در اجبتن او میفرستد چنینان خود و همه جا

می توانست رفت بهر کار قدرتی و بر همه کس دست رس دارند و چنین بخاطر میسر
که این نظیر را شنیده یافته نشود و چنانچه مشهور است ظاهراً ملک پادشاه بنحو و
سیاه سیفره مبارک گفت خیال غلط کرده ملک صاوق مرد خدا نیست
و اگر همچنین باشد مطلبش امتحالی است که میخواهد بداند که تو در کارها تکملی و تمام
واری و فرمان ویرا کردن مینوی باری بهر تقدیر ما را باید یک چندی در جهان
گردید و تفحص نمود تا خدا تعالی فرجی نصیب کند و شاید بدین وسیله دولت
رفته باز آید گفته احمدرضا و از آنجا که غیرت عشق است راز خود را با مبارک
نیز اظهار کرد و از رفتاری خود غفتم و به بصلحت مبارک که کوسن و اوسان پیل
وری خورده لباس درویشان پوشید و اثنی درگاه الهی گردیده جهان
گردی هست یار کردم شهر لشکر و بلده و قریه فقره سیکردیم و بهر اهل الوتر
و هشام که میر سیدم طلبکاران در شاهوار می بودیم و مضمون این مقال و وصف

پیش داشته و تلاوت کلام محب میکردند و بر روی حصار و بر سر برج
 خلافت بهیلوی یکدگر تلاوت قرآن مشغول بودند و الفوضع عجیب نمود
 چون داخل گردیدم و همه جا همه را مشغول تلاوت دیدم و از هر خانه آوا
 قرآن شنیدم از آن شهر بوی خوشی به مشام جانم رسید باری اورکار و انشا
 نزول نمودیم و آن روز و آن شب سوویم روز و یکرا اول صبح بجم رفته سراپا
 از کرد سفر شسته بیرون آمده بسباب پیاوه روی بروشته رواند و کوهیا
 و محلها گردیدیم همین که بر سر بازار رسیدیم در دسری را دیدیم اعمی و شکسته عفا
 در دست و کوز و آبی در دست و یک کتان لنگان قدم بر میداشت و در هر قدم
 وانه شکاری میکاشت و معلوم بود که از روی و فورسجا بت لب سوال نداشت
 و از محرم فقر و فاقه بحیات بخشش راضی گشته بود و بدان وسیله کسب و زری میکرد
 به نزدیک رفتم و آبی گرفته نوشیدیم و هم بر حال و آمد اشرفی از عجیب برآورده
 بدو عطا کردم و اورا سخا طر رسید که نیمه پولی است گفت ایچوان خدا ترا غنی
 کرد و اندک با فقیر خود نیمه پولی بخش می گفت منی پیر این دنیا رطل است تاوانسته
 باشی چون این سخن شنید آمی از دل بر کشید و گفت ایچوان خدا بیغالی کار
 بهای دولت و اسدیت را بخرم خود برآرد و زلفت و من با مبارک از انجا بر
 محلها رفت از قصه وراثتی راه و سیر در میان خیابان بر در خانه عالی تبار
 رسیدیم اگر چه از تقاضای دور زمان متهم گشته بود اما از مہیولانی اساس و بنای
 آن معلوم بود که خانه یکی از اکابر آن عالیان بوده همین بنای عمارت او بر
 پا و نشان گری بر جامانده از هر طرف نشان دیوارهای افتاده و با عجب آس
 آن برابر گشته بعد از سیر در آن تماشا می گفتم عمارتی که در میان آن خانه
 بود و منتم و یار و در آن کهنه عمارت گردیده بر بیوفانی و نیا عمت گفتم از آن
 عمارت کهنه بوی راحت و استراحت مشام جان من ناتوان رسید با
 خود گفتم چه باشد که اگر آن کج شایگان و این ویرانه پیدا شود و زیر آکه در نیست

مفت سال این نشاط طبع و انبساط خاطر که از این سیر عمارت مندر سر
 مرا بهم رسید هرگز واقع نکرده و دیده شهر یار اگو یا اختر در گذر بود و آن حال نیکو
 اثر نمود و آن اثنا آن سپهر و اعمی که میسر بود و در می عطا نموده بود و معصا
 زمان بان مکان در آمد و وزیر زمینی که در تحت العمارت بود و اول شد و اثر
 فراموشم آوار شخصی آمد که بان رو گفت می پدر خیر باد که امر در نزد وی
 عمو و نمود لی گفت فرزند خدا بیتیالی امر و ز جوانی بمن مهربان نموده است چون
 بنام غریب صاحب امید بود که دینار طلائی عطا فرمود از وجه آن طلا
 گرفته ام که مدتی شد که آرزوی طعام ندید و اشتهام و کرباسی گرفته ام تا تو
 جامه بجهت خود بپوری اگر چه ندانم آنچه از آن حاجت چه بود و اید میچ بند و بد را که
 الهی بی مطلبی نیست من بجهت حصول مطلب او دعا گفته و میکنم و میخواهم که تو
 هم دعا کنی که دعای مطلوبم مستجاب شود و رکاد خداوند کار را الهی است مرا از غنیمت
 این سخنان رقتی حاصل شده و دانستم که فقر ایشان بحال است پیش رفتم که او را
 به طلبه مشتی درم و دینار به او عطا کنم چون نظر بدرون گذاشتم بقیه و کیم و در طومار
 همراه داشتم شبیه آنرا معاینه در آن مکان همچنان در بیدار نشسته و کیوان
 همین بر اطرافش زیشان و ساز او گشته چون بعد از مفت سال آن هم
 مشقت بی پایان و بیابان نوری و در بدر که می نظر بر آن کو هر مقصود
 افتاد و غره زده از پا و افتاد و مبارک چون آن حال دید و در حال و دید
 و بهر عتب که بود مرا بحال خود آورد و پرسید که ترا چه شده من جواب گفته نظر
 بجانب مقصد گذاشتم آن نازنین بانک بر آورد که ای جوان از غار شرم

بدر و منظر از حوام باز و از طبیعت

بهار گلستان خولی حیاست | ادب از جوانان عجب خوشامیت

ای نیکو عرصت خود نکا بهار و چشم بر سیرت منی کمار و طبیعت

چو طهارت نبود کعبه و سخاوت کیدیت | نبوغ خیز در آن خانه که عصمت نبود

من چون فصاحت بیان و لطافت لسان آن قبله و جهان شنیدم بجا
واله و شیدا گردیدم مبارک چون مرا حیران و پریشان دید آن سیمبر انیر غنچه
سجده بخاطرش رسید که از رسیدن بسره مقصود غشش کرده است و از حال و رونق

تجربیه دشت بیت

زاهد ظاهر پرست از حال آگاه نیست و ریح ما آنچه گوید هیچ جا اگر اه نیست

در جواب آن پر یوشش گفتم ای ساکنان این مکان مرد غریب و سرگشته و فلک
زده و از وطن آواره گشته التماس آن دارم که کمی مرا در خدمت بزرگ خود راه
و بید آن مرد روشن ضمیر آواز مرا به شناخت و به وقت سامعه دریافت
که من کیستم عصاره دست بیرون آمدن پیش و دیدم و دستش را بوسیدم
و او نیز مرا پدرا نه برکشید و به مهرمانی از حال و احوال پرسید گفتم ای پدر عزیز

رباعی

سکینه فلک زده خانه خان خوب و صحرانورد و بادیه پیمای چون سراسر
دور از دیار یار بغیرت فتاده است از می فحشبت جانانه بی شرب

آن مرد مرا بدرون خانه برد و آن سرو آزاد بکنج خود و آواز مامی شنید
و صورت حال مامی دید آن مرد اهل درد و از احوال من سرگشته استفسار نمود
و من بکلمه آنکه دروغ بصلحت آمیزه از راستی فتنه آنچیز از لک صادق

بیان نخر و دم و گفتم ای پدایکات

صورتی دیده ام و گشته ام ز خود نزار و بیک دیدن آن رفتن دست کار
زان سبب از وطن خویش آمدم از قدم و در بدر کوی بکوی دل صد پاره شدم
بعد عمری چو سرایای جهان گردیدم و همچو سیلاب بهر سوی روان گردیدم
چون طمع از همه جا و همه کس بریدم و بومی مقصود خود از هیچ طرف نشنیدم
یاری غیر خدا از دل خود شستم و یحیی کشته و بادوست تو سل حشمت
روی امید بدر کاه الهی کردم و بادل خویش احببش نقشش بر این کجاستم

که شوم ساکن شهر کیه رسم ناستیم
که فتا و امز و قضا جانت این ملک
گوهر آمد بکف و کار بکام دل شد

بطف حق شامل احوال شد و بیمار
شکر شد که تنهای و کرم حاصل شد
یعنی آن در شیمی که تو او را صدق

بوده ام همچو صباط لب و هر طریقه

ای پدر بنده شاهزاده ملک خنجر برای در صدق تو ملک چین با گذشت
و صورت او را پیش از این بچندی و دید او ام و از دست سوداگری خرید او ام و ترک
پیر و خویش و تبار و تاج و تخت و ملک و مال و منال گرفته ام و از همه برید او ام
و نجیب و جوی او بهر دیار و طلبکار آن در شاهوار بهر کوشه و کنار کرد و بپای
تا آنکه بعون الله مقصد رسیدم و بجز زمام حنجر بپشت لشت آمد و آه سر و
از دل پرور و بر آورد و گفت ای جوان دختر مرا بانی در پی است که کسی را مجال آن
نیست که دست بهوس در آغوش آن کند و میوه باغ مرا آفتی است که بهنگام
شتر آن بر او دل نتواند چید و کنج بازاریست که در دست کسی آن نتوان رسید گفتند
آن کدام است شک خوئین فرو بارید و گفت ای جوان سن کلاستر و بزرگت
این شهرم و سالها بلکه قرنهای و جانغ مار و شش و قدیم است و جد و آبایی من به
اشراف و بزرگان بوده اند و چون خدایتعالی بکرم خود و بعد از آرزوی بسیار
این فرزند ستمند را بمن آرزوست که هست فرمود و دایکان بشیر جان پرورند
از آن حال گذشته بسر حد رسیده و در حسن و جمال و استعداد و جمال سر آمد
خو بان و یکانه دوران کردید بیکدیگر و در این جهان افسانه شد و هر که شنید از عشق
او و یوانه شد از قضا پادشاه شهر که با من پیوسته و شفقت و جهان میبود
بهمه روزه در علقه در و جاده من افتاد و لیری گرا تا میوه کوهری دشت بکجه بلوغ و
رشد رسیده و چشمم هیچ بیننده مانند من ندیده بلکه کوشش کرد و در حدیثش
نشیده و ما در دهر جوانی بدین زیبایی در کتب نماند پروریده

• • • • •

تازه سروی ز گلشن خوبی
عارضش با صفا تر از رخ گل

فونهای ز باغ محبوبی
خط بگرویش و میزد چون شنبلی

و او نیز غایبانه سرگرم سودای دختر می بود پدرش چون نامی الضمیرش
نبر یافت بتدارک و اما دلش شتافت و مرا سجدت طلبید و آن فرود را در گوشه
کشید من شکرانه آن عطیه بجا آورده و بتدارک دختر پر دهنتم بعد
از آنکه از بهر و طرفش کارها ساخته شد ساعت سعید حسبت و علما و فضلا یلحی
نشستن و عقایدشان ببتد چون شب زفاف رسید پس خواست که دست موصلت
بگردن دهنتم و در آن چون محران از حجره بیرون آمدند آواز ناله و غلغلۀ آشوب
از حجره بلند شد بهر حدی خواستند که در آن کشانید و بجهه در آیند و تحقیق احوال نمایند
میشرفت و بعد از آنکه منته شد و آشوب بلند شد در را شکسته بیرون رفتند پس را
دیدند از حلق کشید و دختر بلب کف آورده کیوان بر هم پیچید و بر خاک
خون بخود غلطیده یا و شاه چون آن حالت شنید و فرزند خود را گشته دید دختر را
امر قتل فرموده باز آشوب بلند کردید یا و شاه از جان خود ترسیده فرمود که او
از خانه بیرون نکند و در همان شب اینخبر بشهر افتاد و پرتاران دهنتم را

سجانه آوردند میت

شد از نیرنگ چرخ سدروسی | عروسی ماتم و ماتم عروسی

و چون قتل آن کجانه نویسد این دهنتم واقع شد یا و شاه و رعیت و شمنی من و
دختر مرا با خود متصمّم گردانیدند و چون از لغزیت پردهنتمند امر او خواص
ملکه عوام الناس همه قتل و قصاص من و دختر من و غارت و تاراج همه
من یا و شاه را تحریک نمودند یا و شاه فورچیان غضب خود را بدالکان فرستاد
و همین که بجای خانه رسیدند شک از در و دیوار و بام برایشان باریدن گرفت
هماندم سجانه برای یک از آنکه یا و شاه را بر آن مهم داشتند بودند شک باران
شد که شرح آن نتوان کرد و کار بجایی رسید که دست از ما داشتند و بحال خود

گذشتند و همچنین شی آوازی بکوش پادشاه رسید که مبادا غم قتل ایشان کنی که
 آنچه پست از دوستی ایشان دیده تو از دشمنی ایشان خواهی دید پادشاه از این
 واهمه بیمار گردید مدتی در بستر بیماری افتاده بودند تا آنکه ششم یا هفتم روز قتل و
 خارت و رکذشت گامقرر فرمود که از خانه بسیر و نسیانید سخنان و حکیمان
 به پادشاه گفتند که این شهر را از جنیان آسیب در پی است و بیماری پادشاه
 بهم از ایشان است بعد از صلاح و صواب بدعا فبت و زیران مقرر فرمودند تا
 حافظان و قاریان شب و روز گاه بگاه در همه جا تلاوت و قرأت مشغول باشند
 خاص بر دو حصار بند شهر و بر دروازه ای که تحت آنکه حفظ و حمایت از سمرات
 شیطان به از تلاوت قرآن نیست در مصرعه و دیو بگریزد از آن قوم که
 قرآن خوانند و بهین دستور سالها می گذر و من نمیدانم که سبب این نیست
 چیست اینقدر میدانم که نوبتی از دختر نصید ابرام بر سیدم که ترا هیچ معلوم است
 گفت زمان شب و قاف که پسر سل سباشرت نمودند آرم که تلف خانه شکافته
 شد و جمعی پیدا شدند و تختی را بر زمین گذاروند مکلل بجواهر و شخصی بر آن نشسته
 که نور از روی آن می تابست و مردمی که همراه بودند بسیت مختلف بودند و مرا
 و بهی دست داد و آن جماعت قصد سپردند و آن مرد قصد من کرد و من را با هم
 غشش کردم و یکمیدانم چه شد و از ترکیب ایشان اینقدر دانم که پای ایشان
 مانند پای کوسپندان بود ای جوان غریب بعد از آن ملک و مال از دستم بدر
 رفت و دوستانم کنار گرفته و خادمان و فرمان برانم هر یک بطرفی
 گریختند و من در کنج خانه ویران نشستم و بهین که در پیشم ماند و بجای نرفت این
 دخترم بود و بس و ماهر و بجال زار خود و اینان گریستم که ابر کس که بگذشت
 اشک روان کرد و بنای تازه گیمه منم شد و خانه بدیو گشود که می بینی و تا تو
 نشستم و دل توکل بستم و بهر چه ذخیره داشتم به نیمه بهایم بردم و آدم و
 نانی گرفته با دستم صرف کردم و بعد از یکم حکمیت

تقصید زندگی بر کس است ز فکر آب و مالش ناگزیر است

این صنعت و شکلی بیاری عصا بیرون رفته و باین طریق که دیدی کسب دور
 گردم و مردم شهر از خوف پادشاه بکدام از عداوت قلبی امن رحم نمیکنند و اکثر و کثرت از اینک
 سخنان اسحت می شنوند و بنا برین درشت کولی ز حزن ناسوا خاطر مرا میخراشید
 و از شورش زبان طعن نمک می پاشد بلی اگر غریبی کا پی ملالت حال مرادید و دید
 رحمتش خاطر میرسد فلوسی یاد همی برین رسید او چون رزاق کریم است بهر طریق که
 بود و خشک نانی پاره بهم میرسد و سر رشته روزی منقطع نمیکرد و با همه بداد
 خدا قانع و بر بلا صابر می بود و اسکیال مدتی شد که مرا آرزوی طعامی بود و دوست
 هم عریان مانده بود و او را فور بوسیله تو به فعل آمد و بکر فرزند اگر از جان تو می بیم
 خدا و انا است که وحشت خود را بکینری تو میداد و ما باعث خون جوانی شدن خود
 نیست و خوب است که تو هم دانسته بلا بخور و نه پسری و از این وادی در گذری و بلا
 و حافیت بگذرانی گفته ای دوست قول تو نیکو است ~~بخت~~ ~~بخت~~

بعد عمری رسیده در طلبات

که از این تاب وی بر تابم

و بیابان بجزر بگذارم

گر بلالی رسد عطا باشد

کی شکست کسی ز آب حیات

بعد از این نیست طاقت تو بهم

بحریم وصال و در بارم

چون بن یار آید شنا باشد

شهریار من هم چنان زاری میکردم و آنم در غمی نمیشد تا اینکه ابرام از حد گذ
 و روز تا آخر رسید تا کام او را در حاکمته و کاروانس و آدم مبارک از
 شادی و در پوست نمی کشید که شد آنکه که آخر مطلب در ایافتن و کار بجا عا شد من
 پای از سر نمی شناسم بلی آرزوی شادی جانانه و مکیطف از افکار مال کار و حکومت
 سراخی ما با خود خیال می بخیزم و سیفتم ایدل اگر انیم و ضا ند بد چون کنه و اگر او تپنه
 شو و با مبارک چه حیل باز مگر که اسخو اید او را بکست صداوق دهد و اگر او را هم
 یا دفع کنه اگر صبیان دست یا بند بلالی بر سر تو خواهند آورد و وصال نیافته جان

ہم از دست برود و اگر در این شهر بمانم شاید از شر جنیان ایمن باشم گاه
 باشد که اندی خبریادشاه رساند بدست شهنش غضب گرفتار شویم و
 آن شب تار و زکریه کردم و در روز دیگر بیازار رفته لباسن بجهت آن صلوات
 و پدرش باطعام و میوه وافر می گرفته روانه مقصد شدم آنروز بعد از صبحانه
 بسیار گفت ای جوان مرا هم بر تو رحم می آید و بر جان تو اثر سم و ترا بحق بر من
 منت است و اگر تر از زولمی در شتی جواب دهم مجبورم که غریب دل سوخته و آه
 غریبان را بجانب حضرت رحمان راد است و اگر آمدن کشا به پیش ما استمرار
 یابد شاید نتوانیم زدن و تنش را بوسیدم و گفتم بیعت تو که سر برود و بد
 جانان شد با و او چو منش نهر ارقربان و ای پدر دلت مدید و هوای این بخار
 زره و بار بادل فکار و جسم زار باین حسرت در هر شهر و دیار و گوشه و کنار گردیدم
 بحال که بسبب حشر وصال او رسیده بیعت تو کی از دست خواهم رها کرد و نشر
 کنم که باشد کف و منش شد شهر باران آمدت یکجا همه روز تا شب در خدمت
 آنرو می بودم و در عجز و زاری می افتادم و خواست کار می آن در کاران بتما
 نماید و نداشت و در آخر با و گفتم عمر آدمی را و فانی نیست و پیر و عاجز شده ام
 یا فردا است که دنیا را نخواهی گذاشت و ستر ترا بدست دیگر می باید بود و باید
 تا کسی باشد و تو آنچه خیر خواهی و مصلحت اندیشی که بالیت در حق من کردی و طریقه
 موظت بجای آوردی و من بهمه بلایی که در وصل و لدار رسد رنجیم مصرعه

دوست گریار شود زوی جهان دهن گیر

بهمان بهتر که مرا بعلامی خود گیر سی و اگر خود هم با من بیایی بهتر از آن
 چه باشد آنروز چون این سخن شنید گفت ای جوان یک شب با خود فکری و با خنث
 فصلی که از این فرود و خوش نشو و گشته اورادها گفته بجز رفته و همان مثل است بیعت
 و یکجا وصل چون شود نزدیک آتش شوق مشتیز تر کرد و

و در آن شب از شادی آرام بخوردم و روز دیگر در خدمت آنروز رفتم و اورا رنجور یافتیم

و ببالیش شافتم و از احوالش پرسیدم گفت حرفیکه دیر و زتر از زبان آمدی
چنان شد ظاهراً از عمر من چیزی باقی نمانده باری چیست خور و تو سپردم
و ترا و اورا بجز این شرط انچه اورا از من دور سازی و از احوال من با خبر باشی و چون
من این جهان را وداع کنم کار سازی من نموده چیست بسیار است نیست شهر
یار ایجان نیست و هست که قبول نمودم هفت آن روز زنده و رنجور بود و خفتش
را بدل و جان کردم و چون رحمت از دی پوشت مبارک و دختر را چادری
بر سر انداخته بجز من آورد و من بکار سازی میت پر د ختم بعد از اتمام بجز
رفتم و خواستم خود را بسای آن صنم اندازم مبارک زبانی که آن سخا رقعه بد گفت
فلانی بخود آئی ملک صادق آنهمه سفارش در این باب میکرد و این از جمله خیا
هست که ترا بخواهر می رسد احوال وقت مری و خود واری است ظالم کاری نمی
آن همه تعب و آزار کشیدیم بسا و اضایع و تبا و شود و شک و از بازی نفس آماره
با خبر باش من سر زریا گفت ده و بخاری رفتم و کوه بر شک بنوک قره سفتم و این

ابیات از موزول میقتضایات

چند بلیند نیکوان خواری
کردم و سر منم براد هوا
یک رهی از جفا ایجان نکرد
کام مول اندکے مهیا شد
این دور و لش سیاه را چه کنم

ای فلک تا بچی ستمکاری
تا بچی میجو کردی سیر و پا
ای شتم پیش از جفا نکذ رهند
بعد از جفا کیار پیدا شد
این رقابت پیاه را چیکرند

شهریار احمد زو چنان با گریه و زاری گزرا ندیدم و در شب آخر با مبارک
فاخر خورایان کردم چون این شنید آه برکشید و گفت حیف که دولت در
مزاری در بیخ از من همه رنج که بر تو کشیدم ضایع شد ای پسر اندکی بخود آئی و روز
خود را سیاه نکن تو آن نیستی که از دست ملک صادق جان خود خواهی بروی می توان
شد که چو شتر را بزودی بهیوت و سیاه می و بخیا نمی بخدست ملک صادق برسم و از

در خواهم شاید او را بتو واگذار و من چون اضطراک دیدم و من بخود کشیدم و بخی
خریدم و دل بر فراق نهادم و در عین مصال آن یاس و تنگ اول این چند عشق مرا
بیشتر دید نقاب بی رحمی بر روی در کشید و از رقابت سخت تر کوشید تا کار بجای

رسید که مرا از دیدن آن مسکین بازین مانع کرد وید قطع

سیاهی بدن سخت روی ندیدم
بجز تنهایی و زشت خوئی ندیدم

رقیبی به این کینه جوی ندیدم
به پیشش خرغ بیشتر هر چه کردم

و از همه سخت تر آن بود که آن ماد و اس از صورت احوال بخیر بود و گاهی از کمال
تخیر احوال از مبارک استفسار میکرد و مبارک به همین مسکین میداد که انشا الله تعالی
چون بدیار چین رسید بعد از جشن آیین شهر بطریق تمام عروسی نموده شاهزاده
که خدا خواهد شد مبارک رفتن بتجیل مسکین و من التماس این نمودم که یک روز
و یک بار بشیر و یک محضر را غنیمت می شمرم و عاقبت کار چون التماس از حد
گذشت مبارک گفت که از ملک چین و وصل دولت غمخوار گزشتیم چه شود که
در این شهر بمانم و حضرت دبی تا دست در گردن وصال این بازین در آورم
گفت این خیال اطل است ملک صادق دست از این بازین دارد و یقین که
آخر بیرو سید که باشد این شهر را مسخر ملکه زیر بر نماید آنوقت در بلای ما را
مبتلا گرداند که هر ساعت مرکب از خدا طلبم و همان بهتر است که دست از این
بداری و دندان بکار فشاری و کار خود را بدو واگذار می تا خدا رحمی کند و ملک
صادق او را بتو دهد و کفرم انظار او گنج دست از چنین معشوقه باز میدارد و مبارک
گفت چیزی میدانی که ملک صادق چون و منت را بنید از و نفرت گیر و کفرم
که ام است گفت نوبت اول که پیرت را بمیان جنیان ببرد و ایشان را بمیان
مسکین فتنه و آزار میکرد و نشوخی و مطایبه و شرم و ظریفی مسکین و من بیدرت
شکوه کردم و یک بار که رفتم و غمی از اجزای چند ساخت و شیط از آن پر کرده من
و او مرا گفت از این بیدار خود طرا کن چون چنان کردم جنیان از بومی آن و

از من نفرت میکردند و سپهر من نمی آمدند و از آن رو عن قسری دارم
به بدن این خدمت سیمای ملک صادق را از او نفرت شود و بعد از آن اظهار
نموده بجهت تو میکرم باین افکون و اساکن کرد و تهیه سفر گرفت و بجهت خدمتگاه
آن کلمه غذار کینه ی خرید و اشترای بجهت کجاوه ایشان منیر خرید و دو
اشتر نیز بجهت خود و من گرفته و خیمه محقری انجام داد و از شهر بیرون آمدم و
همه جای مبارک مبارک شتر کجاوه در دست داشت و مرا کردان کرد و بدین منکذ داشت
دش و روزه در منزل و چه در راه حراست و کجایی چنانکه باید و شاید میکرد
که تا سه ماه راه پیچیده و در شب در منزل نیا سو دیم ملکه دو مستنزل را یکی می نمودیم
در آشنای راه به او تنگی رسیدیم غلغله بنیان شنیدیم چون بدیشان رسیدیم فرستادگان
ملک صادق بودند که بقتیش حال و بیاری ما آمده بودند و همانا که ملک صادق داشت
بود که آن نگار را بدست آورد و ایمه بنیان مرا و مبارک را مبارک بیا سبقتند
و بعد از آن اظهار مدعا نمودند که ملک صادق انتظار شما سیکت اگر رضا دهید
شمار از و در نزد یک رسانیم مبارک گفت مصلحت نمی بینم بیم آن است که
در خدمت از و بدین شمولش از جاپو و گفتند که **مصالح** در صلاح
ما همه آن است که آن تراست صلاح و دوسته نفرین است ملک رفتند که بشمار
دهند و با بقی در وشت هارمون متفرق شدند که اگر مارا کاری باشد و کاری

نمایند ما و دختر از ایشان خبر نمودیم

یاران سباده حال کسی همچو من تباه	دل مبتلا می غصه در روزم چو شب سیه
----------------------------------	-----------------------------------

بسیار که جوع بسیار کرد و مرا از آن رو عن بدن آن کل اندام کماله گفت اولاً بدتر
خبر و هم و به بیم او در پی خیال است و چون کجاست و بیان نمود آن نازنین نوحه و
فتان در گرفت و گریه و زاری میکرد که یاران تقصیرم چه بود که از وطن آواره
و اسیر گردیدیم بنیان خوابید و داد مگر رحم در دل تنهاییست من در شب فغان
آن پادشاه را و به کینه یک نظر بدین بنیان در داشتیم چه فائده خبر می نمودم که بر

شکر و پهلوی خود بر نه و از بلای هم نشوئی

ای شما غولان پر مکر و فنون	ای شما در حیل سازی و دق و فنون
روز اول آنمه زویر و شید	وان همه زرق و فنون و مکر و کید
باز این نیز نک ماین حید کری	ای شما در سحر سازی سامری
در محرابا شد چنین ظلمی روا	ای سلیمانان تبرید از خدا

چون آن صنم این سخنان بگفت دل مبارک بر حال و بسوخت اما علاجی نداشت
بعد از آن که مرا آنچه آورد و بهر زبان که بود هر دو را تسکین داد و از آن رو غم
بدان نازک بدن طلا نمود اما دل عاشق از کجی بگفت و تسکین پذیرد روزی بدین
شوال گشت و شب در حالتیکه مبارک در خواب بود با تسکین خود را سخن راست
آن صنم رسانیدم و در قدسش گذاشته بعد خوانی مشغول شدم گفتیم بخت
شتم که بر حجت سخن خللی و در قول من خللی نیست و از آن روز یک صورت گزاف
دید و ام مهربت بجان و دل خریدم و دل از زندگی بریدم و حیات ترا بخود

گزیده ام جان عمر ایات

کس کجا جان خود بدشمن داد	لیکن از بخت نارسا فریاد
هست جان و او نم لسی خوشتر	که گشت و یحیی ترا در بر
ای ز بهر تو گشته بخور و خواب	ز بهر یحیی چشیده جاک فراب
ماتی کود و دشت پیموده	هیچ جایگزین نیا سوده
دارم ماسید از خدای کریم	که رساند مرا بوصل صمیم
بزال وصال تو آخر	وز بهشت جمال تو آخر
کام یابم ز عمر مدعیان	دست العمر کوری شیطان

من چون این سخن شنیدم و در دل آن نازنین اثر نمود و گفت فلانی چون
میدانستی که چنین بلایی در پی هست چه از شهر و آدمی گفتند و سبب یکی نقص
و دیگر سیم پا و شاه ختمال داشت که معاند می پادشاه رساند فتنه پیدا شود و ملک

دست یابد و همه را بلایی بر سر آید گفت خوب مد حضرت غفور است چشم کرم
از خدای الکریم داریم اما ای جوان من دل در وفای تو قسم تو هم فراموش
نمکنی من از این سخن آیتاب شده زار زار گریستم و الفتم آیت
تا و من لقمه ششم زیر پای خاک | باور مکن که دست از دهن بدار

و هر دو دست در آغوشش بکلیه در آورده بیویش شدیم وقتی بخود آمدیم
که آواز جنیان شنیدیم از چیمه بیرون دویدیم چند نفر از معتمدان ملک صادق
بودند که بطلب آمده بودند و دست غفلت فاجر بجهت ما آورده و هر دو
مروارید کا بهجت آن کلغذاری اکیال انصهر را در بوج نشاندند و تختی نیم بخت
من و مبارک آوردند ما را نفر از تخت جامی و آوده جنیان هر دو را بر سر گرفتند
باوج رفتند و بعد از سه روز ما را بخدمت ملک صادق آوردند ملک اسحق لاری
جهت امر و تعظیم بود در باره ما نمودند کشتن بسیار کرد و متوجه حرم بدین
اوشت بهمنکه نزدیک او میرود آن بوی ناخوش را اور می یابد و اثر ملال در
ناصیه او متشابه می کند و روی او را بجای نمی بیند بیرون آمده مرا می طلبد
بهمنکه پیش رفته ام ملک صادق نبود که کچه پیش از این دیده بودم زنک برافروخته
و آتش غضب سوخته خطاب مبارک نموده گفت ای پیر بهانه جو خود شرط بخود
که خیانت نمکنی این زنک و بوچسپیت و اینحال از کیفیت درو مر مبارک بنر شلوار
گشود و دست عورت خود نمود و گفت خیانت از من بچه و به بطور رسید من در
روزی که بان خدمت ماور شد مقطع رجولیت نمود و سچان زن ملکه سپرده و اندک
مر هم سلیمانی از او گرفته حراحت خود را بان به نمودم پس ملک رو بن کرده
خطاب نمود که ترا این خیال باطل و سودای خام در سر بوده و انهم چه باید
کرد و شهر باران قدر ظلمتس نبود که معشوقم را از من برده بود و حمیت و جانیت
ایمنان در من اثر کرده که خود را نشا ختم و دیده خنجر از کمر مبارک کشید و بر ملک
صادق انداختم اما ندانستم که نوک خنجر ابر بدن او رسید یا نه همین دانه که در پیش

پای بر پشت غلطید و بر زمین افتاد و نقشش از تر و دالستان و مراکمان برد
 که مرده است منجر شدیم که من ضربتی نزد ام ایخرا و دیدیم که ایستاده است که چکتریش
 تا اینکه بشاید کوفی شده که اطفال بان بازی میکنند و از زمین بلند کردید و بهیافت
 و من نظر با و داشتم تا آنکه غایب شد و ناگاه از هوا فرو آمد چون رعد خروشد
 و چون برق جهنده او یک حفت کرد بر تخته سینه من زد که مبره چشم بر زمین چسبید
 و در دور و لیم چید و بخود شد چون بهوشش خود آمد و در بیابانی بود که هر
 چهار طرف بغیر از یک روان و غار مغیلاں چتری نیافتیم آه از دل برکشیدیم
 بر همه نهادم و لب بغیر کشادم و از کرده خود تو به کردم فایده نیک و فو هیچ آه و
 ناله ام را اثری مشرب نبود و داربسته ام مفتاح عجز نکشود و مجنون و ارسا ک
 کوه داشت کردیدم و از خود خواب بریدم و در میان مردم و می نیارم
 و در هر گوشه و کنار تقصص نموده مبر که دیدم از مقام ملک صادق رسیدم نام
 و نشان او از کسی نشنیدیم عاقبت از بهر و نا اسید شده بادل نقشش چشم که خود را
 از قید حمان و مرعیه بجان او از زندگانی از مرک بدتر بر ما نم خود را بخوبی کشیدیم
 که شاید خود را بر اندازم و از آزار نجات یابم و از قضا آن کوهی بود که این
 درویشان رفته و انزویا بردار دیده و با شارت او با بیطرف روانه گردیده
 و ملخص کلام آنکه بخدیست آنروها بدر رسیدیم انزویا بدر ایستادیم نشان بخدیست
 یاران و بکلا از دست سلطان نشان داده بدین صوب فرستاد و کمال نیکی در
 خدمت پادشاه و الاجاه شسته ایم و دل شفقت حضرت الهیست ایم تا بهین
 بعد از این روز کار با درویشان حکم نمود در چه کار است ایستاد

رو بدرگاه کبریا داریم	خیشم رسید بر خدا داریم
تا که ایزد به فضل لطف عمیم	برساند بوصول یار قدیم
و سلطان آزاد بخت نیز با درویشان بدعا یافت نموده ایشان را ولدار	
مهر و مهر و مهر	

رسیدن پادشاه و یاران بدرگامک شمعپال حنی و کامنیا شدن

راوی گوید که تیر و حامی آندل شدگان که بی ریا بود بر دهن آجابت مقرون
گردید از حرم پادشاه غلقه و آواز خور می بلند کردید و خواهی سرایان بیارگاه
دویدند و فرود نمود و فرزند پادشاه رسانیدند و گفتند پادشاه را دولت

پاینده و آفتاب حشمت تابنده بابت

هم بگام دوستانت چرخ باو دشمنت را سر زتن بکند و باد

ایست

شکر ایزد که شاه را گردید
یعنی از برج سلطنت ماهی
کشت طالع بطالع مسعود
چون سه عید می شود خوشنود

خسرو از استماع فرود بیوش گردید و چون بیوش آمد و رسید که از اهل حرم
کسی نبود که حامله باشد این عطیه از محاروی نمود و گفتند فلان خاصه را که سلطان
چند ماه قبل از این غضب کرده بودند و او در گوشه خفا نشروی بود کسی هم او را
از خوف سطوت پادشاهی پستاری نمیکرد و نام او در خدمت مذکورین
ساعتند و کد بالو او را پستاری میکردند تا به بیند حملش چون خوابد شد بجهان
که پسری آورده پادشاه سر و پای برهنه دوید و پسر را بغل گرفته بیرون آورد

و در قدم در ویشان افکند و گفت ایست

بارک الله از قدم و در ویشان شد
گفت در ویشان از صدق و یقین کلام
هم بحسب مذهب از فضل زیوار کار
این پسر هم از خلافت و اید غتیا
برگزیدند از برایش شایسته بخت بسیار

بعد از آنکه در ویشان و خاصان شاه از عمر آزاد گردیدند یک یک حسین و ژبوسید

تقصو شاهی و ابرمن چهار دست



و در کشتن شاه او را در حرم برده و ایکان سپرده و بارگاه آمد و در زمان غیبت
سه سال مال بخشید و قلم عفو بر کما بران کشید و زندانیان را خلاص کرد و در خزان

بدست گرم نشود و تصدق بسیار بدرویشان و مستحقان واد و حش و چو افغان فرمود
 و بدیه و نظر لایحه دست علی و فضل و افتاد و خوان احسان کشته و درم شاهانه ترتیب
 واد و هنوز امور حش و سرور تمام نرسیده بود که بانک توجه و فریاد و گریه از حرم بلند
 شد که بارگاه از جانبید پادشاه و یاران برزیدند که آیامیه واقع شده که از حرم
 خبر آوردند که چون طفل را شسته بگری و برینان بچیده در کنار مادر خوابانیدند
 که ناکاه ابرتیر از هوا بهم رسیده متوجه نشیب شد و آن طفل و مادرش را مظهر
 نمود و بعد از ارتفاع آن دو و مادرش و هوش و طفل ناپید اگر دید شاه و یاران
 نیز که یان و از این عاوده عجیب حیران و خاطر پریشان نشستند و لب از خنده فرو
 بستند و درویشان دل سوخته سر سبز فرو برد و آه در دناک از دل صدح
 برکشیدند و خلق مملکت از این سنجش شده بجهت حصول پادشاه بدرگاه آید
 بناجات و حاجت خواهی مشغول شدند و سلامتی حال آنکس و دعاقت محمود
 از خدا طلبیدند که بکرم حضرت معبود بعد از شدت فرج رومی نمود و آن طفل
 را با کھواره مرصع فرآید بعد از دو روز باز آوردند باز خلایق همه خور و
 و شادان شدند لکن از این واقعه حیران ماندند و هیچ یک نمیدانستند که انقضای
 چه بود و فاعل که بود پادشاه در جنب دولت خانه بجهت درویشان بکتاب
 مرتب و رابطه مقرر فرمود و همه روز چون از دیوان فارغ می شد با درویشان
 در بکته ایشان می نشست و پسر مراد یک مرتبه بدستور مذکور ناپدید می شد
 و چون او را می آوردند تحفه چند از لباس و دیگر اجناس که دیده از دیدن نشر
 خیره میکشت و عقل از دیدنش تیره با او بود تا آنکه سن او به هفت سالگی رسید و
 این قاعده مستمر برقرار بود پادشاه بشوره درویشان عرصیه بدین منوال

— — — — —

عرضیه سلطان آرا بخت بشاه شهبال بن شاه خجندی

حضرت سلیمان علیه السلام

سلام مجبانه و شتاقانه از این بهجوران از ملازمت محروم و از ملاطفت
مایوس بخدمت سرکار ملت اقتدار محذوم عالمیان و لمبای بیچارگان
رسانیده معروض میدارد که اگر شفقت بندگان فرموده این بیچاره گان
را از این وادیکیرت نجات داده و بس منزل مقصود یعنی بجهت پابوس آستان
نموا مکان و ملازمت بندگان عالیشان و ولایت نمایند بجا و نراست مصرع

آورده را سر حشمت خورشید نور آرزوست

زیاده گویی را امید عفو و عطا دارم و در روز نماید شدن شایراده بختیار
عرضیه را در بغل و گذارشته منتظر جواب بودند که تا از پرده غیب چه رخ نماید
چون پیر غائب شد و شب درآمد و قشک از ادب و کثرت عبادت مالوف و رنجیه
در ویشان به صحبت مشغول بود و هر ساعت را می بیند و ند که آیا جواب عرضیه
برسد یا موقوف بماند که ناگاه کاغذی در دامن پیچیده دیدند چون مشاهده
شد دیدند همان عرضیه بود که بر پشت آن نوشته شده که آزاد بخت است عای
ملازمت ما کرده بجهت حرم شایراده بختیار که بجای فرزند عزیز است
بقسمیکه درج نموده بودند قبول فتاد چند نفر و لیل فرستاده شد که شمارا
بیارند از قضا جیشی داریم و منتظر شایسیم یاران خورم و خندان شد
که ناگاه چهار پنج کس که میان یاران پدید آمدند که دندایشان با وجود خستیا
از هیبت مدبوسش کردند و دیدند چون سخن دادند و در حالی بودند که در عین خود

بصفا می آید بجای نندید ابیات

چون باغ بهشت با صفائی
چون حسن نگار سحر و شین
طرفش همه پر ز صوت بلبل

بجای چه طرفه جانے
مملو شده از گل و ریاحین
صحنش همه پر ز لاله و گل

پرمیوه درختهای آن باغ
بر هر طرفی پر آب نهتری
هر سرو که در کف جو بود
همی در وی بجای کوکوت
هر نوحی مست و شیدا
باعینکه ارم نشانه او است

هر سینه و صدر سوخته و داغ
که معسرت و خواب شهری
مانند خضر آب جو بود
شیدا شد و بر کشید و یا هو
بر غارسته صد هزار غوغا
در هر گوشه فسانه او است

چون آزاد بخت و یاران ایشان با صفا محلی دیدند از کل و صوت بلبل مست
و مدح و شکر دیدند چون بخود آمدند آوازی شنیدند که حکم ملک است سر به سلیمان
در چشم کشد در حال چشمهای ایشان شورش پیدا کرد و چند قطره آب رخته رویش
کرد و بد نظر کردند جمعی پریا دیدند و برابر ایستاد و فی الحال از حاجت و کمر تقطیم
ایشان حمله کردند پریان گفتند که ملک معظم بن ملک ستهبال بن شامرخ نایب
ملک سلیمان علیه السلام شما را میطلب آزاد بخت و در ویشان روانه شدند به
رفاقت ایشان هر چند نظر کردند آن باغ بهشت آیین را کناره پدید نمود تا
اینکه عمارتی رسیدند از قصبه بهشت عبرت خیر رسید ادبیت

بخت ز رو سیم زره در کار / یک خرمن گل میان بازار

آواز ساز از درون بگوشش رسید چنان که گوش کرد و نگرید و بدو
و موسیقار و چنگ و نای و دف و بر لب غلغلی افکنده چون بدرون رفتند
مجلسی دیدند بمثل و بی نظیر گیت و اوزنک و صندلی و کرسی و تخت بسیار در هر
گوشه و کنار جای گذاشته همه فرشی و کف و نازنین پریا دان سیمین خیار

بر فراز آنها نشسته است

مجلسی داده از بهشت نشان / کشته مملوز خیل ماده ویشان

تختی از رزنا ب و در صدر زده ملک الملوک پریا دان ملک ستهبال بن شامرخ
بر فراز آن کتیه کرده بزیب و زینت تمام و نازنین پریا دان سیمین خیار

در کنارش نشسته بپادشاه زاده مختار مشغول صحبت بود آزاد سخت درویش
از عظمت ملک شهبال غرق عرق انفعال گشته سر محبت پیش افکند و گفتند

رکبا ع

امی سلام ترا جهان بنای نه	ای جهان را وجود تو بای نه
بوجودت اسباب تخت و کین	که ترا می سر جهان بنای نه
وصف لایق حسان کنیم ترا	کاسخه کویم بهتر از آنی

ملک شهبال اعزاز و اکرام ایشان را بسیار گجا آورد و ایشان را بر تخت و
صندلی جای داد و بهمان نوازی پرداخت و آن روز تعشیرت گذرانیدند روز دیگر
ملک شهبال از کیفیت رفاقت آزاد سخت و درویشان استفسار نمود آزاد سخت
کنجینه معرفت باز کرد و تعریف درویشان آغاز نمود و از طلبکار فرزند بود
و شب بقبرستان رفتن و درویشان را در چهارطاق دیدن و سرگذشت
و و نفر در همان شب شنیدن و درویشان را بیارگاه طلبیدن و سرگذشت
و و نفر دیگر آتیز رسیدن و ایشان نیز احوال خود را بیان کردن و فرقه حصول مطلب
با و رسانیدن و خود منتظر مطالب بودن و از درگاه حضرت اله با جماعت
شبهات کردن و تیر و عاهد و اجابت رسیدن و هماندم شاهزاده مختار
تولد یافتن و آزاد سخت قدم درویشان را مبارک دانستن و مهمت بر تحصیل
مقاصد ایشان بگستن و در این مهلت سال منتظر لطف الهی گشتن تا که از گجا
مطالب ایشان بحصول انجامد و حال آنکه خدمت ملک الملوک مشرف گشتن و چشم
معاونت از او و استیذان نمودن چون ملک شهبال حال ایشان را
شنید دلش بر آن فقیران بسوخت و بهر بان کردید و فرقه یاری بدیشان
رسانید و امر فرمود که دیوان و غفرتیان و یریزادگان در ربع مسکون
گردیدند و نایب کباب دشامان جن دپری که در قضای بلا و بوجها کن بودند برسانند و
ایشان را از روی بدرگاه فرود کسب اشتباه حاضر سازند و در نامه داوچ

کردند که اگر آدمی زاده شود و ایشان باشد با خود بیازند و اگر از فرمان نائب
 حضرت سلیمان سرحد مور و تنبیه و سیاست خواهد بود و هم دیوان و
 پریان و عفریتان و جنیان تند سیر راه هوا گرفته بسیران و طیران در آمده با طراف
 و انکاف پراکنده گردیدند هر یک بجاییکه مامور بودند و می نمودند ملک
 شهبال یار آن بجنبت و عشرت مشغول گردیدند و راشامی صحبت حکایت
 کرد که من همه می بودم و حضرت رحمان و خالق انس و جان طلبکار فرزند بودم
 تا آنکه حضرت او را به بیعت و صانع بی آلت بید قدرت نطفه این فرزند
 را در رحم مادرش خلق نمود و تا وی آن نذر کرد و مر که اگر دهنست و اگر سپهر
 باشد بر طفلی که از انبای آدمی که همزاد او باشد نامزد و اگر دهنست و چون گل وضع
 شد و خرمی بود و نه احوال عفریتان را با قضای ملا و عالم فرستاد و مر که طفلی
 بر کجاکه در آن دم تولد شده باشد بیاورد و بگوید که در کار و خدای پروردگار
 شایسته و بختیار تولد یافته بود چون آوردند بفرمان خدای مهربان و محبت از او در
 دل ما جای کرد و فرمود که وایکان پرزاد ما و را شیر دادند از انوقت باز
 بر ماه یک نوبت او را طلبیدم و بدوستی دل خود پروردم و داماد عزیز است
 از این فرد کانی آزاد بخت یابی تحت ملک را بوسه داد ملک او را مغرور داشت
 خلعت سلیمانی باو شفقت فرمود و بعد از هفت روز که پادشاهان و بزرگان جز
 و پری و عفریت دیوان کلستان ارم و شهر بلور حاضر شدند ملک برای ایشان
 مجلس فرمود و در آن مجلس از ملک صادق آن کلمه را عنبر موی را طلب کرد
 ملک صادق بعد از بیچ و تاب بسیار فرمود که آن بمن بومی را حاضر کردند
 و از پادشاه جنیان ملک عمان که پسر پادشاه ملک نیمروز بروی دهنست
 او گرفتار بود پس او را با دختر می دهنستیکه تعلیم دهنست را بشکوی خواب
 و سپهر آبتاب کرده بود و طلبید و او نیز بعد از عذر کلمات بسیار حاضر گردانید
 و حوال دهنست پادشاه فرنگ و بنهاد خان حرامی از تمامی ایشان تقیث نمود

هر يك بروح پاك حضرت سليمان عليه السلام قسم ياد كردند الا يا شاه
 دريماي قلم سر زير افكنده بود ملك شهبال و رابرواح پاك سليمان سوگند
 از حد بش داد و گفت در روزيكه پدر باستقبال ايشان آمده و خلق را هم فرمود
 كه تماشا مي ايشان روند من سينه تماشا مي ايشان آمده بودم و خشت را
 و يدم گرفتارش شد و حبله سپا و را گرفته و آب كشيدم چون بنواختن
 فرنگي بجهت تخليص آن پيوشش مركب و آب را اندر عاظمه اضااف او را
 مرد مرده يافتيم فرمودم را نندش و در نزد ماست ملك اشهبال گفت بخ
 حق است اين است كه او خا اين جوان آدميزاد است كه در راه از ارباب
 كشيده و اسكال ملحق نما كرد ديده بد و بخش كه عهديست ام گفت مرا از ملك ملوك است
 فرمود حاضر كردندش بهر حينه دختر ياد شاه شام را القحطص كردند همگان قسم
 خوروند كه ما را معلوم نيست ملك فرمود كسي ديگر از اولاد حنانيا پسر ياننده
 كه نيامده باشد گفتند سلسل جادو كه قلعه محكمه ساخته و در استخاش شده و
 رابرو دوستي و غلت و اساس اتحاد و مودت انيك ملك فرمود نياه عظيم از
 عفرتيان بجنبش رفتند و بعلم سحر و عمنه خنك نموده قلعه او را گرفته سلسل را
 بچرخيش از اندازد سخيست ملك آوردند ملك و را وعده و وعيد و تهديد از پس
 داد او از آن خشت نشان داده ملك فرمود تا حنانيا در ر بصره
 رفته ملكه آل بر ملك و از سحر نيمه و ز شانه زاده كاد و سوار و پادشاه ملك چين
 را با دختش و پادشاه ملك عجم را بگلستان ارم آوردند زنا نرا بجرم
 و مر و از ابا بجلين دند ملك شهبال صلاي عشرت درميان حنانيا و پريان
 در داد و بارگاه سليمان را و كاستان ارم را كردند و ساعت بعد اختياري
 كرد و بجهت عقد و را اول عقد شانه زاده بخيار را با ملكه زرین پوشش كرد و دختر ملك
 شهبالي است بستند و بعد از آن و خشت ياد شاه شام را براي خواهر زاده
 بنيني و خشت ياد شاه فراك را به پسر شاه عجم و ملكه بصره را با پادشاه فارس

و دختریکه در حبس ملک صادق بود پادشاه زاده چین و دختر ملک عثمان
 را پادشاه زاده نیروز و دهمت شاه چین را ملک صادق و دختر او شاه
 نیروز را بنیراد خان دادند و چهل شبانه روز در باغ ارم بعشرت نشستند و بعد
 از آن ملک شهبال بر یک راختفت و نعمت و کج و کو هر فراخوار احوال و
 تحفه های غریب داده جنیان و پریان را فرمود که بر یک را بولایت خود رسانند
 و ایشان یکی از خدمت ملک شهبال محرمست و اعزاز و محض کردید چون بولایت
 خود رسیدند پادشاهان و پادشاهان را دکان بمهر سلطنت خود ساکن گردیدند و
 با مطلق خود و عمر میگزرا نیدند و خواهر زاده بینی و بنیراد خان و در خدمت
 آزاد بخت و شاه زاده بختیار بار و کالت و سپهسالاری ملک شهبال مامور
 گشته و همیشه میان ایشان روابطه دوستی و الفت بود تا آنیکه آزاد بخت
 را بیماری روی داد و بخورش افزون گشت بزرگان دولت را حاضر آوردند
 و بایشان گفت مرا بیماری سخت روی داده بسا هست که این بیماری مرک
 باشد شمارا حاضر کرده و مقصد من این است که همه شما یک کس اتفاق کنید
 تا من زندگی او را ببعث کنم یکی بپیار گفتند که پادشاه زاده بختیار
 را منی بستیم که او را خداوند عقل و جمال یافته ایم انگاه آزاد بخت
 شاه زاده بختیار را بخت مملکت نشانید پس از چند روز از اینجهان
 ~~~~~ درگذشت ~~~~~

تکمیل کتاب چهار درویش

بختیار نامه



راویان اخبار چنین آورده اند که شانزده بختیار تا چهل روز رسم غزا داری بجا  
آورده پس از آن به تخت سلطنت برآمد و دهم خسرومی بر سر نهاد و در او  
بزرگان دولت و صاحبان مناصب و ریچگاه او حاضر شدند بکلی بحسب  
مرتبه خلعت و انعام داد و منصب سپه سالاری لشکر را به بنیاد خان نفوس  
فرمود و بکلی انی مشغول شده در مملکت داری و رعیت پروری مثل و مانند  
نارنجت اما چند کلمه از سپه سالار شنودختری و پشت درین دوازده سالگی در  
نهایت حسن و جمال و در ولیری شهره آفاق در وصف او گفته اند بلیت

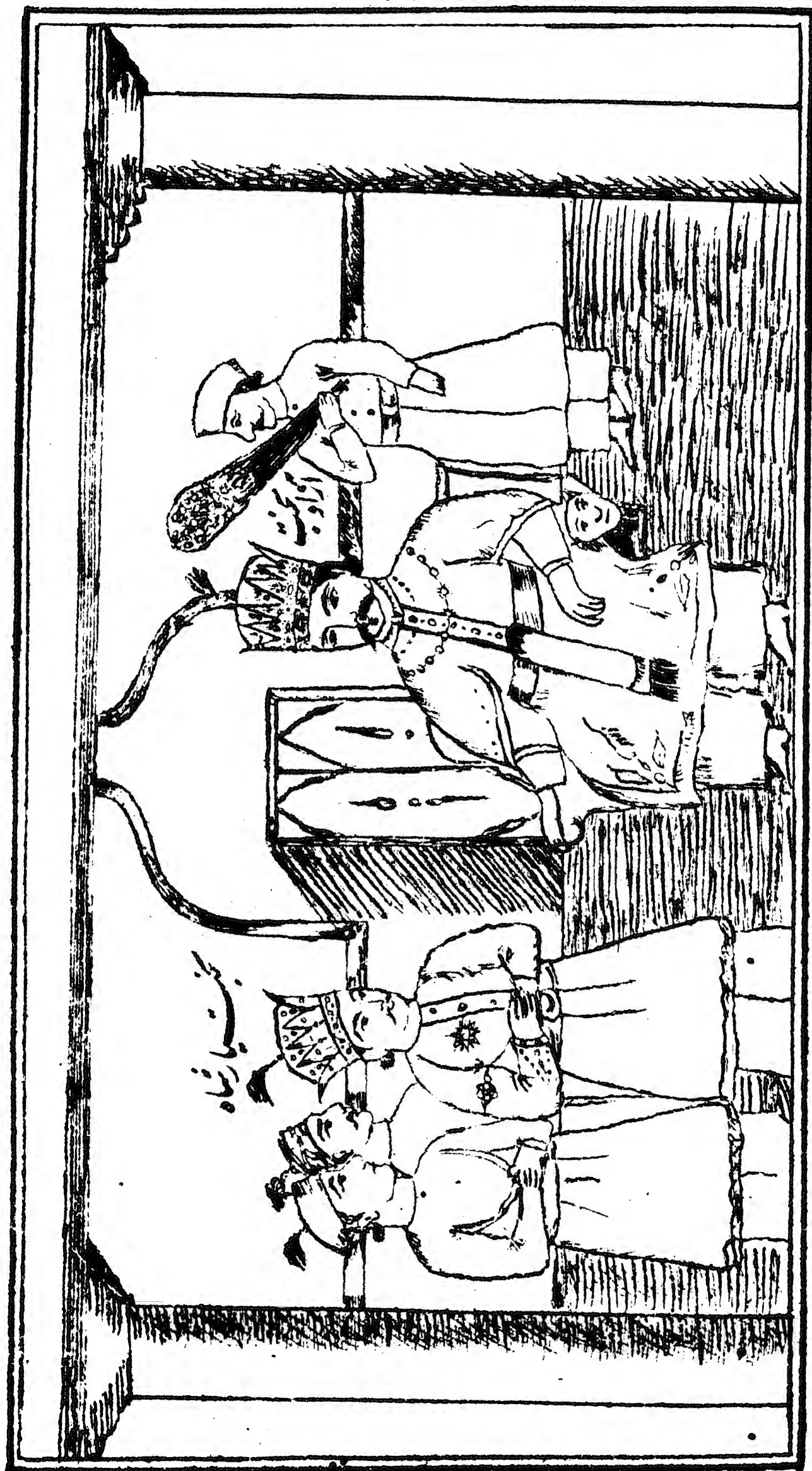
تبارک الله از این ماه چهارده کلمه خطش بنفشه و آن غنچه عارضش لاله

سپه سالار را بدختر محبت زیاده بود و یکدیگر بر روز با او تاز و مضاجبت بنایتی  
با دیگرانی نیز اختمی اتفاق داری سپه سالار بشکافت و پنجاه در اینجا توقف نمود آرزو مند  
دیدار دختر شده معتمد بر اوستا و تا آن نازنین ماه جبین را بنزد او آوردند چون قاصد  
بشهر رسید آرزو مند می پدر را بدختر شرح داد و دختر هم در آرزوی دیدار  
پدر بود خدام را فرمود تا اسباب رفتن مهیا ساختن و عمارتی بدرستی آورد  
و دختر را در عمارتی نشانند بنریت شام از شهر بیرون آمدند و روی راه نهاد  
قصدا بختیار یا دشا با خدمه چشمه بیرون آمده بود و شکار میکرد و ناگاه در  
این میان چشمش بر عمارتی زارنگاری افتاد غلامی را فرستاد تا معلوم  
کند این عمارتی با دشانه و در این زمانه از کیست جواب آوردند که عمارتی دختر سپه  
سالار است که بکرم و شارت پدرش بنزد او میسر شد شاه بسوی عمارتی رفت تا  
سپه سالار را پیغامی فرستاد چون بخمار راه رسید خدام زد و فرود آمدند و تعظیم  
نمودند شاه پیغامها میداد و حکایتها میکرد و ناگاه با وی برآمد و گوشه عمارتی را  
بدور انداخت چون چشم بختیار را بر عمارت و دختر افتاد و صید دختر شد فرو

آفری از آن غمزه دل و در خست بر حکمش آمد و تا پیشش

عنان فرکب از دستش افتاد بنجا و گفت تدبیر چیست که دل در برم نماند و

و عشق در سرم افتاد جمال دختر و لمر اصدید کرد اکنون صواب آن به که شخصی نزد  
 پسر سالار فرستیم و او را بگوید که شاه و خنک است را می خواهد راضی بشوی یا نه خادم  
 عرض کرد که راضی باد شاه عین مصلحت است اگر این سعادت را پسر سالار و خنک  
 به بند از شادی و بر پوست نخل اما هر کار را بر طریقی و بهر دعوی را قصد نمی هست  
 اگر انوقت دختر ابشر بر بند مردم همان بزند که شاه بفرستد و او را میبرد و مصلحت و رست  
 که دستوری و می تا دختر را نزد پدر بریم و این معنی را بمعش رسانیم تا سیال  
 این تشریف را نهاد و او اساسی لایق و خوار طاعت خود فراموش کرده او دختر  
 را بخدمت شهریار فرستد چون خادم سخن را تمام کرد و شاه را بداند بزرگوار و  
 که ترا چه برسد که مرا بپند و می یا در پیش این حرف زانی میخواست سیاست او را  
 فرماید نیز اندیشید که مباد اول دختر بخت نشود و خادم را از پیش خود براند و عنان  
 مرکب عمار را گرفته و راه شهر را پیش داشتند و وقتی که گنابتهای شمع خورشید  
 از مقاصیل آفاق برکنند و جلای سیاه برفق مشرق و مغرب افکندند شهر  
 برآمدند روز دیگر قصه ترا بخضر طلبید و از دست رضا خواسته بر روز  
 شرع عقد بستند چون عقد منعقد شد جمعه و بیران ولایت نامه های تهنیت  
 به پسر سالار نوشتند و پسر سالار از شنیدن این خبر قطرات آب از دیده ریخته  
 اگر چه پادشاه و مردم بر جاده شرع نهاد و بود اما خادم رفته فتنه انگیزت  
 بود و ما جبارا بسمع پسر سالار رسانیده بود و دل پدر را از جانب و خست  
 مال مال خون کرده بود اما شکر نامه برای مصلحت نوشت با انواع شادمانی  
 و صنایع تهنیت و شکر نامه که این چه سعادت است سعادت نموده  
 و این چه کرم است که مناسب حال شده است و شکر این تشریف  
 بکدام زبان خواهیم گفت اکنون که این تاج بر سرین نهادی بهر دست سخی است  
 و بر سر غدر خواهیم تقصیر که نمودم توفیر بجای ظاهر این کلمات نوشت اما پادشاه  
 مستغرق لذات حضور وصال خنک پسر سالار بود و شب و روز بگل و خیا





چون از این سخن مایی برآمد سیالار زرکان و عیان را خوانده و گفت  
 مرا با شما شریست و شما از این هفتن موجب حصول مدعا هست و حق الیت  
 که غیر او را جبر پیش من کشادن نباید که سرین ابراز بدید بر جان من و بر جان  
 خودتان زینهار حوریید جمله امرا و دولت سپه سالار را خدمت کردند و گفتند  
 همیشه در میان ما مقدم بوده و بر سر داری توانی از من بوده ایم سپه سالار گفت همه  
 دانسته و آگاه باشید من بکمال چه سعی کرده و اندید و لکن اخالی از فتنه ساخته  
 پادشاه حقوق خدمت مرا نکند و این شش فرزند مرا اند راه برده و امن مروی  
 بیوش نا جوان مروی زده سپه سالار این سخن میگفت و از غیرت آباز دیده میراند  
 جمله ارکان دولت گفتند مدتی بود ما هم این قصد میجویم و دیگر اکنون وقت آن آمد  
 که ملک را براند از بیم سپه سالار و رکنی کشود زربک و او ده سیاه سپاه جمع  
 شد قصد شاه نمودند و در قصر او را فرو گرفتند پادشاه از این مشکل متحیر  
 شد و روی چهره آورده گفت این فتنه پدیدار شد و زاید و عشق است پیر  
 باید کرد و نه این شب را بیدار و زو نه این جنگ را نوید صلح است و فرد

بار آن دو صد ساله فرو نشاند | این کرد و بلا را که توانی بخت

حالی تا بدید در آن است که از این ولایت فرار و در خلجایت خود ملک شهبان  
 رویم که او از گریبان جهان است پادشاه فرمود تا دو سپه زرین کردند و صلوات  
 پوشیده و قدری مال ریخته شد و سحرگاهان سوار شده و رفتند و روی در  
 بیابان گردانی نهادند و قنار ازین شاه حاکم بود و مدت حمل برآمد  
 چند روز را آمد بلب چاهی رسید که آب و تلختر از آن بود و در نواحی چاه  
 لیاة تلخ نیز روئیده بود و سرش شاه را در لب بهمان چاه و روزی گرفت  
 و گرمی هوا در ایشان اثر نمود و از تشنگی و تان آنها خشکید و چنانکه از حیات  
 خود نومید شدند و دختر گفت ای دوست من از رنجوری بختی و انهم رفت تو بار  
 جهان سلامت بر پادشاه گفت ای جان عزیز من چنانکه از دست تو انداد و مجبورانه

و در این گفتگو بودند که زن بختیار شاه پرسی آورد و چون خوردند افور که دشت  
 از روی چون آفتابش روشن شد مادر فرزند را در کنار گرفت و ویرا  
 شیر داد شاه گفت بد آنکه دل در این حال نبردند نتواند مصلحت آن به که او را  
 و این لب چاه بخد البسم و فضل و بی نهایت که این کو در اضایع کند  
 شاه راقبای زر رفت در بر بوا و بیرون آورده و فرزند را در آن پیچیده  
 و ده دانه و وارید از بازوی خود بکشاد و در بازوی پسر است و در وقت  
 فرزند را و نهادند بعد از ده ماه بشرد یک ملک شهبال رسیدند ملک شهبال  
 را خبر شد و فرمود تا همه خدمت و ششم استقبال و می رفتند و بختیار را با اغراض  
 تمام شهر را آوردند بختیار چون بخدمت خود ملک شهبال رسید آب درو  
 بگردانید ملک شهبال فرمود ای فرزند من اکنون جامی نشاط و سرور است  
 بختیار گفت ای پسر کوار چگونه و خوشدارم که از خانمان برگشته شده ام  
 و ملک و خرنیه در دست و شمنان مانده ملک شهبال گفت مگر چه روی داد  
 بختیار زبان بگشوده و فصاحت و بلاغت آنچه روی گذشته بود بیان  
 کرد ملک شهبال فرمود تا لشکر بسیار استند و بختیار را بالشکر بیکران بسوی  
 شهر خود فرستاد چون بختیار بالشکر آریسته بدین شهر رسید سه سال از فرار نمود  
 و حمزه رعیت شاه را خدمت کردند و بجان امان خواستند شاه بختیار را بیکار پادشاه  
 ملک خویش برآمد عدل و داد آغاز نمود اندیشه داشت که مرخصه فرزند که بر  
 ماه مانده بود و یقین میدادند که او را همان ساعت جا نور ملاک نموده یا از  
 شدت که مانده اما نمیدانست که از و غریبه بگرم عمیر خود تحقیقی را بکفط او برست  
 و او را آنکه میداد و محمل آید است که در آن بیابان قوامی بود از وزدان که کاه  
 میروند و محمل آنها مردی بود شجاع و نام او فرخ نواز بود اتفاقا در آن ساعت  
 از آنجا میرفتند در حال فرخ نواز بچه را دید و پیاده گشت و پسر را برد  
 و گفت بدین حال خوشانبر او نیست و چون رو را دید یقین کرد که شاه

زاده است فرخوار اورا بفزند می قبول کرد و نام او را خدا داد نهاد و بطن  
 خود بر دو دایه مهربانش سپرد و چند آنکه بزرگ شد او را علم و ادب بیاموست  
 چون بشجاعت مرفا می رسید چنان شد که تنها خود را بیالضد و دایمی فرخوار  
 اورا چنان دوست میداشت که یک دقیقه بی او نبود می و اورا با خود بدزد  
 و کار و ازنی بر می خدا داد و از آن ارشیع بد آمد می و دلش بر اهل قافله سو  
 تا چند آنکه پدر را گفت شما بر آه زون میر وید اگر در اینجا بمانم که کسی قصد  
 کند و ما را رانبر و بهتر شود و فرخوار گفت ای جان پدر بی توجهی را روشن  
 نمی توانم دید اگر تو کاروان نمیرنی روا باشد که آمده و در گوشه ایستی تا ما از دید  
 تو قوتی شو و آنقصه خدا داد کاروان نمیرد و اگر کسی اسیر شد آزاد میکرد  
 روزی وزوان بر کاروانی حمله آورد و ند که مردان شجاع بودند بگی باز فرخوار مجروح  
 شدند و نزدیک بود که کتاکوت خدا داد را طاققت نماند نعره زد و سی مرد جنگیر  
 مہلاک نمود و قضا را و ک خدا داد پایش بسورخ موشی رفت خدا داد افتاد  
 اورا نیز گرفتند و فرخوار نیز گرفتار شد جمله را بند کردند و بشهر آوردند و بسرا  
 بختیار بردند شاه فرمود تا همه را بیاورند چون چشم بختیار شاه بر خدا داد  
 افتاد و مہری در دل او پیدا شد و در می خدا داد می نگرست و با خود میگفت  
 که اگر پس من بماند اکنون با پند رجه رسیده بود و هر چند شاه جمد میکرد که چشم  
 از او بردارد و نمیتوانستی اورا پیشتر خوانده گفت ترا چه نام است گفت خدا داد  
 شاه گفت بدین رومی و جمال که خدای تو داده است و زومی میکنی و مال  
 حرام بخوری خدا داد گریست و گفت خدای وانا است که مرا و این کار  
 رضائی نبوده و لقمه نانی بیغصه بخوردم و پادشاه دانست که رست میگوید  
 گفت ترا بجان امان دادم اما در خیرت آنرا بخش خدا داد و زمین ادب  
 بوسه داده حلقه بندگی در گواش نموده دعا و ثنائی شاه را کرد و شاه فرمود  
 تا دستهای خدا داد را باز نمودند و منصب میر خوریر آید و او را و او را



شد شاه فرمود که اندر و از اتوبه دادند که دیگر زردی نکنند و در انولایت نمانند  
 القصه خدا او شب و روز در خدمت بختیار شاد میبود و شام بر سر روز میزد  
 او زیاده تر میشد خدا او را طویله ای از اسب داشت و اندک مدت ایان مانع و  
 فریب نشد روزی شاه سنبله ایان آمد همه را فریب دید و دانست که از  
 اهتمام امیر آخور است با خود گفت کسی در چنین خدمت خازنی را شاید آخر  
 سال را فرمود که با من بیای چون بسیاری رسید کلیه های خوانه را بدو داد و مهر  
 را بدو سپرد و گفت بعد از این خزانه را بخوابی بود خدا او دعا و ثنا میگوید  
 را بجای آورد و شام بر افتاد او خوشش آمد و خلعت و او بخزینه واری  
 مشغول شد و از طریق امانت و دیانت ضبط میکرد و هر روز در حضور شاه  
 مقرب تر میشد تا یکدیگر که انوارات ملکی را برای تدبیر او میکرد و آتش حسد و  
 حسد و زراست عمل شد و کم کم بر خدا او بستند از قضا روزی خدا او در خانه  
 بود و قدحی شراب نهادند که اندک میخورد و ناگاه خوابش برد و ناگاه حاضر شد  
 در بان و در آن بستند و مقام خود رفتند و خوانه را در کی از طرف حرم بود آن  
 در را کشود تا در خانه خود آید از غایت سستی فهمید که کجا میرود چون اندکی راه  
 برد و برای بسیار دیدند داشت از کجا باید رفت و در سرالی فرشتها انداخته  
 و همشها فروخته دید و سختی از حاج و جامه حوری و ویبانی انداخته جای  
 خواب پاوشاه بود از غایت سستی بر سخت برآمده و شمشیر در پیش نهاده خوابید  
 پاوشاه آمد که در جای خود بخوابد خدا او را دید پی بر روی زود ای بد بخت  
 و اینچاه پس کینه خدا او از جابر حبست و دست بر سینه پاوشاه زد و پاوشاه  
 از سخت بخت و باز خواب رفت شاه غلامان را خواند خدا او را بر بستند  
 و خود شمشیر کشیده نزد ملکه رفت و گفت رست بگو بختیار و اینچاه بچه کار  
 آمد بود که اولی رستمون نتواند آمد ملکه مستحضر شد و گفت ای شاه جهان که اطاعت  
 این خطا هست و کرازه امیوال که پاوشاه سیفر ماید که در پیش و کرازه

نیست اگر من بیچاره را بخشی بر آئینه نادیده خواهی شد شاه فرمود ملک را نیز بنید  
 و پادشاه شب را فرزند هشت تا صبح کردید با یوان برآمد وزیران نیز آمدند دعا  
 و شنای بجا آوردند اما شاه سخن بیگفت و اثر غیرت در روی او پیدا بود وزیر  
 نخستین که وزیر داو کس تاخ بود برافزود آمده و شاه را ثنا گفت و از اثر غیرت  
 پرسید و از این کیفیت آگاهی یافت وزیر با خود گفت اگر خدا داد نرا جان  
 داشت باشد کی را سلامت نخواهد بود بعد از آن شاه را گفت کسی که مدت  
 عمر و بیابان نزرک شده و دزد و بکرده و خون ناحق ریخته و لایق خدمت  
 شاه میشود و میداند که بدبختی او را تشکیل بدهی ارم پادشاه را معلوم کردید  
 اسرار الله و باید او را با نیکو نامی تمام بخشید که همه جهانیان را عبرت کرد و شاه فرمود  
 خدا داد را آورد و گفت ای کرامت داده بدبخت من ترا بجان اهل و آدم و مقرب  
 حضرت نمودم تو بر من خیانت اندیشیده و قصد حرم سری من کنی و با شمشیر بجا  
 خواب من کنی خدا داد آب ز دیده روان نمود و گفت مرا از این خبر نیست  
 اما روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم تا کسی قصد من نکند و از غایت میست  
 و یا از بدبختی بد بخار سیده باشم و من بیش از این خبر ندارم وزیر گفت اگر شاه  
 دستور می دهد در حرم و در ملک این سوال کنم شاه اذن داد و وزیر بحرم  
 درآمد و دزد و دزد و ملک نشست گفت ای جان پدر اینچه سخن است در حق تومی شنوم  
 ملک گفت منید انم فدی رکفت اگر خواهی دمت من این سخن بر تو رسانید اما مایل  
 شاه از تو آزرده است باید طریقی کرد که دل شاه از تو خوش شود و این بهمت  
 از تو خبر نرسد ملک گفت من هیچ تدبیر ننید انم وزیر گفت خواهی شاه از تو خوش شود  
 شود مصلحتی که من گویم چنان کنی اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو این دزد بچه را  
 آوردی و مقرب ای حضرت نمودی و او را کس تاخ کردی بکرات مرا پیغام فرستاده  
 که باید با من سرور آوردی اگر چنین سخن بیایم و ترا فرو کسیرم و سر شاه را بیدار  
 کنم و این مملکت را بر خود هست کنم تا به بیم که مرا اندر جهان دست تواند باز داشت

چون تو چنین گوی پادشاه او را سیاست کند و تو از تهمت برهی ملک گفت  
 من چگونه این افتراور کردن او بهم وزیر گفت او خون ناحق بپار ریخته خون  
 او مباح است هر کنا می که در محشر ترا باشد من کفید القصة ملکه قبول و وزیر بیرون  
 آمد باروی تن شاه گفت پیشیدی گفت آنچه من شنیدم طاقت گفتند دارم  
 پادشاه ملکه را بخواند و خلوت کرد و حقیقت را پرسش نمود آنچه وزیر بعت سلم  
 کرد و بدو تکیه برایش گفت شاه ملکه را عذر گفت که رست میگوئی کنا و نیست  
 که این وزیر و بچه را مقرب از حضرت نمودم تا او و وزیر این خیانت کرد پس فرمود  
 خدا او را بر زندان برود و گفت چون اجل در آید او را بشری خود میسر نم  
 که و یکران را عبرت کرد و وزیر هم بر کشت و گفت تدبیر و تیر باید نمود که زود  
 تمام شود روز دیگر وزیر و دو سیم نزد شاه آمد زبان مبالغه و اسماح کشود که چرا  
 این اوز و بچه را در زندان نگذاشته باید حکم شاه در قتل او صادر کرد و که عبرت  
 دیگران شود شاه فرمود خدا او را آورد و زند و جلاد طلب کرد و خدا او را گفت  
 فرموده ام که تا پنج درخت عمرت را از زمین حیات برکنند که بر منصفان عالم  
 عبرت شود و گفت زندگانی پادشاه در از باد اگر چه در این مقام که ایستاده ام وقت  
 وداع جان و فراق جهان اما صاحب شریعت چنین فرموده است هر که در  
 این وقت بیکناهی خود را معلوم نماید بچون خود سعی کرده باشد خدا میداند  
 که من از این افترا بیکناهی هم ولی حال من حال آن بازو رکان است که اقبال از  
 وی بر کشت بعد از آن هر چند جهد نمود و پیرا خود نرسید شاه گفت که آن  
 چگونه بود و خدا او را زبان بگشود و پادشاه بر او حاکم و گفت چنین آورده اند  
 که در شهر بصره مری بود از بزرگان جهان با نعمت بیقیاس از قضای  
 خرج و کرد و شش خلعت بدو هر روز کار و نوری او را مبدل بظلمانی کرد و بعد  
 آسمانی از وی بر کشت و شش آسمانی بدو و نهاد مدت اندک چهار و آنک با ش  
 بر بیان شد هر چند باز رکانی کرد و بجز خضر حسینی نمیشد اتفاقا در آن حال غلام خلی



کران بود باز رکان با خود اندیشید که مرا سفر کردن بجز زیان حاصلی نیست معلوم  
 آن به که این باقی مال را غله بخرم که در سال دیگر هم غله ترستی کند و مرا مبلغی کفایت  
 شود باز رکان انبار می گرفت او بر هر دشت غله خرید چشمه را آن نهاد که غله  
 در سال نو کران بشود و او را منفعتی کرد و آن سال غله بسیار شد گفت بخانم  
 تا سال دیگر آید کران شود و قضا را آن سال باران بسیار بارید و در انبار آب را آمد  
 غله تر شده گرم و در او افتاد و بومی بدید اگر دو مردم از بومی او نفرت میکردند باز نگاه  
 را موکل باز داشتند تا انبار را پاک نموده بیک رختند سو و اگر مفلس و محتاج  
 ماند و گفت خاموشی چیزی در نمی آید خانه را فروخت و مایه حاصل نمود و بجماعتی همراه  
 شد و کشتی نشست و بعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد و مردمان هلاک شدند  
 و باز رکان بر تخته پاره بند شد و باد آن تخته را از جایی بجای برد و بعد از چند گاه  
 سنجکی برآمد که سبز و برهنه روی در بیابان نهاد و چون فرسنگی راه رفت  
 از دور موضعی پدید آمد و دید که بر آئینه آبخار و مرد چون آمد و دید آبی است  
 و باغبانی پر سیوه و در میان موضع و در سر آن خلقی بود و او را سباب بسیار داشت  
 چون باز رکان را دید و است که غریب است فرمود طعام آوردند باز رکان از  
 خوردن طعام فارغ شد و بهمان از و احوال پرسید از رنج تا که بر سر او آمده بود  
 گفت و بهمان را به حال او رحم آمده چته و در ستار بومی داد و گفت نعم مخور و در  
 نزد ما باش که همه سباب تو را رست کنیم باز رکان و بهمان را دعا کرد و و بهمان  
 همراهی مشرف بومی داد و گفت باید ملک و زراعت و مامور شوی و انبار بدو  
 داده پانزده را بدو طلاق کرد و باز رکان خوشدل شده ملک سباب او را سنج  
 بسیار داشت و در سعی سیکو شد چون خرمنها بر گرفته و غله را جمع شد باز رکان حساب  
 کرد و حق ده پانزده را بسیار دید با خود گفت اگر و بهمان حق مراند پس حق خود را  
 پنهان کنم و اگر حق مراد او غله را را به بهمان و سهم و حمله حساب کرده پانزده را بدو  
 و در غاری پنهان کرد و اتفاقاً دزدی بدان اطلاع یافت و در شب آمد و تمام غله را

برود و بمقام حساب کرده آنچه ده پانزده بود و زیادتیاو و او بازار کان و بمقام  
را و عا کرد و گفت سن میرکز کمان برو می که توده پانزده بن بدی من و ده پانزده  
را بر و استه ام بر و میاورم و بمقام کسی مسره او کرده و پیغل رفتن چون  
بغار رسیدند وانه نبود بازار کان استیج شد و انجشت بدندان گرفت فرو

میرکز انجشت و اثر کون کرد و رایت نصرتش نکون کرد و

چون این جنب بد بمقام رسید از او دل کرده و فرمود او را از ده بیرون  
کردند و آنچه داده بود و از دست آمد بازار کان بجاره روی بر آه نهاد و و بدی  
رسید که عواضشان بودند غواصی و را بشناخت از احوال او پرسید چون حال  
خو و گفت بر او رحم نمود ویر گفتند بدیار و می آیند فعه هر چه خدا داد  
بتو و همیشه شش اغواص بدیار و رفتند هر یک یکدانه مروارید آوردند که  
در خنیه هیچ پادشاهی نبود با و دادند بازار کان مروارید را گرفت و بادل  
خوش روی بر آه نهاد و از دریا که شست از قضا چند می از وز و آن با و همراه  
شدند بازار کان از ترس دانه مروارید و در دهان پنهان نمود و وز و آن  
هیچ کمان نمیدادند که او را چیزی هست بکمر آنکه نان از ایشان میخورد و القصة  
چون قدری راه رفتند بازار کان خواست سخن گوید مروارید از دهان  
افتاد و وز و آن چون دیدند مروارید را از او گرفتند و او را شکنجه نمودند که آنچه  
در دهان داشتی بپاشد و آنچه در ول داری بگو بازار کان از سمعی شگجه بخود  
گشت و وز و آن او را کذاشته در رفتند چون ساعتی گذشت بهوش آمد

دانه و یک را با خود دیدش و شد و قوت گرفت روی بر آه نهاد و بشهری رسید  
با خود گفت بهتر آنست که مروارید را بفروشم و خود را مستغنی سازم و از  
رای بازار آورده چون بدو کان جواهری رسید مروارید را با بوسی و او جوهری  
انهار او دید حیران گردید بنگاهی به بازار کان کرده گفت هیچ شک ندارم که اینها  
را و ز دیده است جواهری دست در که بیان او کرده و فریاد بر آورد و کمال

مرابردی چه کردی این نزاع در میان آنها بلند شد محلاً هر دو بدر می پاش  
 آمدند چون در آن شهر جواهری را می یافتند حرف او را باور کردند و بازار کان  
 فریاد برآورد که من جنب ندارم و جواهری می کفایت خانه مرا سوراخ کرده و فری  
 صند و قی بود و پرازد جواهر و مروارید بر روی اکنون سه وانه از آن در دست تو  
 یافته ام اگر شاه فرماید باقی را از تو طلب کنم و در شاه فرمود بازار کان را مقب  
 زندان کردند تا مدت دو سال و زندان بود از قضا آن غواصان روزی  
 بشهر آمدند و سیاحت میکردند گفتند بیا بیا تا ندانیم ترا هم تماشا کنیم هر شش  
 نفر زندان آمده سیر می نمودند ناگاه چشم آنها در گوشه بازار کان افتاد که در زیر  
 بارگراست تخت نمودند و احوال پرسیدند و قصه خود را روایت نمودند و آنها را تشر  
 و در حکم افتاد و گفتند غم مخور ما ترا خلاصی دهیم از آنجا برای شاه آمدند و کلانتر  
 غواصان کسناخ بود و بجهتی که از کودکی با پادشاه بزرگ شده بود چون ششم  
 شاه بر او افتاد و احوال بازار کان را شرح دادند که آن مردوارید را بر او داده  
 و جواهری بر او طلب کرده است در حال شاه فرمود بازار کان را از زندان بیرون آورند  
 و جواهری را حاضر کردند که آنچه واقع است لرزه بر اندامش افتاد شاه گفت چرا  
 در حق این مردستم کردی جواهری خاموش گشت فرمود تا جواهری را بیاست  
 کردند و ندانند که هر که با غر با همت کند چنین سزاوارست و لغز بود و ختنه  
 جواهری را بازار کان دادند و گفت این درویش که خوب ورشت دنیا دیده  
 شایسته خدمت پادشاه است فرمود تا بازار کان را بحکام بر روند و دستی جا  
 پر قیمت باو دادند و خزینه را بدو سپرد و او خزینه داری شغول شد و پادشاه روزی  
 بود با وی بد شد و حسد میبرد و در سود و نو که بدی او را بنظر می آمد اتفاقاً روزی  
 بازار کان در خزینه بود و در پهلوی خزینه خانه بود که در خدمت شاه در آنجا نشست  
 و شش را رسم چنان بود که در هر شش ماه یک دفعه دختر را می دادند از قضا  
 موشی میان دیوار خانه را سوراخ کرده بود و ماهی بود که در خدمت پادشاه افتاده بود



و در این روز باز رکاب سخی دیوار میگوشت از آنجا که سوراخ موش بود  
 خشتی بچانه افتاد و دید شد باز رکاب بدست خود کلی ساخت و اندر آخر  
 استوار کرد و اتفاقاً وزیر دید که دست در کل کرده است و سوراخ استوار میکند و رود  
 بنزد پادشاه رفت خبر بهر اوست و رسانید که دیوار سوراخ کرده با دهنست سخن میگفت  
 چون و رسید پادشاه آن سوراخ را استوار کرد و شایر عجب مدبر خواست و خبر  
 رفت باز رکاب را دست در کل دید و دانست که وزیر دست میگوید فرمود  
 بنیر غضب تا بهر دو چشم باز رکاب را بیرون آورد و بعد از آن پادشاه سخا  
 و خیر آمد کسی را ندید پرسید دختر کجاست گفتند که آبی هست که بفرمان باغ رفته  
 چون بخزیه آمد سوراخی دید و دانست که قصد بخزیه و باز رکاب بچانه بوده  
 پادشاه از آن امر عظیم پشیمان شد و وزیر را سیاست نمود و بسیار رحم باز رکاب  
 کرد و ولی فایده ندانست بعد خدا داد گفت اگر پادشاه تامل میکرد و چندین گشت  
 نمیخورد اکنون اگر پادشاه در کشتن بند و دستتاب نفرماید شاید بکیناسی من  
 معلوم کرد و خدا داد سخن تمام کرد و وزیر بیکاد بود شایر با خوش آمد فرمود  
 تا او را نرسد زندان بروند و تقلید ساختند روز دیگر وزیر ششم پیش شاه آمد  
 بارخواست و دعا کرد و بعد از آن گفت از نکاد و ایشستن خدا داد و آخر بدنامی  
 چیزی حاصل نیست پادشاه فرمود تا خدا داد را آورند و جلاد و قتل او را  
 داد و خواست که چشم او را به بند و خدا داد گفت که خلفای کما فی برای این  
 نهاد و اند تا هر که گناهی کند از نفس را زندان فرستند که شاید بعد از دین  
 بکیناسی او معلوم کرد و پادشاه را چون زندان شد بصیری نباید کرد و از بصیر  
 خرج چیزی حاصل نکرد و پادشاه حلب را پیش آمد و از بصیری ملک  
 از دست وی گرفت پادشاه گفت بصر حلب که بود و چون بصیری نور  
 خدا داد زمین ادب بوسه داد و گفت شاه حلب پادشاهی بود و عادل و غریب  
 نواز و بر کز بر کسی ستم نمی کرد و هیچ آفریده را نیاورد و می دان شایر بصیری بود

بنهاد با اوب و فرستاد و بجمع اما بی خبر بود چنان بود که هر چه در دل افتاد می  
 آورد و چنان شدی وقتی بنهاد با جمعی از زندگمان نشست از هر یکی سرگذشته  
 خواست این یکی گفت من پیش از این بدو سال نقد مال داشتم و تاجر بودم و هفت  
 بار رگانی نمودم و ستوران بزرگبار آوردم و قصد شهر روم کردم چون  
 نزدیک شهر رفتم و روان بن بر خور و ندیده مال و اخوت من بر و ندانم بجای  
 مانده و راه نمانده و سه فرسخ دور تارکی رسیدیم آواز پامی ستوران بگوشت  
 آمد و تعجب کردم چون ساعتی شد روشنائی و مشعلها بیدار آمد و کنیزان ما بر و دیدیم  
 که می آمدند و حلقه ما بردست گرفته و بومای خوشش میسوختند چنان صحراراعط  
 گرفته بود چون آنها رفتند عمار می می آوردند که واسنهای آنرا انداخته بودند  
 و شمع کافوری پیش عمار می میسوختند و خستری در آن عمار می بود که نور از رخسار  
 او بر سمعها غلبه کرده و دیده من چهارمرا می دید و آب چشم من روان شد  
 چون صفت دختر را نمود بنهاد بر او مهر آورد و بی آرام شد القصه ندیم گفت  
 آرام ندانم آتش تار و زشت سجوالی شهر رسیدم که دارالاطار و قیصر بود که  
 از رومیان پرسیدم که اندخته که بود گفت دختر قیصر بود که در کنار شهر کوشکی  
 که میرسد کاد بدانشا تاشا میرود چون قصه تمام شد بنهاد کخانه وزیر آمد و  
 گفت برو دیدم مرا آنچه که تو خشم از فرزند برداشته و عظم او میخوری بجهت آنکه بچه  
 نیست که او را میخواهفت و اگر غم کن بداشت برای من میخواه فلک مسکرو  
 وزیر گفت فرمانبرم بسیاری پادشاه آمد و آنچه از بنهاد شنیده بود پیش شاه عرض  
 داشت شاه وزیر را گفت بگو که این عظم و پیریت که مرا در دل بود اما  
 توقف میکردم تا بهنجس خود را یا بهم اکنون اگر ترا بر کسی غمی هست بگو تا بدست  
 قیام نماید و شارت بجای می آور و در زوی ترا در کنار تو نهاد وزیر آمد بنهاد  
 از این معنی خبر داد بنهاد گفت برو بگو قیصر را و خستیت کنارین نامم باید که زود  
 بالمی فرستی و او را برای من بخواهی وزیر آمد پادشاه را خبر داد و شاه غمنا

شد گفت برو سپهر را بگو که مرا ایلمی فرستادن و رنج نمی آید اما او ملک و مهت  
 و من جلبا و من غنبت منیکند و بی او را کیش و بگرست وزیر آمده بنزد او را  
 خبر داد و بنزد او دانست که پدر باین غنبت سخاوت کرد و وزیر را گفت البته  
 این کار را بهر من بسیار چون وزیر آمد و عرض نمود شاه سپهر ابغایت دوست  
 سیب است چاره ندید ایلمی فرستاد چون بروم رسید و قیصر خدمت داشت فرمود  
 که ایلمی را آور و نزد چون رسول میش آمد بعد از شناسی رسالت را تبلیغ نمود و قیصر گفت  
 خوشی میسر را صد هزار و بیار دوست پمانست بر که این را بد و دخترم را توانی  
 برو ایلمی باز آمد و خبر بهر شاه رسانید پادشاه بنزد او را گفت میدانشم قیصر  
 نمیشود و تو حرف در شنیدی گفت قیصر ارضی شده اما صد هزار و بیار ایلمی  
 تا حجت را بدید و گفت من انقدر جز ندارم گفت خزینه را جمع کن جمع شود  
 هزار و بیار پیش بر نیاید گفت غلام و کنیز آن را فروش و ملک و اسباب را بفروش  
 قبول کرد و همگی را فروخت و پناه برار پیش نیاید گفت برو ولایت را تفرقه کن  
 شاه و گفت من بر که خود را بدنام منیکند از آن شهر با خود هست و زراعت اندک  
 دارد و تاب تفرقه ندارد و بنزد او گفت بفلک را تفرقه کن بعد از آن غم دیگران خورم  
 شاه عاجز شد فرمود تا نزد و در محمی پول از مردم ستانند او نیز جمع شده بنفاد  
 بنزد او بنزد او گفت این مال را قیصر باید فرستاد و تحصیل و بگری شغول شد  
 شاه نامه نوشت و آن وجوه را ترافرتاد و گفت باقی دیگر جمع شود و سیصد ستم  
 خدمت میسر آمد و تحفه و نامه را نشانداد و قیصر اگر ام نمود و تحفه را قبول کرد و  
 ایلمی را باز کرد و انید چون ایلمی از قبول بدایا بنزد او خبر داد شد و پدر را گفت  
 باید سی هزار و بیار را زود بفرستد و داد پدر گفت ای سپهر ایلمی را نقد نیست  
 چگونه اسخام دهم گفت ولایت را تفرقه کن گفت پیش از این تقصیر من نیاید که  
 مراد و شش انمومی و نیز سخاوتی که انیولایت را انتخاب کنی و ملک از دست  
 من برود و بنزد او گفت تو ملک را زود دار که من فرستم شاه گفت سالی صبر کن



تا مرد مرزانی بر آساید صبر نمود گفت شما صبر کن القصه تا به روز گفت راضی  
 نشد پادشاه خشمگین گردید و گفت میرزا که میخواهی برو بنزد او از پیش پدر بیرون  
 آمده با دو غلام که بر آنها اعتماد داشت بر سه سلاح پوشیده و بر او نهادند  
 تا مگر کاروانی یافت خوشتر از ایشان برند از قصار و زی کاشین براسی  
 رسیدند کاروانی فرو آمده بودند و بر و میرفتند و میرزا کاروان پیری بود  
 با نعمت بسیار و غلامان شجاع داشت و در نزد قیصر استیلا بود و هیچ دزدی  
 قصد آنها نداشتی چون بنزد کاروان را دیدند غرور و خود را در وسط کاروان  
 انداخت پس از کشتن و کوشش بسیار بنزد او رسیدند میرزا کاروان گفت که  
 وز و بارانزد و قیصر هم سه روز کاروان در اینجا بر آسودند بعد میرزا کاروان  
 نزد بنزد آمد و از کاشین ماند و پادشاهی در حیره او پیدا بود و گفت ای  
 پسر این چه حرکت بود که کردی اگر هست کوئی بجانتان و هم اگر نه قیصر را  
 خبر دهم بدارت زند بنزد عیاره ندید همه احوال خود شرح داد باز رکان  
 را را او حمله آمد و گفت غم مخور بنزد دینار من میدهم و ترانزد و قیصری بر من  
 و دختر برای تو بسکیر و ای بشرط اینچه چون بشنوی و شاد شوی مال  
 من را بدی بنزد با و می غم نمود باز رکان بنزد را از او بدشت و جامه ها  
 خوب در او پوشانید و بنزد دینار نقد به او داد و سپهر او خود بدست  
 قیصر برد چون باز یافتند بنزد او را میرون در نشاند خود با نذر و نجات  
 قیصر رفت و گفت بنزد از رکان ملک حاجتی دارد و میرزا دینار در  
 پیش قیصر نهاد و قیصر حاجت از او بدشت و قیصر و تا بنزد او آوردند چون  
 درآمد از او زد و خدمت کرد و قیصر او خوشش آمد و در پهلوی خود جای داد  
 و از هر نوع سخنان بیان کرد و قیصر گفت که چه مراد داری تا در انعام او  
 بگو شمر و آرزوی تو بر آورم بنزد او گفت مراد جهان جز کارین را روز  
 نیست قیصر گفت کارین حاضر ولی ده روز صبر کن تا آنکه سبب مهیا شود

بتو سگبارند گفت صبره توانم کرد و قیصر گفت امر وزیر را صبر کن صبر کن و گفت  
 چون پادشاه لطف فرموده باید که هیچ نفر مایه قیصر قبول کند و فرمود تا بنزد او را به  
 بوستان بروند و جمله امیران حاضر شدند فرمود که بنزد او را شاه و مان و اید  
 تا بخارین را نیز به بستان برند دختر را و خانه پهلوی بستان آرایش میکردند تا  
 بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد  
 این خانه که بخارین اینجا بود چشم نهاد بر سوراخ تا دختر را به بنده چشم دختر بر  
 سوراخ افتاد یکباره دید که فی نگر نیست ایندشت که دیگر نیست خاومیرا آن فرمود تا  
 دو شانه آبسین بر چشمهای او نهاد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد  
 او بیرون آمد و در درگاه او را شناختند و بنزد او آمد و او را دیدند که چشمها  
 بیرون آمده و در خاک او طبع بگیار فریاد بر آوردند و سوره ماتم مسبل  
 شد این حسن بقیصر رسید گفت چه توان کرد که این بچه بی صبر است و از صبر  
 خود را به باد داد و جرم از وی بوده در حال فرمود او را بشهر خود بردند و  
 قیصر گفت و او را و اعظمی نباید چون بنزد او بشهر آمد پدر و اهل شهر بسیار گریستند  
 و فایده نداشت و ملک حلب را بدیگری دیدند و گفتند ما را پادشاه کور نمی باید  
 و بنزد او باقی عمر را بخت گذرانید بعد از او او گفت که بجز او روزی صبر کردی  
 و حشر بود و او ندی دید و ملک از دست ندادی و چندین محنت ندید  
 و اکنون اگر پادشاه در کشتن من صبر کند زود شود که بگری من بسلام کرد و  
 چون من کشته شوم بعد از دست و پایی سودی ندارد چون این سخن گفت  
 شاه را خوش آمد و فرمود او را بنزدان بروند روز دیگر وزیر حاکم  
 بنزدت شاه آمد و گفت تقای شاه در ازاد پادشاهان را همه چشم بسته شده  
 است که سبب آسایش عالم است چون حکم پادشاه از حد موجب بدنامی  
 ملک و ملت است چنانکه آن موجب صفات است چون بشیر خور می باشد  
 سحر است شود اکنون در کار روز دیگر که تانی میفرماید میسر اگر روز دیگر بر آید

ملک ویران شود شاه فرمود خدا او را آورد و ند فرمان بقتل او داد خدا او را از  
 بر آورد که زندگانی شاه دراز باشد اگر در کشتن من مجمل نفرمائید و شتاب نکنی  
 که از شتاب خورشیدانی بهره نیست و از مصیبتی نذرت و در صبر و ولایتی مست و  
 آن دفاع محنت چنانکه ابو صابر بدولت و پادشاهی رسید محنت بسیار گفت ابو  
 صابر که بود و چگونه بوده است خدا او را گفت تا قلان آثار چنین روایت کرده  
 که در زمان ماضی فروسی بود ابو صابر نام در وهی صاحب عیال و دور ویش خال با  
 صبر پیشه بود و دل بدان خورسند کرده و مردم انده و خشن و صلاح او بودند  
 اتفاقاً وقتی عامل پادشاهی بدانده رفت بطلب الخراج بدرویشان رحم نمیکرد و  
 حکمهای ناسد میکرد و مال بزیادتی میخواست و مردم از وی رنجند و اینها  
 بطاعت شدند جماعتی از بزمایان جمع شدند و عامل را کشته و بکر کشتند و مردم  
 ابو صابر آمدند و گفتند با ما باید بیایی بنزد شاه رویه و اینجا را باز گویم شاید  
 بر فقر و فاقه ما به بخشد و این خیانت را از ما در گذراند ابو صابر گفت من شربت  
 صبر نوشیده ام شما هم استان نشوید چون از ابو صابر نویسد شاید هیچ کس  
 هم زلفت خبر عامل بشنود شاه رسید غلامی فرستاد تا آن مردمان هر چه  
 داشتند بیاورند و بپاره بمانند و در غم و محنت بودند بعد دو سال از وقتناشی  
 و نواحی و دانه ها نماند و بود سیکه تران و مردمان آنها را ابدان نمیداد  
 و کسی از بیم آن شیر بدون نمی آمد از کشت و زراعت باز ماندند و نزدیک  
 آنها که سینه نزد ابو صابر آمدند که با ما یار شو که از دست شیر بر طرف  
 خوابیم و این نواحی را بگذاریم و بجای دیگر رویم که از این پیش مار از یادتی  
 بکنند جواب داد و مرا خبر خبر پیوستی نیست با من این سخنان بکنند که از مردم سخن خرم  
 شیر خوریم و بیکر نیاید و از دوستان امید نیز میمال مردم نویسد  
 گفتند و همچنین بودند تا پادشاه لشکار رفت و مردم انده رفتند و فریاد برآوردند  
 و در قلان مآل سفیدان عامل شهر کشته و بکر کشتند و ما بیکانه بودیم بعد از آن وقت



میکرویم اکنون سه سال است شیری در این لوحی خانه ساخته ستور و کودکان  
 مارا ببلانگ میکند پادشاه را بر آنها رحم آمده و گفت چرا انوقت که اهل کشته  
 شده آمدن بولی کنایه خود را باز نمودید تا من غارت نفرمودی و چرا آنزمر که شیر  
 فرار نموده بود نیامدید تا من دفع میکردم گفتند مارا دور و بزرگ هست  
 که در هر کار با وی مشورت گیریم چنانکه گفتیم و این معنی با ما بهد استان  
 شایر اید آمده فرمود ابو صابر را از ده بلیرون کنند و بچاه مرد و لیر فرستاد  
 تا شیر را گرفتند ابو صابر و فرزندان او و برادر نهادند چون بعضی راه رفتند  
 وزوان بر آنها خوردند چون چپیری ندانستند گفتند بچه را از ایشان بستانیم  
 و مهر و رانهای بفروشیم وزوان فرزندان ایشان را بردند ابو صابر نوحه و  
 فریاد میکرد و گفت صبر باید کرد شاید صبر حراعی افزود القصه بهر دو شب  
 که سینه ماندند و میتاب شدند تا روزی بدپی رسید ابو صابر زن را و برود  
 ده نشاند و خود بده در آمد تا مگر خوردنی برای زن بیاورد ابو صابر رفت در  
 و مرد زوی آمد نزدیک زنی دید با جمال و کمال تنها نشسته داشت که غریب  
 است باکت برو برو و رخت او را برداشت و او را نیز گرفت زن داشت  
 که احوال چیست با نخت حیرت در خاک نوشت که مراد زد برد و میرفت

### این رباعی را میخواند رباعی

از خدمت تو دست ندارم همه عمر

دل و طلب وصل تو دارم همه عمر

چون شمع زوید و بارم همه عمر

کر بر سر من ز جور آتش بارو

ترمانی شد ابو صابر به آمدن زن را ندید و آن نوشته را خواند و داشت او را  
 که چه افتاده است ساعتی بگوییست و گفت خدا یا بر آن ضعیفه رحمت کن چنان  
 که مرا صبر و ادبی ابو صابر از آنجا میرفت تا بشهری رسید که پادشاه آن شهر ظالم  
 بود و کوشکی میاحت بهر که اسیر میکرد و بقتل میفرستاد و کارهای سخت  
 با و در جوع میفرمود ابو صابر چون بشهر قی آمد گرفتند و با نکران برد و شتر

او نهادند تا پسر دبان بالا بر دالو صابر مرد ضعیفی بود و طاقت آنکار را نداشت  
 و خبر صبر حیاره ندید اتفاقاً از روز پادشاه تماشای اسبها آمد ابو صابر شخص گفت  
 که مردم مرا که حضرت سید میند او گفت نه ما هست مرا اینجا نگاه داشته  
 و از زن او فرزند جنم دارم و بخت سوزنید میند که آنها را به بنیز ابو صابر گفت  
 صبر کن حقیقتاً صبر کنندگان را دوست میدارم و روزی و باشد که ترا از این ظالم  
 خلاص دهم پادشاه شنید که ایشان چه میگفتند ساعتی برآمد ابو صابر بر بیابان  
 از نزد دبان افتاد و نزد یک بود که دست و پایش شکسته شده و فرمود خود را از  
 نروبان میان دازی و رکار و ریغ داری و دینجران را معینت میکنی که صبر  
 کنند خدا صابران را دوست میدارد و فرمود ابو صابر را چوب زد و نزد پادشاه  
 بردند ابو صابر بر سر او گذاشته و متوکل بر حق تعالی میبود ناگاه شب آن ظالم را آورد  
 قولنج گرفته و در آن روز مرد او را هیچ فرزند نبود و مردم شهر جمع شدند و هر  
 که درون شاه چیر می گفتند که مردن ناگاه خبر بد غامی و میسندان نیست  
 که در زندان اتفاق نموند که بر زندان برویم و از آن زندانیان سه سوال  
 کنیم هر که جواب با صواب داد او را امیر کن پس زندان آمدند اول از ابو  
 صابر پرسیدند جواب داد همه را خوش آمده اتورا از زندان بیرون در پادشاه  
 و بجا میروند و جامه های ملوکانه پوشانیدند و مرکب نشاندند و بسیاری پادشاه  
 آوردند و چهار باشکست بختیزد و همه بغایت کردند و شهنش گفتند و هر روز  
 اسب است و غمی آمد ابو صابر چنان رفتار میکرد که همه از او راضی بودند و  
 گوشش و فرمان او نهادند و نفسیان و دلیران در آن شهر آواره گشته عدل  
 او در جهان مشهور شد و تنه را دور زد و بد کرد و او آمدند و او خوشایستند می  
 باترکان و یکی روز که فرزندان او را برده بود ابو صابر او را بشا حنت  
 و هیچ بخت تا خود چه میکرد و پادشاهان گفت اینم و و غلام من فروخت  
 و ایشان میگویند ما غلام نیستیم او ما را از دید دست اکنون شاه عادل

حاضر و فروشنده را از آن محضرت شاه آورد و سه که نفرماید بهای غلامان را  
پس گرداند ابو صابر از دزد پرسید که تو چه میگوئی گفت این مرد غلامان را بجهت  
و است که چنین میگوید فرمود و غلام را آوردند ابو صابر بر فرزندان خود  
را شناخت اما ایشان نمی شناختند گفت شاه میگوید پس آن گریان شدند  
گفت نامهای شما چیست گفتند فلان بن فلان فرمود آنها را در حرم برد  
و باز رکان را مال از خزینة داد بعد از چندی مردی وزنی بدرگاه آمدند و او  
میزوند و مرد و همان دزد بود که زن ابو صابر را برده و پیراهن شناخت القصة  
مرد گفت این زن من است و فرمان منی برد ابو صابر گفت چرا فرمان شوهر  
منی بر می گفت این شوهر من نیست را شوهری بود ابو صابر نام در فلان موضع  
بطلب نان رفت تا آمدن او این مرد را دزدیده و من حرافه باو نمی توانم علی  
او گردان ابو صابر فرمود ز را منی بری برد و ندانم که همه خواص  
عوام شهر جمع شوند و فرمود تا مردان را منی حاضر کردند قصه فرزندان  
دزد را اجمال بگفت که من صبر می نمودم لاجرم حقیقتی این روز را بمن گراست  
فرمود و فرزندان روی پدر و مادر را بوسیدند و دزدان را بدار کشید بعد  
از آن ابو صابر در پادشاهی زندگانی میکرد چون از دنیا برنت فرزندان  
او بر سخت نشستند آنگاه خدا داد گفت ابو صابر از صبر پادشاهی یافت  
عاقبت پادشاه که بیکناهی من شایر معلوم خواهد شد سخت یار را خوش آمد  
فرمود تا او را فرزندان بردند و دزد دیگر وزیر بخش خدمت شاه آمد و گفت  
میترسم میدان در ملک امین گردانید بجهت آنکه پادشاه حکم است خدا داد  
با این جوهر سیاست فرموده و ملک از دست میرو و بخت با فرمود خدا  
را آوردند بر غضب خدا داد از او زد و گفت زندگانی شاه در از با و  
اگر چند روزی بدین دروغ که بر من نهاده اند عقوبت نفرماید شاید از  
آن عفو نمودن شایر افرح رخ نماید چنانکه بکات من را روی نمود که کنه از



غلام خود بخشید شاه گفت و چگونه بوده است خدا داد گفت چنین آورده  
 که پادشاهی بود تا خدمت چشم بسیار ظالم بود و خون بناحق میرکشت و مانند  
 جرمی سیاست میکرد و غلامی داشته ابرمه نام که پسر پادشاه زنجبار بود که  
 در غلامی افتاده بود و بجای هم نمیکفت شاه ابرمه را دوست داشتی و صلاح دار را  
 با وجود نمودی روزی ملک مین لشکر رفت آهویی از جلو پادشاه جست شاه  
 مرکب را ایستاد و تیری بسوی آهوانداحت و خطا کرد ابرمه تیری از پشت  
 شاه به آهوانداحت از قضا تیر در کوشش شاه بر خورد و خون روان گردید  
 فرمود او را گرفتند که سیاست کنند ابرمه گفت شاه سیر اندک مرا در این  
 جرمی نموده تیر بسوی آهوانداحت می کرد شاه از قصص مین در گذر و کفارت گناه  
 شود و حقیقتی سیاست از او دفع کند پادشاه چون عفو حقیقتی را شنید  
 بامید خدا و تعالی جرم او را در گذر اند و بسیاری باز آمد در الوقت که ابرمه  
 از چشم پدر غایب شده بود پدرش قاصد به اطرافها فرستاده و  
 نیافته بود تا بدینوقت او را خبر کردند که ابرمه در دست شاه مین است  
 با وزیر تدبیر نمود که ابرمه را چگونه بیاوریم وزیر گفت چنان باید که شاه مین  
 خبردار نشود که ابرمه پسر شاه است اگر بداند کار و شوار خواهد شد مصلحت  
 آن به که باز رکابان بسیار و همی تابیان رکابی به مین برود و فرصت یافته  
 ابرمه را پنهان از پادشاه مین بیاورند این رای شاه را پسندیده آمد فرمود  
 تا باز رکابان کاروانی آورند و مال بسیاری داد و انیغی را با وی گفتند  
 باز رکابان رو بر آه آورد تا به مین رسید ابرمه را دید با وی سفارش کرد گفت  
 ابرمه سرور شد و در بهمانست نزد باز رکابان آمد روی بر آه آورد و دست و پا  
 تند میراندند تا از آب گذشتند و بولایت خود رسیدند ملک را خبر کردند و صدقه  
 داد و بجمال پسر شاه مانی میکرد و روز دیگر ملک مین ابرمه را خواست و وقت  
 قاصد را فرستاد و نیافتند فرمود تا ملاحان بر لب دریا رفتند و کشتیها بیابان

و اسباب نشاط حاضر ساختند ملک با یکی از زندگیمان گفت روزی چند ما دور  
 کشتی شراب خوریم و نشاط اینچنینم الفقه ملک مین در کشتی نشست و کشتی روان شد  
 چون جهان تاریک گردید باد مخالف وزیدن گرفت کشتی را در رود و میر و ایشان  
 منبالتنگی میبردند تا که موجی برآمد و طراق طراق صدا از کشتی برآمد و بار  
 شد ملک مین بر تخت پادشاه بنحیان پنج شبانه روز در روی آب بماند بعد از  
 پنج شبانه روز آن تخت پادشاه بر لب آبی رسید و مردمان پیداشدند شاه مین را  
 تاب سخن گفتن نبود و گفتند که از بیم چنان شده قری روی روغن گرم کرده کلفت  
 ریختند تا کلویش نرم شد و توانست سخن گوید پس که این چه جاست  
 گفتند ولایت زنجبار است از اینجا تا شهر پنج فرسنگ است شاه نرم نرم رفت  
 تا شهر آمد و درهای بازار بسته بود شاه پناهی نیافت و در ریحایاتی در آمد  
 که در بالای آن بالا خانه بود که باز کالی در آشی میبود اتفاقاً در آن شب  
 آمد باز کازا باد و غلام و کنیز کشته و مال و را بردند شاه مین صبح از زیر  
 حسابات برآمد و اگر گفتند او فریاد برآورد که کشته باز کازا یافته ایم  
 و را بر سر ای شاه بر و نه شاه زنجبار گفت زمین زبونتر نیافتی که در خون زنجبار  
 جبارت کردی و مال مردم را بر روی زود و بجزر مارا چه کردی و یارانت  
 کجاست ملک گفت من بالجرم و کشتی من شکست و مال من غرق شد پناهی  
 نیافتم و زیران حسابات آدم اکنون گرفته اند و مرا که تو زودی پادشاه  
 هست چرا جامه تو خومین است گفت من پادشاهم را برآورد و گفت این  
 بد بخت را سیاست کنید ملک مین گفت در کشتن من تعجیل مکن که روزی بکیناهی  
 من معلوم شود و امر گفتند مبادا که این کشته شود و یاران او هم بگریزند و  
 مال ضایع شود و در حال او را بزدان بردند و در پیلوی زندان اصرای بود  
 و جوی آب روان هر روز زندانیان را و لب آب میروند تا دست  
 و روی سرشستند و سر چنان بود که سبقت کجبار پادشاه بدان صحرای آمد

تا خاص و عام او را به پیش و بر کس عرضی حاجتی وار و بگوید روزی پادشاه  
 بصر آمد و زندانیان را بیرون آورد و بودند و بر لب آن آب بر به راهی  
 ساخته بودند و ابر به در آن موضع می نشست و ملک مین ابر به را نمی بخشید  
 و ابر به نیز او را بجهت اینکه مبرگز همان بگیرد که آن بدین مرتبه رسیده و  
 از آن درجه بدین خواری افتاد و نمی شاحت اتفاقا زاعنی آمد و بدو یار  
 نشست ملک مین استخوانی برداشت و گفت اگر این زراغ را بزخم از زندان  
 خلاص شو مگر فال زد و انداخت از زراغ در گذشت و بگوشش ابر به آمد و  
 ابر به از پس افتاد و فریاد برداشت گفت بگریه که انداخت گفت زندانی  
 انداخت او را نیز و ابر به آورد و گفت بدیخت گفته ترا کشند که شاید این زد  
 را و بگری نمود و باشد و تو بگری باشی اکنون خیانت طایر شد فرمود او را گردان  
 زنند ملک مین آواز داد و شاه عادل است و قصاص هست کند گوشه را  
 گردان لازم می آید اما گوش را گوشش الاذن بالاذن شاه فرمود که  
 یک گوش از زومی ببرد جلا و آمد تا قصاص کند گفت یک گوش ندارد و شاه را  
 عجب آمد گفت او همیشه دزد می میکرد گوش خود را بیا و داد و ابر به گفت اگر  
 بگوئی بخیانت مان و هر هست بگو که گوش حیطور شد و شاه مین گفت زندگانی  
 شاه در از باد و بد آنکه من پادشاه مین بودم و مرا غلامی بود و ابر به نام آن غلام  
 شکار تیری بر آموخت و انداخت تیر ابر به بر گوشم آمد و گوشم را انداخت  
 چنانکه امروز شد و او عذر خواست و من نیز او را دوست میدادم جرم او را  
 بخشیدم بعد از آن ابر به از من غایب شد من روزی ماند میان در کشتی رفت و باد من  
 آمد کشتی غرق نمود و من بر تخت پاره ماندم تا بعد از چند روز بر لب آب  
 رسیدم طایعان آمدند مرا از آب بیرون آوردند و بدین شهر آمدم و در زیر صفا  
 ختمم و مرا شتم نمودند و بدین مقام رسیدم تا از بدیختی این استخوان انداخته و  
 بدین جرم گرفتار شدم تا از این بخت گریست و ابر به گفت



بدین مروت و بکر در جانی دیده و شناسی چون نظر نمودن ساخت و در پامی و فتاو  
 بهر دو از یکدیگر عذر پا خواستند بعد از آن شاه مین را بر پسی نشاند و بجم  
 فرستادند و جامهای فاخر پوشانید چون بسری شاه آمد پ و غلام و  
 کنیزک بسیار بد و کجشده و مواد مهمانی نمود و ابر به شب و روز در خدمت بود و  
 در این میان روزی که باز کارگاه نشسته بودند پیا شد شاه زنجبار ملک  
 مین را با هزار اعزاز و اکرام و لشکر آراسته به مین فرستاد و ابر به نیز خدمتها  
 شایسته نمود و پس منتری در خدمت بود و شاه در مین آمد و بر تخت نشست  
 انگاه خدا و او گفت اگر ملک مین آن جرم را نمی بخشید عاقبت سعادت رو  
 نمیداد و سید انم آخر یکینا بی مین معلوم خواهد شد و این زجر براحت مبدل  
 شود شاه را خوش آمد و گفت خدا و او را بزند آفرند روز دیگر وزیر ششم  
 آمده و از او زد و گفت پادشاه این کار یک از این روز و یک طایر شده از  
 هیچ دشمن کسی ندیده اگر چه در زندان هست اما نگه داشتن آن بسیار زیات  
 باید شاه بفراید شر او را از زمین بردارد شاه فرمود خدا و او را آوردند جلاد  
 آمد و ششمین کشته خدا و او گفت شامگاه

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| خلقیت کشته نهاد و دیده     | من نیز جهان خود طمع بریده   |
| جلاد و کشته تو بچل مد ارسد | زیرا که خوانم و جهان نادیده |

انگاه گفت بنحوا ابرم ستمی بگویم اگر بمیرم اینجا بر می از میان جنت و اما اند  
 اگر یکینا بی خود را طایر سازد و بخون خود سعی کرده باشد و اگر شاه و کشتن  
 من بچل بکشد شاید از یکینا بی من اندام چنانکه شاه و او کرد و کشتن کام کار کرد  
 و من نه پامی کرد و در هر وقت میتواند مرا کشت اما مرده را زنده نتوان کرد و  
 پس مانی سوخته پادشاه گفت شاه و او کرد چگونه بوده است خدا و او  
 گفت چنین آورد و اند که ملک بود نام او و او کرد و وزیر و کشت یکیرا نام  
 اکام کار و دیگر یکار و کار کار را و منتری بود و وزیر کار و منتری

کامکار را می مصلحتی رفت ناکاه دختر وزیر را در بوسهستان دیدن بجای میزد  
در بوسهستان میخ میزد چون کار دارا بنجام وزیر یابی را دید در حال نشستن

عشق او شعله ور شد و بقرار گشت قدم

تیری از آن غمزه دل و دوست  
بر حکمران آمد تا پریشانت

بیرون آمد و اندیش کرد که کامکار میخواست که دخترش را بمن بدد تدبیر  
آنست که تعریف دختر را شرح دهد تا که شاه او را بکشد و بعد از آن بروی  
بهتانی بندهم چون شاه سیاست کند گویم او را بمن بخش چون به بخش  
بر او میسر روزی شاه را در خلوت ملاقات کرد شاه از احوال شهر پرسید  
کار و ارفقت باقبال شاه همه آرامند اما صورتی دیده ام که در همه شهر  
خود چنان صورت را ندیده ام و هم شنیده ام با شاه گفت بگو چه دیدی  
تعریف دختر را نمود شاه را لب لعشش آورد و گفت تدبیر اسکار خفیت  
گفت کامکار را بخواه و خود را بمعنی را با و می گوید شاه گفت صواب گفتی روز دیگر  
چون کامکار آمد شاه را بمعنی را با و گفت کامکار گفت بنده زاده بر بنده  
شاه فخر دارند اما زک شده و از اطاعت من بیرون آمده ایم معنی را  
با و می گویم از او سحر شمع رضا حاصل نمایم بعد از آن خدمت شاه  
نفرستد کامکار را دختر را بمعنی را در میان نهاد و اخذ گفت شاه لایق محبت  
ماند باشد و از احسن مانود و در نزد شاه اطاعت خدایتعالی نتوان کرد و  
و شاه بر خدمت کردن چون آب و آتش است و شوار است کامکار گفت  
تدبیری باید کرد اگر حریفی بیرون گویم بخون من می کنند دختر گفت  
مصلحت آن به که حرف شاه را اجابت کنی و از این ولایت برویم و در دم  
کامکار نزد شاه آمد و گفت دختر به بندگی شاه جهان فخر نمود اما در روزی  
میخواهد شاه گفت همچنان شود کامکار بیرون آمد کارها رست کرد و در  
همان شب بیرون رفتن روز دیگر شاه خبر و آتش فرمود تا و ولایت غلام

از عقب نهادند بعد از چندی آنها را در کنار چشمه یافتند و محکم بستند  
و نزد شاه آوردند شاه گفت ای بد بخت کجا میرفتی و عمو دمی در دست  
وشت از غیرت بسوزد و و هلاک شد بر روی وشت نظر نمود از خوبی جمالش  
حیران شد پس دختر را برای فرستاد پس از چندی شاه را حضرمی و نمودن لشکر  
جمع کرد و بجزب رفت و ولایت را به کار و آسود و او همیشه در عزم دختر نمود  
تا روزی کار و آسود آمد و دختر را دید در صف ایوان نشسته حجر بسوای دختر  
انداحت و دختر نظر کرد کار و آسود و هیچ کفایت او فهمید که دختر او را بد  
سلام کرد و دست جواب داد کار و آسود گفت چنانست که در عشق تو گرفتار  
شب آور و بقرار منزه که از لطف من بیار و در استیاری نمائی و با من  
رست شوی اگر چنانست یار کنی هر دو از این ولایت میرویم چندان مال دارم  
که تریابی احتیاج کند و اگر نه شاه بهر دار و دهر سیم و شاه می خودت کنی دختر  
گفت شرمنداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی و در قیامت عذر  
آور می کار و آسود گفت و پدر ترا کشت بر او دل منه و دختر گفت تو پرورده  
نکاح ولی و خیانت می اندیشی و قد نعمت او نمیدانی اگر شاه قدر خدمت نداند  
روست کار و آسود گفت که دختر سر بر او در نیار و کیفیت را به شاه خواهد گفت  
و جان او در سر این کار میرود و از بام بر آمده اندیشش نمود که پیش از آنکه  
و دختر شاه را به بنید بتهمتی بر او بنامد و این اندیشش بود که شاه با نصرت و فیروزی  
آمد کار و آسود با خاصان پیشواز کرد و زمین ادب بوسه داد و در پهلوی سپ  
شاه میرفت و شاه از وی احوال می پرسید و جواب میداد در این حال وزیر گفت  
بجمال مبارک شاه همه خور و و بزرگ شمر و راند اما خبر می شنیدم که قدرت  
عرض ندارم و شاید سمع قبله عالم نمیدانم شاه گفت زودتر بگو وزیر  
گفت و از بهر آن نیست که فلان کار شاه را املال رسانم گفت بر تو عمو  
و آسود کار و آسود گفت خاطر شاه آسوده یا و چون باز گشتی بچای و نیز گشتی



بر در حرم نشسته بودم آوازی شنیدم که دو تن حرف میزدند کوشش کردم دختر  
 کا مکار بود بایسر عم خود حرف میزد که عجب از تو من چندین سخن بشنایم گفتیم تا ترا  
 راه داد و دوشش گفتیم با من امی نیامدی و من نزد یک نو آدم و من از خوراک  
 ترا دوست میدارم و پادشاه را از برای تو میخواستم تا پدر مرا جان و رسم  
 کار تو شد و آن سیکو شمر که پادشاه را هم از آن زار تر که پدرم کشت  
 او را کشتیم و ترا از دیده و دوست ترا دارم چون حرف بدینجا رسید و مرا  
 طاقت نشدین نبود از اینجا بیرون آمدم در این غصه میبودم تا اکنون شاه  
 آمد شاه چون این سخن را شنید و بر خود میسازید و در پیش زردشت بود و بسیاری  
 آمد و مرد و باز کشتند فرمود و جنت را آوردند گفت آن تویی که بقتل من بقتل  
 داشتی دختر خواست حرف زند بآنکه زو که اکنون به نزد پدرت میفرست حکم  
 قتل و را او حاجبی گفت شاه و اند که زن کشتن نامبارک است بهتر آنکه دست  
 و پایی او بر شتر بندمی و در بیابان رها و ارمی معلوم است که مبلاک خواهد شد  
 شاه بر این پندیده آمد و وزیر را فرمود تا چنان نمودند و او بیست بعد از چند  
 روز جنت کرد و اثر نمود و در ولی عرض کرد و بار خدایا تو دانائی که من سچاره  
 ببحر محم اگر بر من حکم مبلاک داده و روان من چندان نمیدار که زبانه بکار  
 تو گواهی دهد چون دختر مناجات کرد و در حال شکر بگفت در پیش و چشمه  
 آبی پیدا کرد و بندهای او کشته شده دختر از آن آب خورد و دهنش را  
 کرد و در نماز ایستاد و کرد آن چشمه گیاه و سید خیا که شتر سبز خورد و پیش دختر  
 ایستاد و سایه انداخت اتفاقا ساربان شاه شتری که کرده بود بهر اثر شکر  
 و در کنار وادی چشمش بر شتر و دختر افتاد و شتر خود پناهی شتاب آمد چشمه  
 دید و دانست که از برکت دختر است گفت بایست که تا نماز بخواند التماس دعا  
 کنم شاید از برکت آن شتر من پیدا شود چون دختر سلام داد و ساربان گفت  
 مرا پدری قبول و از ترا فرزندی قبول دارم بایرکت تو خدا بر من رحمت کند

دختر قبول کرد و ساربان بر دختر که کرده بود که گریه است نیم مرغی در میان  
 نان و پشت و نزد دختر نهاد تا از خوردنی قانع نشد پیر گفت که تیری کم  
 کرده ام و از بیم شاه خواب از من رفته است هر چه بگردم بیایم نشود و دعا  
 کن شاید بگردد تو را شتر مرا برساند و دختر آبسی آسمان کرد و گفت تو دانی  
 که شتر از آن او نیست او فرو رست اکنون بگردم خود شتر او را بدور سان  
 و حنت رو در دعا بود که از وادی شتر نمودار شده نزد ایشان آمده پیر سرور  
 گردید و خدا را شکر نمود و دختر گفت الفی زنده در وادی جالور باقی بماند  
 چه که با من بشهر آبی تا ترا در خانه صومعه سازم و اسباب عبادت مهیا کنم  
 و دختر گفت رو بیا شد پیر حنت بر شتر خود نشاند و بعد از نماز خفین شهر آمد  
 پیر و دختر را بخانه برد و دختر عبادت حضرت زو جلال شغول بود اتفاقا پیر روزی  
 در خدمت شاه ایستاده بود و شاه از وی سرگذشتی خواست پیر کیفیت دختر و  
 گرامت او گفت تا باینجا رسید که دختر در خانه من بعبادت مشغول است شاه  
 گفت و از و او پیر قبول نمود و دوم پیر آمده در صومعه ایستاد تا دختر سلام  
 نماز و ادب و نظر کرد و حنت که کام کما را دید او را در کنار گرفت و از او  
 عذر ما خواست گفت بخواهم که از من خواش دل شوی و دختر گفت خوش دل شوم  
 از تو که پنهان شوی در اینجا که کار و آبرو یافتم و او را بشوی بکنای پیروز  
 ترا معلوم کرد و شاه قبول کرد و دختر پیر را گفت نزد کار و آبرو بدو دختر  
 کار و خانه من ترا بخواهم بر رفت و کار و آبرو و دختر را دید و حنت  
 گفت ای جان جهان آخر من بگو گفت که شاه در حق پیرت چها کرد تا با تو هم چکن  
 تو با من تنگی شو از این شهر برویم یا شایدا و او را بدیدیم تو حرف را قبول نکردی  
 و گفتی شرم نداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی و بدیکه در حق تو بکناد  
 چه کردی که بگو آن خلاص شدی ای آن روز که کس عفت تو فرستاد و من نماندم ترا و حنت  
 که دل را او شده ترا قصاص کند و عفت تو فرماید گفتی من خیانت نکنم این محنت

که بستر آمد باعث من بودم که عاشق توام حالی بنده ام تا زنده مرا قتل  
 دار چندان مال دارم که ترا بی نیاز کند خواهی بود یا نه و خست رفتن را بهر  
 نماید بیرون آمد و در پیش رو می زد و بر سرش را خدای نمود و دختر را در سر  
 آورد و از کشتن کار نکارتا دم در شرم و محالت دختر بماند خدا داد گفت اگر  
 شاه و کشتن کار کار صبر میکرد و با جوان کار و دختر را در میان بر  
 نیداد چیدن شرم از دختر نداشتی و حالا اگر شاه و کشتن من بمقتل نفرماید  
 مرا ازندان نفرستد بگیا ای می سلم شود شاه فرمود او را ازندان برود و وزیر  
 وزیر بفرستد پیش پادشاه آمد و گفت مرا پیش از این طاقت طعنه و مانعیت  
 در محاسن و محافل حرف خدا داد است شاه را خواند و گفت چه میگوید  
 و کشتن خدا داد گفت قتل و دوست شاه فرمود خدا داد را آورد و در جلای  
 حاضر شد خدا داد گفت زنده کالی شاه و از باد چون بچرخم اگر زنده باشم  
 توان کشت و اگر بمیرم زنده توان کرد شاه گفت چگونه بچرخم که در کشتن  
 تو کو ای می سلم خدا داد گفت زان از راه غرض نیست که بخواند که خود را  
 بر او برساند چنانکه ملک عراق دختر شاه حبش داد اگر شاه فرمان بدست  
 از مکر زان بگویم شاه اجازت داد خدا داد گفت عرضم بر شاه در از باد  
 چنین آورده اند که در ولایت حبش پادشاهی بود با خدم و حشم ز رو کج  
 بیکران و هشت و او را هیچ خصمی نبود و حشم تر احتیاج نداشت که ملک  
 که سینه ماند از کمال عجز و بجا ردی با وزیر که در سینه بود که تا کی این چنین  
 مایه میزد برار رحم آمد و گفت شما خاتموش شوید که من شد بیکار شمار است بکنم  
 وزیر را دعا کرد و وزیر اندیشه نمود که شاه را با زان دوستی است و ملک  
 عراق را دختر است با جمال صفت اند دختر را شرح دهم بر آینه میل کند  
 و ایلمی فرستد و ملک عراق اند دختر را دوست میدارد و دیند پادشاه  
 خشمناک شود و لشکر جمع کند و بعراق بفرستد چون لشکر حاکم شدند و آنها



سیم زودتر شکر تو انکر شود و وزیر این تدبیر کرده بخیرست شاد رفت و از هر  
 نوع حرف میزد تا بملک عراق رسید بقریف دختر او را نمود چنانچه شایسته شد  
 گفت وزیر تدبیر عیبت که دلش میخواست و دیده در انتظارش نشسته ماند وزیر  
 گفت تدبیر آنچه ای محب نهر است که این مطلب با ملک عراق بگوید تا به جواب  
 گوید بعد از آن تدبیر سری و تبحر گوید دردم شاه ایلمی خندان وزیر کسی فرستاد  
 چون بعراق رسید رسالت بخدا و ملک عراق بر آشتی گفت شاه جبر  
 را بگویند که من دختر او را منی هم که بر من عارست ای محب چون شنید باز  
 شسته این سخن را بشاه جبر گفت شاه از این سخن بغایت و بکیرت و قسم  
 یاد کرد که چندان لشکر بعراق نفرستد که ملک عراق را خراب کنند پس  
 از آن فرمود تا در خزینة را کثرت نقد را مال بخیم و ششم داد که حمل تو انگر شود  
 و سبب بحرب ما خفتند از اطراف سپاه بپای گرفت چون شیر مردان کا را  
 رو بکرب نهادند و بعراق فرستند شاه عراق را دادند شاه عراق عاجز شد  
 با وزیر شورت کرد وزیر گفت چندین خون ریختن از بهر دستری نیکی  
 نیست و بحکیم از حفت چاره نه مصلحت آنکه صلح کنیم و دختر را بدهیم که او هم  
 پادشاه یک اقلیت است و این تدبیر ملک را پدید آمده که او دست را او دست  
 سبب است چاره ندید رسولان و ستاده صلح کرد و دختر را با ایشان و محمد  
 نزد شاه جبر رفت و در حشر عقد بستند و چنانکه رسم ایشان بود تسلیم  
 کردند و بجانب عراق آمدند و دختر شاه جبر می و خوشی روزگاری  
 میکردانند اما پیش از آن دختر را بشوهر و بیکه داده بودند شاه از این  
 ماجرا بدولت شده بود و دختر از آن شوهر پسری آورده بود شاه فرمود  
 تا آن پسر را بکشند و دختر از غضب شاه و بر خود میزد و آب در دیده  
 میکرد و اندک شب روز عظمه میخورد که این چه کار بود پس گردید و جگر گوشه  
 خود را بکشتن و آدم در اندیش بود و هیچ کس از خبر این کینه آفاق را ندانست

و خست نشسته و در فراق فرزند زاری میکرد و مادر خوانده و شست و او را  
چنان دید و لش خونین شد و گفت ای جان مادر چرا اول تو غم گرفتار است  
را از خود را نهان مدار و مترس با من بگو شاید چاره سازم تا که از اندک  
بیرون آیی و قسم یاد کرد تا دختر اعما و کرد و گفت ای مادر اندیشه من از آنست  
که مرا فرزندی بود بکینه کشته شد و غضب شاه با قیامده و قصه آن پسر  
را گفت از ولایت خود آوردن و نهان داشتن تا اینجا که شاه او را کشتند  
و نیز گریان شد و بهیوشش افتاد پیر زن کلاب برومی اوز و بهیوش آورد  
و دست گفت فرزند مرا کشته و مرا زهر آن نیست که بر آن فرزند شهید کرد  
کنم با این همه کاش دل شاه با من خوش بود می پیر زن بر او رحم نموده و گفت  
غم مخور که من اندیشه از دل تو بردارم اما هر چه فرمایم آن کنی که راحت تو در آن  
باشد و دختر قبول نمود پیر زن گفت شاه قبل از آنکه بجا خواب آید تو برد  
سجواب و پندار که تو در خوابی چون پسری بر سینه تو بند و بگوید بغرت  
بهین نوشته هر چه در دل داری بگو و پوشیده و نهان مدار  
تو در دم زبان بگشای هر چه من گفتم از اول تا آخر بگو هیچ باک ندار که این کن  
نیست دختر گفت چنان کنم پیر زن زد آمد و شاه را تنها دید که در سجده اندیشه  
فرورفته گفت چرا بیدار ماغ نشسته شاه گفت افسردگی من از آنست که این  
دختر از عراق آوردم و دل بر او نهادم و مان بسیار خرج کردم از او  
خیانتی نقل کرد و فرمودم بر او کشت از آن روز و لزم قرار تنگی و نسیانم  
حرم از کینت در اندیشه فرو مانده ام پیر زن گفت ای شاه جهان من حزین  
آرم از خمرهای سلیمان پیغمبر و خط ایوتانی اگر میخواهی که این غم از دل تو  
جستجو و این سر آشوب شود باید که داری که انکس و خواب رود و تو بایستی  
برو و در راه پیغمبر او را بگو بگرم است حزن و بغرت خدا از زبان این خفته را  
روان گرداند و سرگرمی در دل دارد و بگوید از اول تا آخر اگر بیدار شود و هیچ

از گفته خود خبر ندارد و سر آشکار شود اکنون اگر شاه فرماید جز را آورده  
 شاه و هم تا وقتیکه دختر شاه عراق در خواب بود آن حوز را در سینه  
 او نهاد این سر آشکار کرد و دشا بر او خوش آمد و گفت شفقت مادی بجای  
 آورده اگر این همان رفیع شود پیر زن از اسباب بیرون آمد و خانه خود  
 رفت و بر پاره کاغذی چند حروف نامعلومی نوشت و آنرا در سالی  
 پنهان و مرموز گزیده نزد شاه آورد و گفت غسل کن و جامه های پاک در  
 پوشش بپوش و میکن تا همه بخوابد و چون شب شد دختر بخت شاه  
 آمد و نیداشت که او در خواب است کاغذ را در سینه دختر نهاد و گفت چنانچه  
 پیر زن سپرده بود هر چه او می گفت و ختمی شنید تا شاه حرف خود تمام  
 کرد و آنکه دختر آغاز کرد و هر چه بر وی گذشت به بود همه را گفت که فرزندم  
 را شاه گشت اما کاشکی و شاه با من خوش بود آن قصه در از را خون شاه  
 شنید گریان شد و سر او را در کنار گرفت و روی او را بوسه داد و گفت  
 از خواب بیدار کن که یعنی در خواب بودم شاه هر چه شنیده بود با وی گفت  
 و گفت ای جان من چرا این نادانی کردی و بختی این فرزند من است تا سر  
 او را فرزند خود دانستی چون روز شد که حاجب را خواست گفت  
 با ما سخن گشته را کجا دفن کردی تا باریت آن بیکناه رویم و از روح او  
 سحلی طلبیم که آن کل از چمن بوده و آن سر و از بوشان ما حاجب گفت  
 شاه حیال بد بخند که آن پسر در مهاد کنار است و در مقام امن و شادمانی  
 اند و شاه فرمود و او را بر دارم کمان بردم که اکنون پس بیکناه  
 است و شاه از سر غضب این فرمان داده از شمشیر خون وی چه آید در رو  
 او نظر نمودم و دانستم بجزم است از محبت او دلهره شد در خانه بروم و خیمت  
 میکردم چون این بشارت را شاه شنید او را حال تاج از سر داشت  
 و هر چه پوشیده بود بوی داد و گفت ما را از دوزخ استخلاص دادی و عذرا



خوش است و دختر در پایی او افتاد و بسیار گریه کردند و زرها را شمار نمودند و شکر  
 خدا را تعالی کردند و بعد از آن کجوشلی گذرانیدند و نگاه خدا داد و گفت زمان  
 اینچنین حسد دارند که پیره زن کرد اگر از وزیر حاجب در کشتن کوک تاخیر  
 میکرد آن همه خلعت و تشریف منی یافت شاه اکنون اگر در کشتن بند  
 معجزه نکند و تیغ بخون من نیالاید و بکینیا هی من شاه را معلوم شود و  
 شپامانی حاصل آید و از مستی خون من چه میرسد چون خدا داد و اینچنین بگفت  
 شاه فرمود که روز یکجا شد او را بر اندان کردند و دیگر وزیر میسر  
 آمد و گفت عمر شاه در از باد و رساست خدا داد و تاخیر مفر ما فرمود و تا خدا داد  
 را آوردند و طلب کرد خدا داد و گفت زندگانی شاه در از باد و در کار من مایل  
 فرماید و شتاب نکند زود کرد که سعادت ابدی و دولت سرمدی رو  
 دهد اگر شتاب فرمالی نتیجه خج غم ندارد و چنانچه گوهر فروموشن با شتاب از مراد  
 خود دور افتاد و شاه گفت گوهر فروموشن که بوده است و چون از مراد خود دور  
 افتاد خدا داد و گفت در دفتر مسطور است و در افواه عوام مشهور که جواب فرود  
 مروی بود با نعمت بقیاس وزنی دشت بهنایت خوبصورتی و در شکر بار  
 دشت پادشاه آنحضرت جوابی را طلب کرد تا مر و آید با به بند و آنچه دایره  
 باشد خدا کند چون قاصد آمد جوابی خواز رفتن چار و ندید به باب  
 رفتن را فهمید که دوزن را گفت ما را بدعا یا دلکن اگر فرزند بر آید وزیر  
 و اگر دخت بر آید بهر زمانه وصیت کرده و بر او نهاد تا بنزد شاه آمد و  
 خدمت بجای آورد و شاه را دعا کرد و چنانچه شاه را خوشش آمد و دوزن  
 خود نشان در حال فرمود و صفت و قهای جواب آورد و جوابی در و آید  
 راجد اسیر و شاه گفت ترا شب و روز اینکار میباید و جوابی نیز از طرف  
 سخنان ظریف در خدمت شاه سکفت چنانکه شاه را با وی انس تمام  
 حاصل آید و یکسال گذشت زن جوابی در یک شکر و دوزن آورد و چنان که

گفتند و مانند که از مشرق طلوع کرد و یک روز به و دیگر را به روزنامه نهادند چون  
 خبر فرزندان بجوابی رسید از شاه اذن خواستند تا مدت بیست سال  
 شد و فرزندان بزرگ شدند و قرآن آموختند و خط و ادب تعلیم گرفتند و  
 پرو نامه نوشتند و فرستادند و شتیاق ملاقات نمودند جوابی نامه را بشاه  
 نشان داد و احوال فرزندان را شرح نمود شاه گفت حضرت ندیم هر چند  
 مال خواهی بدهم تا فرزندان ترا بیاورند تو در خدمت من باش جوابی  
 حاره ندید و نامه نوشت که بیا بشاه مرا حضرت ندیم بد چون نامه بران  
 جوابی رسید آنچه دشت بفرست و در و برادر نهاد تا بعد از مفت روز برب  
 روی رسید گفت از آب فروا صبح بگذریم چون بارگشادند روز به و به روز  
 برب رو نهادند گفتند زمانی تا شام تا یکه اتفاقا جوابی حضرت آمدن فرزندان  
 شدند و استقبال ایشان تالاب رود آمد و از آب گذشت شب را در آنجا  
 توقف نمود بدیده زری دشت در جایی پنهان کرد چون صبح شد هر قدر کسیر  
 کرد بدیده را نیافت از قضا در این وقت رفد به و به روز رسیدند و با یکدیگر بازی  
 میکردند جوابی ایشان را دید و گفت بدیده زری را بجا برودید آنها گفتند ما چه  
 دانیم پدر و چیست او گفت بدیده را شما برودید و آنها نیک گفتند که خبر نداریم و ندانیم  
 جوابی در غضب شده بود و کوک را در آب انداخت قصه چون فرزندان  
 ویرآمدند و جهان تار شد مادر بسیار دوا از کرد که امی به روز و روز به هر جا رسید  
 بیامید که بوقت است جوابی او از زن خود را بشناخت و نزد او رفت  
 رسید آنها را که خواندی کجا رفتند زن گفت ویرست بدان طرف آب تا شافیه  
 چون جوابی اینچنین شنید آهی از جگر برکشید و جامه برتن دید و گفت فرزندان  
 خود را در آب انداختم قصه باز گفت از بهر دو فریاد برخاست برب آب ماند  
 و شامی ندیدند بر سر میزدند و میگفتند خدا که بهر دو میوش شد بدروز دیگر  
 شد گفتند در این جهان بیوفای فرج نخواهیم یافت بیا مادر بیایان بهیم و نیکم

نازمانه را بر پاچه دست است این گفتند و بر او نهادند بادل کباب و دیده  
 پر آب و سینۀ خراب میرفتند و یقین کردند بودند که فرزند آن را آب هلاک  
 نموده اما از لطف الهی بچیز بودند که طفل پاک لم یزلی اندو کو وک را از غرق شدن  
 نگاه داشت بود و آب هر یک از اطراف انداخته بود و اوقات پادشاه بکشی رفته بود  
 به انطرف که بهروز افتاده بود و رسید پسری را دید بر لب آب افتاده فرمود که او را  
 بیا و رید به منم بهروز را آوردند و پسری با جمال از بیم آب و گل روی او نیز  
 غرق الی مسبل شد و شاه پرسید که اینجا چون افتادی گفت ما و برادر بودیم هر دو  
 مار آمد آب انداخت و آب مراد اینجا آورد و دیگر از حال خبر ندارم شاه را فرزند  
 نبود پرسید که چه نام داری گفت بهروز گفت فال گرفته بودم ترا بفزند می پذیرم  
 فرمود تا او را بر اسی نشاندند و با خود ببرد و چون فرزند آن عزیز رسیداشت  
 و همه رعیت بفرمان او میبودند اتفاقا شاه بیمار شد بهروز را و لعین خود کرد و  
 وفات نمود بهروز بشاهی نشست و جمله رعیت بهروز را مبارکباد گفتند اتفاقا  
 انطرف که روز به افتاده بود طایفه از فرزندان گذر نمودند او را دیدند افتاد  
 بود و گفتند او را بر سر بر سر غلامی بفروشیم و مبلغی مال بدست آریم او را گرفتند و بیست  
 کردند تا بجای خود آمدند و اثر رنج از وی گرفت اما چند سگله از خواهری شنیدند  
 که با زن طی سافت نموده تا به شهری رسیدند آراسته بالغت بسیار با خود گفتند  
 این جهان گردیدن ما را فایده نخواهد داد و صلیحت آن به که در آن شهر خانه شویم  
 و باقی عمر در همین جا باشیم و بطاعت بنیم تا خدایه فرموده مجمل او را آن شهر  
 آمدند و خانه خریدند بعد از چند گاه جوابی گفت ما را غلامی باید خریدن تا  
 خدمت ما کن و راحت شویم در حال بازار آمدند غلامی بخر و قضا را آن و زد  
 آنکه روز به را برده بودند بازار آوردند جوابی او را دیدند ساخت و به شهر  
 بخریدن می سیل کرد و بها داد و او را بخرید چون بخانه آوردند زن گفت غلامی  
 خردم اما ما را خدایت کند بهروز آن می تو بین چون زن بفرمان آمد و روز به



را دید و نعره کشید و بیهوش شد جوابی نگفت که که ز ترا چه شد کلاب بر رو  
 او زد و بیهوشش آورد پس که ترا چه شد بیهوش گشتی گفت این غلام که خود  
 فرزند من است و او را روز به نام است آنچه جوابی فرزند خود را بشناخت  
 و روز به نیز قصه خود را گفت و هر سه یکدیگر را در کنار گرفتند و بوسیدند و بطن  
 خدای عزوجل شغول شد جوابی روز به را جواب هر فردی آموخت چنان که  
 در اندک روز کار او را بصارت گردید و به بازار کانی و خرید و فروخت مشغول  
 شد و سرمایه حاصل کرد و جواب بسیار خرید چون جواب بسیار جمع شد  
 را گفت خرید جوابی را است نشان میدهند که فلان شهر را شاه عادل  
 و فاضل و درم شناس و جوانمزد است اگر مصلحت شود من اینجا بروم و جواب  
 بداند شاه بفروشم و از اینجا متاع مناسب خریده بیاورم بدین گفت روزی باز کرد  
 و در او فراق خود گذارد روز به سفر نمود و در می ولایت آن شاه کرد از قضا آن  
 هم هر روز بود که شاه ولایت وفات کرده و او را پادشاهی نشانده بودند روز  
 به رسید السنت که او برادر او است تا بدین شهر رسید و تحفه پادشاه فرستاد  
 و شاه او را بار داد چون پیش شاه آمد یکی بجزایر آن شاه گفت روز به شرط داد  
 بجای آورد شاه او را اهلومی خود نشان داد و از وی مری در دل و پدید  
 آمد روز به حمله مریدان را آورد و همه را عرضه داشت شاه همه را خرید و  
 بهر قیمت خواست بداد روز به را سود تمام حاصل آمد شاه او را گفت من با تو  
 برادر باشم روز و شب در نزد من باشی روز به در خدمت شاه می بود  
 و عیش میکردند اتفاقاً شاه را حضمه شد و لشکر بدفع آنها فرستاد و خوبار و  
 نشاط میکرد اتفاقاً شاه یک شب شراب زیاد می خورده بیهوشش افتاد و  
 از ندیمان حاضر نبود روز به دید که شاه در خواب رفت با خود گفت که شب  
 جانم از آن حاضر نیستند برخواست شمشیر گرفته بر سر شاه ایستاد چون روز  
 شد حیدر گشت که بگریخته بود و ندیدند روز به را دیدند که با تیغ کشیده

در بالایی سرشاد و بسیار است با یک بر آورد و او را گرفتند شاه از خواب بیدار  
 شد گفت چه شد گفتند اینم و شیخ کشید و قصد شاه میکرد و فرمود روز به  
 راس است کنند جلاد آمد و چشم روز به راه بست و شمشیر کشید و شاه انداخت  
 نمود که باید اول اینکار را تخصیص کنم تا و بال بر من نباشد زنده را تو انیم گشت مصطفی  
 آن به که او را بر زندان فرستد او را زندان فرستاد و بغیش و نشاط مشغول شد روز به  
 تا مدت دو سال فراموشش کرد روز به در زندان بماند و پیر از او خبر  
 نداشت و نامه نوشته به حشرفان اینجا فرستاد چون نامه رسید حشرفان نوشتند که دو  
 سال است روز به در زندان میباشد چون نامه پدید آمد و او را آمد و حاجت  
 ایشان تازه گشت و گفتند این بار کار ناتمام شد باید بدان ولایت رویم و روز  
 به را از شاه درخواست کنیم شاه بر ضعیفی ما رحم کند با هزار درد و اندوه و روی برام  
 آورد و او را می گوید بیایان را قطع میکرد و تا بدان شهر رسیدند و قصد بر عیضه  
 خود را نوشتند شاه فرستادند مصیون اینکه معلوم می خالی شاه باد که مافروها  
 ضعیف پیرو گرفته روزگار و مشکوب لیل و نهد گشته سالهاست که در رنج و تعب  
 و بلا ماند و ایم بجهت آنکه ما را دو فرزند بود یکی روز به و دیگری پیروز از قضای  
 آسمانی پیروز و فرزندان ما در آب غرق شدند بعد از رنج و محنت زیاد و حقیقتاً  
 بفضل قدیم خود بهر روز را کار رسانید تا حاجت ما را بر سر شد بعد از چند می  
 عدل و داد و آواز و جاده خدا می بوی یرو بدر بار آورد اکنون می شنویم که  
 شاه او را در زندان کرده است و یوانه و اربدر کاد آمدیم نزد از لطف و عطی  
 شهمه یار که به سحر کی ما رحم کند و جود روز به را با به سخت چون قصه پیش شاه خواندند  
 متغیر شد گفت مگر خواب می بینم رفته را گرفت میخواند و میگریست و میگفت  
 نیست که اینها پیر و ماورمند و آنکه در زندان است بر او رسد در و فرستاد  
 آنها را آوردند چون نظر نمود و ماور نمود و را بشاخصت از سخت فرو جست و در میان  
 آنها افتاد و سخیطی تا ایشان او را از خاک برداشتند و بهر یک را در کنار گرفتند

به روزانیا ز ابر سخت آورد و بگرفت نزد آنها نشست و فرستاد روز به را  
 آوردند و بطویل او دیگران را آزاد کردند به روز نیمه ملک بدو داد و هر دو  
 در خدمت پدر و مادر میبودند و بدستگوشی روزگاری سبک دارند نگاه داد  
 گفت اگر جوابی آن روز تشاب نمودی چندین رنج ندیدی و اگر به روز آن روز  
 صبر کردی و روز به را میگشتی امروز که پدر و مادر او رسیدند می شناسانند می و  
 همه عمر در حسرت گذرانند می اگر شاه حال در کشتن بنده تعجب نفرماید بچرمی من شاه  
 را معلوم شود و عالمی از عبرت شود و دستان من در میان بماند شاه را خوشتر  
 آمد و فرمود تا خدا داد او را بزدان بزدند روز دیگر وزیر بنم آمد و گفت شاه را  
 خبر نیست فقنها بر پاشد و بگفته خدا داد او که این دزد بچه را میکشد و خوف او را میشود  
 همه میگویند که باید حکایات یاد گرفت که اگر در مانیم خود را خلاص کنیم این بدست  
 او حکایات او نمی آید و شاه فرمود خدا داد او را آوردند و جلاد سمر آمد خدا داد  
 عرض کرد که حسب آلتی هست که بهر شهری رفت ناچیز کند چنانکه را بوتا نام اثر نمود  
 اگر چه بچرم بود و اما در دست شایب کشته شد و چون بر شاه معلوم شد که او حرم  
 ندارد و نامش را سودی نداشت اگر اجازت شود شرحی از ابوتام و حسب سکر  
 برومی و کشته شدن او بیان کنیم تا اگر من کشته شوم گفتار من در جهان بماند شاه  
 گفت ابوتام که بوده و که بر او حد برود خدا داد گفت آورده اند که ابوتام مرد  
 بود با نعمت بسیار و مال عظیم جمع کرده بود و در شهری ساکن بود که پادشاه آن  
 شهر ظالم و صفاک بود چنانکه از کسی که در هم کمان برومی او را میکشت و اما  
 را ضبط نمودی و بر هیچ کس حرم نکردی و ابوتام از خوف و خشیت و نان سیر در  
 خانه نخوردی و در پیش بجا می آید که آنچه داشت فروخته پنهانی از آن بهتر  
 و رفت بعد از چندی شهر بگریب دید شهری پیرایه و آراسته با باغهای  
 بسیار آبهای روان آن شهر را امیری بود عادل و جوان مرد و رعیت  
 پرور ابوتام را آن شهر خوش آمد و در آنجا خانه خرید اعیان و اکابر شهر را



همه دعوت بر کانه نمود و هر یک را بکام مراجعت بخیر می ساز و آن شخص  
 بلکه بهتر می آید پس بعد از آن ابوتکامم غریب از آن می آید و جامه می پوشاند  
 تا آخر خبر او به سمع شاه رسید که مودی چنین جو آید و رحمت آل مرده شاه حاجب را  
 بطلب او فرستاد که بدست بر شهر آمده و بر ضعیفان رحم می کنی و دامانی  
 تا تراب می بیند ابوتکامم از خاصان شاه این پیغام شنید زمین ادب بود و  
 و گفت و زمان برم حاجبان باز گشتند ابوتکامم تحفه رست کرد و دوشی بست شاه  
 مشرف شده و زمین ادب بوسه داد و خدمت کرد و مدح و ثنای شاه گفت  
 و امیر او را بر تخت نشاند و لطف فرمود و گفت هر روز بیایم اما با تو انسی باشد  
 ابوتکامم خدمت کرد و بیرون رفت بعد از آن هر روز دوشی بست شاه آمد می  
 و شاه ویرا گرم نمود می تا می شاه ویرا دوست می داشت شاه را د و وزیر  
 بود بر ابوتکامم حس زدند و گفتند تدبیر و علاجی باید کرد که او از این ولایت بدر  
 رود و وزیر کل آن گفت شاه زن دوست است شاه ترکستان را دختر است خیلی  
 خوب و وجهه و انداخته بغایت دوست می آید که آنی از دیده خویش  
 دور نشاند هر ایلی که بی آن دختر می رود فی الحال آن ایلی را بیکتر و دختر را بکسی نداد و نخواهد  
 داد بهتر آنکه در نزد شاه رویم و وصف دختر را بکنیم لابد شاه رعیت کن کنیم  
 رسولی باید فرستاد و جمله این مقال کنیم که رسولی بهتر از ابوتکامم نیست شاه تو کام  
 را چون روانه نماید باز نخواهد کرد و دید هر دو وزیر این قرار داد و برای شاه آمدند  
 و از هر نوع سخن می راندند تا شاه ترکستان رسیدند حرف دختر را گفتند فی الحال  
 شاه عاشق شد و میل تمام به دختر پیدا نمود و با وجودیکه ندیده گفت تدبیر آن  
 چیست که دل بیقرارش وزیران گفتند باید شاه رسولی فرستد و دختر از شاه ترکستان  
 بخواند تا چه جواب بد شاه را این سخن خوش آمد و گفت که اگر رسولی فرستیم همه گفتند  
 بیچ کس بهتر از ابوتکامم نیست یا شاه ابوتکامم را خواست و او آمد و تعظیم کرد و  
 تو مرا بجای برادری قبول کردی طمع دارم که شفقت نمائی و سعی کنی که اینکار ببرد

ابو تکام خدمت کرد و گفت تا ممکن است بنده در اینجا سیکو شمر و شرط خدمت بجای می  
 آورم از پیش شاه بیرون آمد و به باب سفر مهتابا کرده روی ترکستان نهاد و شاه  
 حاجبان را با استقبال و یفرشاده و او را با دل شاه و آن منزل خود فرود آورد  
 پس از آن بتمام شرح آمدن خود را با خبر و شاه ترکستان گفت این وصلت  
 شرف دولت من است اما دختر من شایسته شایسته نیست میباید روانه حرم شوی  
 و دختر را به منی و حرف و کمی بشنوی اگر او را بشناسی دیدی نقلی نیست ابو تکام  
 گفت در شریعت جایز نیست که خیمه من کمال بلکه افتد یا گوش من او از حرم خود  
 نشنود اگر ملکه شایسته شاه نبودی این پیغام من ندادی و مرا هم با این رسالت  
 نفرستادی چون ابو تکام سخن تمام نمود شاه ترکستان او را در کنار گرفت و گفت تو  
 مرا محجل کردی این بی مرحلالت کن گفت ای شاه جهان تا من شرف خدمت تو یا فخر غیر  
 از بنده نواز می ندیدم این لطیف است که شاه سیف و شاه گفت و این ساعت  
 قصه گشتن تو کرد و بود و همه آنکه بر شاه که رسولی فرستاد بنحو استکار می دختر من  
 سیکو فرستاد و حرم در آمی و دختر مرا به من اگر شایسته شود به هم چون رسول  
 قصد حرم می کرد من سید التمر او ایلمی بخرد می هست و ادب ندارد چون ایلمی شاه  
 را ادب و خرد نبود و آن شاه هم شایسته صحبت مانود میفرمود و می که تا در حال  
 سرور بسیار شتاده اما چون این دکانت و تقوی را از تو دیدم واجب شد که دختر را  
 به هم در حال فرمود تا کار دختر را ساختند و ابو تکام را خلعت شاهانه دادند و بعد  
 از دو روز دختر را با چهار شمام و کنیزان خوب روی و طلا مان کلین همراه ابو تکام  
 فرستادند چون بشهر رسیدند شاه و شاه شد و وزیران از غصه نزد یک بودند که بپزند  
 شاه با استقبال رفت و همه خورد و روز یک موافقت بیرون رفتند و با مردم بسیار  
 بشهر و آمدند چند روز نشاط نمودند و بعد از سه روز عقد بستند و فرستادند  
 لشکر و نزد دختر را شاه تسلیم نمود و چون شاه دختر را دید و از آن بود که  
 شنیده بود پس شاه ابو تکام را کفالت و فخره داد و دختر شاه ترکستان او را میستود

و میگفت هر که خواو آمد می پیدر اندادی پیدر من چون دیانت ابو تمام را دید  
 که شاه با خود است و وزیران میگفتند شاه ابو تمام را فرستادند و شاه ترکستان  
 خدمت او زیاده گشت آنچه که در سبب دولت و لشکر اکنون طریقی می باید ساخت  
 که او را در نزد شاه و مجلس ساریه تا که از انیولایت برود و بعد اندیشه بسیار گفتند که  
 شاه را دو غلام است آنها را بازار بفروزم و بیاورم که چون شاه بخشد با یکدیگر  
 بگویند حق نعمت شاه را ابو تمام نمیداند و در حرم شاه خبیانت میکند و میگوید  
 اگر دختر بر من عاشق نبودی هرگز بدینولایت نیامد لسی اکنون بجرم دست دراز  
 میکنند چون شاه این را بشنود ابو تمام را از شهر سرون کند و دو غلام که را با  
 دینار و دوازده و انیسج را آموختند و غلام یکی با نرغته شده قبول کردند غلام دیگری  
 براسی شاه آمد چون شب شاه خوابید غلامهای پامی شاه را بر کنار گرفت چون  
 شاه خوابید آنرا چنانچه آموخته بودند آغاز سخن کردند شاه این پیشو برخواست غلامها  
 را بجای خود فرستاد و فرمود ابو تمام را آوردند و گفت مرا چیزی بگو که من ترا بکشم آن  
 طلب کردم تا مرا جواب دهی ابو تمام گفت بفرما اگر در اجواب ممکن باشد بگویم گفت  
 اگر مخدومی و در حق خادمی احسان بشمار نماید و او را از همه برکزیند و اسباب و مخدوم  
 مخدوم را نداند و در حرم و می خبیانت کند و پیرایه لازم است ابو تمام گفت رشک تر  
 خون و نیست شاه خنجر کشید و سر ابو تمام را برید و فرمود او را در چاه انداختند  
 و چند روز کسی را باز نداد و زرادانستند که چه شد شادی سیکر وند و غلامها  
 میادند شاه بقرار آنها در ساری سیکشت و از خواب خوب باز ماند و بود و در کار  
 ابو تمام اندیشه میکرد که چرا کشته شد و ابو تمام است از فقها و انبیان بد رحمة غلامها  
 آمدند که از بحر می ابو تمام صحبت نمایند شاه بر خود لرزید و غلامها را خواند  
 و گفت رست بگویند که کدام یک این تدویر را بشما یاد داده حرف شما را میشنوم  
 غلامها از سیم بر چه بود از اول تا با خبر گفتند شاه فرمود هر دو را کشتند و وزیر  
 را نیز کشت اما درین سودی نداشت آنجا خدا داد گفت حسد در هر که اثر کند جز



میشود که ابو تمام را شد و اگر شاه در کشتن بنده تمجیل نفرماید شاید که موجب شکیانی نشود و  
 بحجری من شایر معلوم شود شاه فرمود خدا داد بزند آن بر دند وزیر افرام  
 بر آوردند که اگر او را بزند آن فرستی مادر این ولایت نمی مانیم شاه مستحضر  
 و گفت من طاقت او را ندارم که دزد دمن او بکشد و ز را خدا داد او را در  
 بر آوردند و از نزد شاه بیرون آوردند و ندانند که خاص و عام در حیا  
 سو حاضر شوند که در دیکه را سیاست خواهیم کرد و اتفاقاً از وزیر فرخ نواز بیازار  
 آمد و در چهار سو نشسته بود و فرخ نواز آن بود که خدا داد او را بزرگ نموده بود  
 از روز که گرفتار شدند شاه و او را آزاد کرده بود در دمن نزد شاه آمد و گفت  
 این پسر من است و را در فلان سر جایه یافته ام این قبا که پوشیده ام در  
 بالایی او بود و خدا داد که پدر و مادر او نیست شاه گفت دیوانه فرخ نواز  
 گفت دیوانه نیمه شاه و گفت و بچه نشانی داری گفت ده دانه مر و اید که  
 در بازوی من است بیرون آور و دد بشاه نمود شاه را حقیقت حاکم  
 شد که است و گفت این پسر من است این قبا را بده تا بکلیه فرستم به بیم  
 می شناسد یانه فرخ نواز قبا را بشاه داد شاه نزد ملکه فرستاد که این قبا  
 را می شناسی یانه دختر خون دید گفت از پسر من است شاه گفت  
 میخواهی او را بتو بنمایم و خشت گردان شد شاه بیرون آمد فرمود وزیر را  
 را اگر نیستند و شاه خدا داد را میگوید و میگوید و او میداند است که چه میشود  
 چون شاه قبا و تاج خود بد و داد و پیش دختر بود و گفت این همان فرزند  
 که در سر فلان چاه ماند بود و ملکه این نسبت و شد از پتانش روان شد  
 چنانچه پیرامانش تر میشد و غرور از شاه و ملکه بر آمد خدا داد او را و گفت  
 سگر رفتند و سگر رفتند و میگفتند که ترا در سر چاه گذاشته بودیم خدا  
 انصاف و دهم خود ترا ببارسانید خدا داد و ملکه گفت چون من جوی  
 اندیشتم چه این بهمت بر من نهادی دختر گفت مرا وزیر آموخت

انگاه شاه و کجاست که شاه را ده خدا داد و ارجای نشین خود فرمود و همه خدم  
 و چشم مبارکها و گفتند و برخدا داد و شاربامی  
 نریا و نخواستند چنانکه همه که ایمان شهر توانگر  
 شدند و این سخن در عالم با و کار  
 از خدا داد و بماند تا با و شتابان  
 بی تامل خون نماند  
 عزیزند

مکتب الکتاب بعون الملک الوهاب شهر شعبان المعظم ۱۲۰۸ هجری قمری

حسب الفرائض صاحبان ایشان علی بجا شرف علی و لایمیرزا محمد

ملک الکتاب سمت اتمام پذیرفت

م

MIRZA MOHAMED SHIRAZI  
 ملک الکتاب  
 BOMBAY

Cheetra Prabha Press  
 Bombay









ف  
۸۹۱۶۵۳

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔





